



مقدمه:

هرگز خیال نکن...

اگر برای کسی تمام شدی...

کسی هست...

خورشید هرگز از آنجا که طلوع کرده غروب نمیکند.

فصل اول

از زبان پرستو

با صدای وحشتناک ساعت چشمام رو باز کردم. برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا زنگ لعنتیش رو عوض نکردم. اخه پرستو جون تو آگه با زنگ ملایم بیدار میشدی که الان اینجا نبودی! خوشم میاد هرروز صبح که پا میشم همینو میگم بعد جواب خوم میدم! اه!

حالا اینا رو ول کن! واسه چی ساعت گذاشته بودم؟!!!!!! دوستان حال میکنین حافظرو!!! یعنی باهوشما! امروز چند شنبست؟ آگه قرار باشه همین جوری بشینم سر جاتم چیزی یادم نیاد پاشم برم تقویمو نگاه کنم.

همین جور که غرغر میکردم بلند شدمو رفتم سمت تقویم... اوووف امروز که دوشنبست یعنی روز

زوج!!!! نه بابا! اخه نی که بقیه فکر میکنن دوشنبه روز فرده! وجدان جون تا تو دهنی نخوردی گورتو گم

کن!!!! اهههه وجدان که دهن نداره بخوام بزخم تو دهنش!!!! شادما واسه خودم!!!! اه دوباره امروز باید برم

خونه ی پیرزنه سگ اخلاقو تحمل کنم... خدایا... این چه زندگیه من دارم؟؟؟ هان؟؟؟ همسنو سالهای من

بهترین زندگیو دارن اونوقت من بدبخت باید از صبح تا شب خر حمالی کنم... هیییییی روزگار!!!! دیگه

کاریش نمیشه کرد زندگیه منم اینجوریه دیگه!!!! باید حمالی کنم... پیرزن بشعور... میرم خونس رو تمیز

کنم یه سلام نمیده! بد اخلاق!!!! با این حرفم لب پایینم رو گاز گرفتم... بنده خدا که به من بدی نکرده... مهم

اینه که مایه رو میده! هینی کشیدمو به یکباره تموم خاطراتم یادم اومد یادمه وقتی دوم دبیرستان بودم

، خواستم برم رشته ی موسیقی، چیزی که عاشقش بودم... تنها چیزی بود که فوق العاده دوشش داشتم... ولی

پدر مادرم چی گفتن؟؟؟ اینکه با ابروی ما بازی نکن! همه ی دختر پسری خواهر برادرای ما دکتر مهندسن

اونوقت تو میخوی بشی مطرب!!!! ازشته به خدا! اله و بله که یا میری تجربی یا هیچی! شوهر میکنی! اخه

نی که منم خیلی زست شناسه خوبیم... اصلا هم همه ی نمره ها ی فیزیکو شیمیم تک نبودن! اصلا هم

فیزیکه اولو نیوفتادم! اونوقت برم تجربی بگم چی؟ منم با کلی گریه زاریو التماس گفتم که تو رو خدا

بزارین برم رشته ای که دوست دارم. دیگه اخراش انقدر گریه کردم که چشمام شده بودن دو تا کاسه ب

خون... ولی مرغشون یه پاداشت! یه پا که خوبه پرستو مرغ مامان بابای تو اصلا پا نداشت!!!! منم دیدم که

چاره ای ندارم. آگه اینجا بمونم که یا باید تجربی بخونم که صد در صد موفق نخواهم شد... یا باید شوهر

کنم! کی میاد منو بگیره!!؟ هر کی بیرتم دو روزه پسم میاره!!!! واللللااا به جون... جون هیچکس زیاد

خوتونو درگیر نکنین... بهشون گفتم یا میرم رشته ای که دوست دارم یا میذارم از این خونه میرم... بماند

که کلی بهم خندیدنو گفتن توی ترسو از سوسک میترسی اونوقت میخوای از خونه بری؟؟؟ بی شعورا

مسخرم میکردن... انگار جدی نگرقتن حرفمو... منم گفتم اون موقع که رفتم میفهمید... یه رفیقی داشتم که

اسمش یاس بود. خیلی باهم صمیمی و خوب بودیم. اونم تنها زندگی میکرد. وقتی بهش قضیه رو گفتم گفت

بشین تو خونت و با ایندت بازی نکن بچه... ولی من تو تصمیم مصمم بودم... اونم گفت حالا که اینجوریه

کلا خونه ی من زندگی کن. چرا الکی خونه بخری؟ هم من تنها نمیومم هم تو تنها نمیشی... ولی من گفتم

که اینجوری نمیشه. و پس از مدت ها تونستم یه خونه که چه عرض کنم یه اتاق توی پایین شهر واسه

خودم بگیرم... بلههه! در حال حاضر هم با سه تا از دوستانم که فرشادو نگینو کامی هست اسمها ی شریفشون گیتارو ویولنو بر میداریم میریم تجریش واسه مردم میخونیم که شاید اونام دست کردن تو جیب مبارکشونو ماهم خوشحال کردن... روزای زوج هم خونه ی یه پیرزن به اسم شهره محمودی رو تمیز میکنم که ادم فوق العاده بد اخلاق و گند دماغیه... ولی خدا بهش صبر بده چونشوهرش مرده دوتا دختراشم سالی ی بار بهش سر نمیزنن. اینجوریاس... بلههه!

من، پرستو اریا فر، فرزند مهران اریافر و پروانه رحیمی، دختری فوق العاده لجباز و شیطون زبون دراز که گاهی اوقات بسیار بد اخلاق میشم... و وقتی عصبانی بشم هیچ کس جلودارم نیست... موهایی به رنگ قهوه ای که میشه گفت بلنده و حالتای قشنگ موج ماندی توش داره... و چشم و ابروهای درست به رنگ موهام و پوستی که نه زیاد سفیده که عین ماست باشه نه زیاد برنزه که عین اهن پاره باشه... ولی رنگ پوستم به برنزه میزنه... اندامم هم بخاطر اینکه یه مدت بسکتبال بازی میکردم عضله ای هست. قدم هم 1،63 میباشه ...

اهههه پرستو چقدر حرف میزنی پاشو حاضر شو برو تا صدای پیرزنرو در نیورودی... از تو کمدم لباسام رو کشیدم بیرون... یه گرمکنه مشکی پوشیدمو یه مانتوی سورمه ای و شال مشکی... یکی میدید فکر میکرد بابام مرده... ببند فکو پرستو! زبونتو گاز بگیر! بنده خدا هر چقدر هم بدی کرده باشه بازم باباته... با این فکربین انگشت شصت و اشارم مثل این پیرزنا رو دوبار گاز گرفتم... همین طوری داشتم معطل میکردم که یادم افتاد اگه اتوب*وس* بره من بد بخت میشم... بعدم مثل این جن زده ها دویدم... درو باز کردم و با حالت دو از خونه زدم بیرون... فقط میدویدم سمت ایستگاه... انقدر دویده بودم نفسم بالا نمیومدم و ایسم نفسمو تازه کنم که دیدم اتوب*وس* داره میره... ای خدا یه کم از اون شانسا که به بقیه میدی به ما هم بده!!! دوباره شروع کردم به دوییدن... مثل سگ داشتم میدویدم... خدا نکنه پرستو بلا نسبت سگ... وجدان جون دستم بنده ولا از اون گنده ها بارت میکردم!!!... وقتی رسیدم به اتوب*وس* کوبیدم به درش... بلکه درو وا کنه... رسما مثل اسب دنبال اتوب*وس* میدویدم... خودمو به انواع حیوانای بدبخت تشبیه کردم... انقدر کوبوندم به اتوب*وس* که دستم رسما داشت میکید... اخر سر هم یه بنده خدا گفت که اتوب*وس* رو نگه داره. نگهداشت و سوار شدم... سوار اتوب*وس* که شدم نفسمو با خیال راحت دادم بیرون... سرمو که گرفتم بالا دیدم همه دارن نگام میکنن... تک سرفه ای کردم و انداختم پایین... خب چیه؟؟؟؟ دیرم شده بود!!! از اتوب*وس* پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه شهره... یه خونه شهره جون (اره جون عم شهره جون) که رسیدم زنگ زدم رفتم تو خونش... نه نه نه رفتم تو قصرش!!! به به پرستو نگا کن ببین پیرزنه عجب خونه ای داره... از در که وارد میشدی یه باغ زیبا میومد جلو چشمت... یه راه داشت که پر سنگ ریزه بود... نمای بیرونی خونش شیری بود و کلا خیلی خوشگل بود خیلی باش حال میکردم... داشتم به سمت خونه میرفتم و باغو دید میزدم که تو دیدم داره از پله ها میاد پایین... همون طور که دستبه سینه ایستاده بود گفت:.

شهره: هفت دقیقه تاخیر...

من: سلام ببخشید شهره خانوم منتظر اتوب*وس* بودم...

شهره: علیک... اشکال نداره ولی سعی کن دیگه تکرار نشه...

من: دیگه تکرار نمیشه.

شهره: خیلی خب کارتو شروع کن... اتاق منو پذیرایی و حال و اشپزخونه رو کامل تمیز کن... در

ضمن،،، امروز باید استخرو تمیز کنی. میخوام کامل تمیز شه...

او هههههه مای گاد... من بخوام تنهایی اینهمه رو سروسامون بدم جنازه ام هم نمیرسه خونه چه برسه به خودم... با صدای شهره به خودم اومدم...

شهره: جوابتو نشنیدم...

من: چشم... همه جا همون طور که خودتون میخواین تمیز میشه.

شهره: اوه راستی یادم رفت باید استخر رو رنگم کنی!

من: هاننننننن؟!!

شهره: هان نه و بله... زودتر کارتو شروع کن....

من: بله شما بفرمایید استراحت کنید...

سری تکون دادو رفت...

شروع کردم. اول اتاقه خودشو قشنگ برق انداختم بعدم اشپزخونش... ایشششش چه شلختس... اچه زنم انقدر شلخته؟؟؟ پرستو مثل اینکه یادت رفته خودت از این خیلی بدتری؟!!! وجدان جون برو پی کارت!!! اه تو کار و زندگی نداری من کار و زندگی دارم! بعد اشپزخونه شروع کردم به تمیز کردن پذیرایی... اه چقدر بزرگه همیشه جاروش کرد... اچه یکی نیست بگه بش خونه به این گندگی و خوشگلی واس تو زیاد نیست... مردشورتو ببرن...

تموم که شد خومو ولو کردم رو کاناپه... اووووف پدرم در اومد... پدرم اومد جلو چشم!!! ای تو روح پدرت...!!! ای تو روح ننت که تو رو زایید... ای تو روح اون پدرت که اومد ننت رو گرفت!!! ای تو روح اون کسی که ننت رو واسه بابات گرفت!!! بگیر دادم به ننه بابای بدبختش خوب چرا به خودش فوش نمیدم؟؟؟؟؟؟؟؟ ماشالله بزمنم به تخته از خوابم بلندندمیشه... وقتی یادم باید استخرو تمیز و بعدم رنگ کنم دلم میخواست بشینم رو زمینو گریه کنم بزمنم تو سرم!!! عین این کولیا!!! اهه! بلند شدم رفتم تو باغش... وای تا حالا استخرشو ندیده بودم... چه بزرگهههههههه... از پله های توی استخر پایین رفتم شروع کردم به جمع کردن برگای تو استخر... ایبیبی کمرم... کودوم کمر؟! همش رفت بر فنا... ایبیبی باید رنگ کنم این صاحب مرده رو! خب زلیل مرده خیرت میگفتی رنگ لعنتی کجاست؟! رفتم حیاط پشتیش دنبال رنگ...؟؟؟ ایناش... رنگ زدن استخر که تموم شد ولو شدم وسط حیاط... نه نه نه ببخشید اصلاح میکنم ولو شدم وسط باغ بزرگ و زیبایش... دیگه جون تو بدنم نبود... صدای پا اومد ولی من جون نداشتم که سرمو بلند کنم ببینم کیه... صدای شهره رسید به گوشم...

شهره: دختر چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو بیا تو یه خورده استراحت کنو بعدم برو...

من: نه خانوم شما برین منم خوم میرم. دیگه تو نمیام...

شهره: هر جور که راحتی...

من: شما بفرمایید تو منم میرم...

شهره: پس خداحافظ. پس فردا منتظرم...

من: خداحافظ.

بیشور یه تعارف دیگه هم نزد... بی ادب بی نزاکت... خجالت نمیگشه، یه تعارف نمیزنه... ولش پری اداب معاشرت بلد نیست... ایشش!

نیم ساعت همون وسط بودم. ساعت هشت بود... بلند شدم که برم لباسام که تو کولم بود رو پوشیدم و رفتم سمت ایستگاه... سوار اتوب*وس* شدمو رفتم خونه... کلیدو تو قفل چرخوندم... قبل از اینکه برم تو چشم افتاد به پشت خونم... یه زمین بسکتبال بزرگ!!! جزو خونه ی من محسوب میشد... یاس چند باری گفت واسه اجارش پول خوبی میدن... ولی تا حالا کسی نیومده بود. منم زیاد دقت نمیکردم... ولش کن بابا خودم کم بدبختی دارم برم جلو بنگاه چادر بزمنم بگم اقا تو رو خدا وسه زمین من مشتری پیدا کن... والا انگار بیکارم... خلاصه که اگه از جلوی خونه ی من رد میشدی باید دقت میکردی تا زمینو پشت خونه ببینی... ولش پرستو برتو چار ساعته و ایسادی دم در... دروباز کردم رفتم تو... ماشالله پرستو تو خونه ی خودت مرتب کردن میخواد!!! لباسامو در اوردم که بذارم تو کمد... کمدمو نگاه کن تورو خدا... زده رو دست کمد آقای ووی!!! اهه! با صدای قارو قور شکم سرمو گرفتم پایین و به شکم نگاه کردم... چقدر گشمنه... وووویبیبی... در یخچال رو باز کردم و کلمو کردم توش... تو یخچال که چیزی نیست... پس زنگ میزنم که برام غذا بیارن... زنگ زدم و یه چیز برگرو یه پیترزای مخلوط سفارش دادم که برام بیارن... زنگو زدن... زنگ درو ها!!! پول غذا هارو حساب کردم رفتم تو... اول با خوشحالی به چیزبرگرم نگاه کردم یه گاز زدم... اووووم چه خوشمزس... نصف چیزبرگرو نصف پیترزارو خوردمو بقیشم گذاشتم تو یخچاله کوچولوم... من اوصولا خیلی خوش اشتها... برم یه زنگ به نگین بزمنم که قراره فردارو بذارم...

گوشیمو برداشتم... تنها چیزی که از خونه ی بابام واسم مونده بود همین گوشیم بود... یه گلکسی اس
تو... شماره نگیو گرفتم... به به چه پیشوازش قشنگه. این حق نیست احسن خواجه امیری... انقدر محو
پیشوازش بودم که نفهمیدم نگیو چار ساعته گوشو برداشته و پشت خط داره خودشو میکشه...

نگین: الو؟ الو؟ پرستو؟ زنده ای؟ حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم: اره بابا خودتو نکش تو کف پیشوازت بودم... قشنگه ها!

نگین: مردشورتو بیرن پری...

من: اینا رو ول کن فردا قرارمون کجاست؟

نگین: دم پاساژ قایمممممم...

من: اوکی. ساعت نه دیگه.

نگین: اره دیگه خنگول مثل همیشه...

من: تو هینتو نادیده میگیرم... ولی باشه. ساعت نه اونجام. فردا میبینمت دیگه. کاری باری؟

نگین: نه برو دیگه خدافظ...

من: بابای.

تلفونو که قطع کردم خودمو پرت کردم رو تشکم که بخوابم. ساعت ده بود... اههههه خوابم نمیرد... برم

اهنگ گوش کنم... اهنگ یاس و آمین رو گذاشتم...

سخته حرفم ولی باید رفت دیگه...

تمومه دیگه بریدم دیگه...

خستم از اینکه هر چی...

هی اومدمو نرسیدم...

سخته حرفم...

ولی باید بدونی خستم...

ولی باید بدونی که میرم...

با یه یادگاری رو دستم... با یه یادگاری رو دستم....

سخته رفتن... بس که سردم...

من حرف دلای شکستم...

من با هم... خاطره با غم...

میرم با اینکه وابستم...

سخته رفتن... تلخه حرفم...

ببین من درارو بستم...

من، از غروب جمعم...

حتی از سکوت صبحم... خستممم...

سخته حرفم...

رسیده وقته رفت

به یاد اون روزا که سمت در یه سطر دفتر...

نقش میبست... چشم با اشک خیرس بش...

فردایی که تو ی زندگی یه بخش دیگست...

من نمیدونم... بهت نمیومد...

که بکشی کنار از کنار من تو بری گلم..

نخواستی اینو بفهمی که من عاشقتم...

فهمیدم حق میدم بت تو باشه بخند...

به من... واقعا که حق داری بخندی...

که با اون نگاهت منو به رگباری ببندی که...

بدتر از صدتا گلوله سربه داغه...
باتو فکر می‌کردم طلوعه صبحه اخه...
تا وقتی تو بودی تو زندگیم من غم نداشتم...
واست تا جایی که تونستم من کم نداشتم...
البته خودم می‌خواستم اینا منت نیستش...
ولی از این به بعد باتو بودن واسه ی من من بعد ریسکه...
دیگه با خاطراته با تو خوشم...
پس چون که حتی فکر بی تو بودن کشندس...
بذار بگم...
اخرین سطرمو بخونی...
من میرم... تا شاید تو قدرمو بدونی...
سخته رفتن...
بس که سردم...
من حرف دلای شکستم...
من با هم... خاطره با غم...
میرم با اینکه وابستم...
سخته رفتن... تلخه حرفم...
ببین من درارو بستم...
من از غروب جمعم... حتی از سکوت صبحم... خستممم...
سخته حرفم...
رسیده وقته رفتن...
گذشت اون روزا تو حرفا بودی حرف اول...
حس می‌کردم اخیرا حرفات با خراشه...
اونجا بوکه فهمیدم این قصه اخرشه...
وقته رفتنه و وقت دفن قلبمه...
و خودت میدونی تمومه الکی جو نده...
حرف های تلختم که نمک زخممه...
و تنها دل خوشیم به قلمه دستمه...
باز منمو حسرت اینکه دوباره تنهام...
و از خدا من می‌خوام دوباره پرواز...
میدونی چند بار بت گفتم تو ماله من باش بگذریم...
دیگه ز دستم در رفته شماره دن ها...
تو که میدونستی من تکیه گاه محکمتم...
بگو با من دیگه چرا د اخه نوکرتم...
من که هر دقیقم وابسته به دقیقه ی تو بود...
من که حتی لباسه تنم به سلیقه ی تو بود...
منی ک دست هیچ کسی رو با وجودم نمی‌گرفتم...
تو باعث شدی که توی قلبم بمیره نفرت...
رسیده وقته رفتن... هرچند، من از دلت خیلی وقته رفتم...
باشه تو بردیو اینا برات افتخاره...
تو ختم عالمیو منم عند خامم...
فکر نکنی اهل جبران با انتقامم...

خودم باید دقت میکردم تو انتخابم...
سخته رفتن... بس که سردم...
من حرف دلای شکستم...
من درد تموم دنیام...
که زخمامو خودم بستم...
سخته رفتن... تلخه حرفم...
ببین من درارو بستم...
من، از غروب جمعم...
حتی از سکوت صبحم... خستممممم
خستم...
خستم...

اههههههه خستم کرد انقدر خستم خستم کرد...!!!!!! اهههه... ای پرستو خود درگیری نداشتی که اونم گرفتی
به حمدالله... من از اون جایی که یادم میاد خود درگیری رو داشتم... یعنی این خود درگیری جزوی از
وجود منه که از من جدا نمیشه... خلاصه که هودجان جون ببر صداتو میخوام بخوابم... بعدم سرمو فشار دادم
تو بالش تا بلاخره خوابم برد...

با صدای جیغ زدن های متوالی دختر همسایه لای چشمم باز شد... ساکت شو... خفه شو! لال
شووووووو! اه... اه...! ایشالله فلج شی... ایشالله یه بچه نسبیبت بشه که کچلت کنه... که کچلم
کردی!!!! بلند شدم تو جام نشستم... رسما داشتم از دست این دختر همسایه دیوونه میشدم...!!!! حتم داشتم که
الان قیافم خیلی باحال شده... کلافه تو جام نشسته بودم و زیر لب به بچه ی همسایه فوش میدادم... یعنی تو
دهنی میخواد... دم پایی ابری میخواد... تو سری میخواد!!!! همون موقه صدای ساعت در اومد... میگما
پرستو! میخوای از ان به بعد ساعت نذار! این بچه هست دیگه... حالا اگه ساعت نذارما! از فردا لال میشه
بچه! انقدر که بدشانسم من!!!! با صدای جیغ نکرش تو جام پریدم... فکر کنم گوشام تا سه روز دیگه کر
بزنه... با خودم که غرغر میکردم یه جیغ دیگه زد... پرستو جون!!!! سه روز به یه هفته موکول شد!!!! همون
موق یکی دستشه گذاشت رو زنگ... خب دیگه ایندفعه کلا کر شدم... رفتم دم در دیدم چند تاپسر بچه دارن
میخندن فرار میکنن... بیشورا! حیف که دیر شد ولا یه دمپایی بهتون میزدم دم خنک شه... چه حالی
میدادا... به به!!!! چرا سر جات و ایسادی داری چرتوپرت میگی پری؟ برو حاضر شو باید زود بری! با این
فکر دویدم تو خونه و سریع یه گرمکنه توسیو مانتوی مشکویو شال توسی از کمد کشیدم بیرونو
پوشیدم... گیتارمو کردم تو کیفش و انداختم رو کولم... گوشیمو با هندزفری کردم تو جیب مانتوم و سریع
از خونه زدم بیرون... همون جور که راه میرفتم گوشیمو در اوردم که ساعتو نگاه کنم... اهههه دیر نشده
که تازه هشتو ربه... پوووووووفی کشیدمو هندزفریمو کردم تو گوشم... اهنگو با خودم زمزمه میکردم...

ثانیه ها با تو اسون میرن.

بازیه ماست که توش داغون میشم.

دوباره باز به تو اروم میگم...

میخوام ساعت و ایسه میخوام ساعت و ایسه...

ثانیه ها با تو اسون میرن.

بازیه ماست که توش داغون میشم.

دوباره باز به تو اروم میگم...

میخوام ساعت و ایسه میخوام ساعت و ایسه

وسطای اهنگ بودمو داشتم زیر لب با خودم میخوندمو ریلکس راه میرفتم که یهو یه ادم بیشوری واسم

زیر پایی گرفتی با مغز افتادم زمین... اییییییییی سرم!!!

داشتم بلند میشدمو تو ذهنم ان فوشایی که میخواستم به یارو بدمو آماده میکردم که دیدم نگیانو فرشادو کامی وایسادن بالا سرمو دارن هرهر میخندن...چند لحظه ساکت بودم و تو شک...ولی یهو ترکیدم... من:ای بیشوری حمال عوضیه دیو.....

به اینجاش که رسید نگین دستشو گرفت جلو ذهنم تا فوشای بالا هیجده سال ندنم. دستشو که برداشت دوباره شروع کردم...

من:اخ که چقدر شما نفهمید...اگه ضربه مغزی میشدم چی؟هان؟!هان؟!هان؟!کی میخواست از بچه هام مراقبت کنه؟!!!!!!هان؟!هان؟!هان?!

اینو که گفتم دوباره ترکیدن از خنده پرستو بگیر جلو دهندو اچه کودوم بچه؟!!!!فکو باز میکنی یه چرتی میگیا!!!!یه لحظه خودم خندم گرفت!!!!یعنی تو سوتی دادن استادیم واسه خودم!!!!استاد نیستم من خدای سوتی دادنم اصلا!!!

من:حالا اینا رو ول کنین شما اینجا چیکار میکنین

این حرفو که زدم فرشاد با لحنی که خنده قاطیش بود گفت:

فرشاد:هیچی فکر کردیم تو الانا بیدار نمیشی گفتیم بیایم زنگ خونتو بزنیم درو که باز میکنی یه خورده به قیافت بخندیم که نقشمون نگرفت..

کامی ادامه داد:

کامی:به خاطر انکه تو راه تو رو دیدیم که هندنزفری تو گوشته و اصلا تو باغ نیستی این فکر به سرمون زد...ولی خدایی قیافت دیدنی شده بود!!!!

شروع کردن به سه تایی خندیدن...میگما پرستو تو تو سیرکم کار کنی خرجت در

میادا...وجدان!خفه!عصبانی بشم ادم بدی میشم!!!!

نگین جیغ زد:وییییییی اتوب*وس*رفت!!!!

من که با این حرف پرستو یه جیغ کوتاه کشیدم...ای ادمای مردم از ار نگا کنین من یه روز خاستم مثل ادم

سوار اتوب*وس* شم بدونه اینکه دیر کنم یا اتوب*وس* بره...خدا!!!!سرمو گرفتم پایینو حالت گریه رو

در اوردم...واقعا داشت گریه میکردم...یعنی!!!!میخوام بزنیم تو سدر خودمو همه ی این خنگا!!!!حالا خوبه

خودم از همشون خنگ ترم!!!!والا!!!!پرستو چرا جو میدی بیاین برین دیگه الان اتوب*وس* میادا...اره اگه

یه ساعت دیگه تو دهات مون الانه اره.... الان میادا...هیچ جای نگرانی نیست!!با حالت عصبانیه

ساختگی گفتم:

من:بله دیگه...وقتی مردم از اریتون گل میکنه همین میشه...اصلا حقمو نه تو این افتاب چار ساعت معطل

شیم...اه...توی روحاتون بیاد...

نگین یه پس گردنی به من زد و گفت:

نگین:غر نزن ننه جون بیا بریم تا سه نشده...

منم یه پس گردنی مهمون نگین کردم)البته به خاطر انکه خودش کرم ریخته بودا...ولا من انقدر دختر

خوبیم...خیلی)!!!!

من:بریم...

اتوب*وس* که اومد سوار اتوب*وس* شدیم...بماند که سه ربعی منتظر مونده بودیم...

من:میگما نگین...

یهو دیدم کلا اتوب*وس* سکوته و همه دارن منو نگا میکنن.مخصوصا اینکه منم بلند جملمو

گفتم...وجدان جون میدونی چیه؟!!

هان?!

هان چیه درست صحبت کن بگو بله!!!!

بلهههه?!

من یه روز ضایع نشم روزم شب نمیشه قبول داری?!

اره...تو اوصولا ام ضایعی هستی...



حالامن یه چی میگم پرو نشو... حالام گورتو گم کن حوصلتو ندارم...
گورمو گم نمیکنم...

خب انقدر انجا بمون دورت گوسفند جم شه که علفای زیر پاتو بخورن... ایششششششش...
میدونین دوستان؟! خود درگیریه مزمن که میگن همینه... از اتوب*وس* پیاده شدیمو رفتیم دم پاساژ قایم
که بساط کنیم...

گیتارمو از تو کیفم در اوردمو روبه بچه ها گفتم: امروز میخوام یه اهنگ مخصوص که هیچوقت نزده
بودمو بزnm...

قیافه هاشونو نگاه کن چقدر بنده خدا ها مشتاقن!!! الان حال میده بهشون ضدحال بزنی! به خاطر همین
گفتم:

من: حالا که فکر میکنم میبینم چون اذیتم کردین نمیزنم!

قیافه ی نگین رفت تو هم و گفت:

نگین: بزنی دیگه لوس نکن خودتو...

فرشاد: لوس نکن خودتو دیگه راست میگه!!!

کامیم که دست کمی از اونا نداشت گفت:

کامی: تورو خدا!!!

بدجنس بازی در اوردم دوباره...

من: نههههههه...

قیافه هاشون رفت توهم...

من: قیافه هاتونو انجوری نکنین باشه میزنم.

نگین با خوشحالی گفت:

نگین: هوووووور!!!

من: ههههههههههه.

گیتارمو تنظیم کردم و شروع کردم:

I'm so tired of being here

من از اینجا بودن بسیار خستم...

Suppressed by all my childish fears

در حالی که تمام ترس های بچگانه در من سرکوب شده...

And if you have to leave

و اگر مجبوری که بری...

I wish that would you just leave

ارزو میکنم که هر چه سریع تر بری...

Cause you presence still lingers here

بخاطر آنکه حضورت هنوز اینجاست...

And it won't leave me alone

و هیچوقت منو تنها نمیزاره.

These wounds won't him seem to heal

این زخمها به نظر خوب شدنی نیستن

This pain is just to real

این یه زخم واقعیه.

There's just too much that time cannot eares

اینجا خیلی چیزا وجود داره که زمان نمیتونه دستشون کنه.

When you cried I'd wipe away all of your tears



وقتی گریه میکردی تمام اشکاتو پاک میکردم...

When you'd scream I'd Fight away all of your fears

وقتی فریاد میزدی با تمام ترس هات میجنگیدم...

And I held your hand through all of these years

و من دستتو تو تمام این سالها نگه داشته بودم.

But you still have

ولی هنوز هم تو صاحب...

All of me

تمام وجود منی..

You used to captivate me by your resonating light

تو عادت داشتی منو با نور طنین اندازت جادو کنی

Now I'm bound by the life you've left behind

حالا با زندگی پشت سر گذاشتی بسته شدم

Your face it haunts my once pleasant dreams

صورتت به رویا هام که زمانی خوشایند بود میاد

Your voice it chase away all the sanity in me

صدای تو هوش و عقله منو شکار کرد

These wounds won't seem to heal

این زخمها به نظر خوب شدنی نمیان.

This pain is just to real

این دردی واقعیه

There's just too much the time cannot erase

اینجا خیلی چیزا وجود دارن که زمان نمیتونه پاکشون کنه...

When you cried I'd wipe away all of your tears

وقتی گریه میکردی تمام اشکاتو پاک میکردم...

When you'd scream I'd fight away all of your fears

وقتی فریاد میزدی با تمام ترس هات میجنگیدم...

And I held your hand through all of these years

و من دستتو تمام این سالها نگه داشته بودم...

But you still have

ولی تو هنوز هم صاحب...

All of me

تمام وجود منی

I've tried so hard to tell myself that you're gone

من خیلی تلاش کردم به خودم بگم که تو رفتی...

But though you still haunt me

اما تو هنوزم با منی...

I've been alone all long

من از همون اولشم تنها ی تنها بودم....

وقتی اهنگ تموم شد سرمو بلند کردم. دیدم بچه ها دارن با لبخند نگام میکنند دورم پر شده از مردمی که

ایستادن... مردم انگار با صدای دست زدن یه دختر جوون شونزده هیفته ساله به خودشون اومدنو شروع

کردن به دست زدن... به به چه جو رمانتیکی!!! عینهو این فیلم عاشقانه ها...

من: خیلی خب باشه حالا خودتو ناراحت نکن من عصبانی بودم یه چی گفتم...

علی: ما که باهم از این حرفا نداریم... میدونم ته دلت چیزی نیست...

من: خیلی خب جو نده هرچی شد خبرم کن خدافظ.

داشتیم از عصبانیت منفجر میشدم... به معنیه واقعی منفجر... آگه زمین یا سالن پیدا نمیکردیم کارمون تموم بود... ول کن سامی فعلا برو خونه استرحت کن بعدا یه کاریش میکنی... ماشینو روشن کردم راه افتادم سمت خونه... یه سمت و احدم حرکت کردم کلیدو تو قفل چرخوندم... نگام چرخید تو کل خونه. بعدم یه پوزخند تلخ... همه ی خاطراتم اومد جلو چشمم...

اولش یه خانواده ی معمولی بودیم. منو پدر و مادرو خواهرم. خواهرم سارا یه سال از من کوچکتتر بود... یادمه درست وقتی بیست سالم بود... پای یکی از شریکای بابام باز شد به خونمون... اون موقه ها که من اصلا خونه نبودمو پی جوونی و عق و حالم بودم... فقط این آقای رضایی رو دو سه باری دیده بودمش... منم که بیتفاوت... ولی مامانم سمیه اصلا ازش خوشش نمیومد... اونطور که میدونستم تمام سهم بابای من تو شرکت دست همین رضایی بود... بدون هیچ سندو مدرکی که مالکیت ما واسه اون امولو نشون بده... خود رضایی که میگفت: من آگه میخواستم پولای شمارو بالا بکشم تا حالا اینکرو کرده بودم. ولی من ماله حروم خور نیستم از اینجور حرفا... مام که سادهههه... یه مدت که گذشت رضایی از سارا واسه پسرش خواستگاری کرد. اون طور که میگفتن پسر خوبیه... ولی مردم زیاد حرف میزنن... خودم رفتم واسه تحقیق که از چیزایی که دستگیرم شده بود دوتا شاخ رو سرم سبز شد... اینکه اقا دانیال-پسر رضایی-اوازه ی دختر بازیش گوش ملتو کر کرده... نمیگم خودم دوست دختری

نداشتم... نه... ولی نمیخواستم اینده ی خواهرم دست چنین ادمی بیوفته... بلاخره وجدان داشتم. فعلا چیزی به خونوادم نگفتم تا مدرک بیاد دستم. تا اینکه دوستم رضا گفت یکی از دوست دخترای دانیال اومده پیشش و میگه ازش حاملست... منم همه چیرو به خونوادم گفتم... ولی اونا چی؟؟؟ کلی سر زنشم کردن که چرا واسه مردم حرف در میاری؟؟؟ انقدر گفتم تا بابام که تا حالا دست روم بلند نکرده بود زد تو گوشمو گفت جای ادمای دروغ گوی عوضی تو خونه ی من نیست... یه مقدار پولم ریخت تو دستامو گفت برو زندگیتو خودت بساز... به همین راحتی از خونه پرتم کرد بیرون... شیکو مجلسی... منم تصمیم گرفتم زندگیمو از نو بسازم... یه اپارتمان 75 متری توی مرکز شهر خریدمو زندگیه تازم رو شروع کردم بماند که بعد ها زنگ زدن و گفتن دست پسره رو شده و حق باتو بوده و فلانو اینا...

حالا که 27 سالمه و درم زندگیمو میکنم. درسته تو زندگیم هیچ محبتو احساسی نیست ولی خب... من راضیم...

من سام کیانی، فرزند ارین کیانی و سمیه فریدی، پسر بیستو هفت ساله که کمی مغرور... نه مثل این رماناها!!! یه کم و گاهی اوقات فوق العاده لجباز و در عین حال که بعضی مواقع خیلی بداخلاق میشم بعضی مواقع هم خیلی خوش قلب و مهربون میشم...

واز همه مهم تر... اینکه من بسکتبالیست هستم و تو تیمه استیل اذین بازی میکنم... الانم به دلیله یه سری مسایل که همشون خوردن به پست هم دارم دنبال سالنی زمینی چیزی واسه تمرین های بیرون باشگاه تیم میگردم... بلاخره کاپیتانی و اینجور چیزا... دوستان نوشابههههه ها کم اومدن لطف کنین ببازم بفرستین بیاد!!!!

خانوم عبدی رییس فدراسیون بسکتبال بانوان به خاطره مسابقاته تیم ملی شش هفته سالن ورزشگاه رو گرفته... مریمون هم تصادف کرده و تو کماست و وضعش بده... هر چیم با فدراسیون حرف زدیم به ما سالن واسه تمرین خارج از باشگاه نمیدن... ولا واسه تمرینای خود باشگاه سالن هست... نمیدن... میگن مسیولیتش با ما نیست... با ما نیست پس با کیه؟؟!! اخه از این مسخره تر نمیشد...

منم الان در به در دنباله سالنم... که البته زمینم باشه هیچ ایرادی نداره... با یاداوریه این که سالن گیرم نیومده دستام مشت شد... چشمم تو اینه قدی به خودم افتاد. پسری با قد فوق العاده بلند یکو نود و هفتی و هیکل توپر عضله ای که دسترنج بیست سال ورزش و بسکتبال بازی کردنم هست... موهای قهوه ایه روشن و ابرو های پرپشت همون رنگی و چشمای عسلیه روشن... از بچگی میگفتن من خوشگلم ولی من

دوست داشتم جذاب باشم نه خوشگل... تورو خدا نگا کن عین این دخترا چار ساعته دارم خودمو دید
میزنم...
بیخیال بابا پاشم برم بیرون... یه شلوار کتونه زیتونیو تیشرت زیتونیه تیره پوشیدمو رفتم که سوار ماشینم
بشم. یه 206 مشکیه اسپرت.
سوار ماشین که شدم گوشیم زنگ خورد. رضا بود.
من: سلام.
رضا: سلام خوبی اقا سامی؟
من: مرسی. تو چطوری؟
رضا: خوبم. از احول پرسى بگذریم مژده بده.
با شادی گفتم:
من: سالن پیدا کردی؟!!!!!!
رضا: بگی نگی...
پنجر شدن که میگن همینه ها.
من: یعنی چی؟!
رضا: یه یارو هست از اون خر پولاس. خونش تو نیاورونه... یه سالن داره. ولی میگه فقط سه روز اجاره
میده...
بادم کلا خالی شد...
من: چرا اجاره نمیده؟!
رضا: نمیدونم... ولی هر کاریش میکنم میگه که الاوبلا که فقط سه روز. به زبون خوش گفت یا سه روز
اجاره میدم یا هری به سلامت برو گمشو!!!
من: خب شماره یارو رو بده من زنگ بزنم باهات صحبت کنم...
رضا: رضی نمیشه. ولی خوب امتحانش ضرر نداره...
من: شماره رو بده...
رضا: یادداشت کن... 0912
من: مرسی...
رضا: پس دیگه خدافظ.
من: چی چی خدافظ اسم فامیل یارو رو بگو...
رضا: اهان راست میگى گيجه گيجم. اقای تهرانی... فرزند تهرانی...
من: اهان حالا شد... خدافظ.
قطع که کردم بلافاصله شماره یارو رو گرفتم...
تهرانی: الو...
من: الو سلام... اقای تهرانی؟؟؟

تهرانی: بله.. شما؟؟؟
من: در رابطه با سالن بسکتبال تماس گرفتم... میشه بپرسم چرا نمیتونین یک ماه به ما اجارش بدین...
تهرانی: شما دوست همون اقا نیستین؟ حقی؟
من: بله.
تهرانی: آقای...
من: کیانی...

تهرانی: آقای کیانی سرو صدای بازی سالن مخصوصا اگر بسکتبال باشه به کل توی خونه
میپیچه... صدای حرف زدن هم از تو سالن میاد خونه چه برسه به صدای وحشتناک اون توپا... مام تو

خونه بچه ی کوچک داریم. این سه روزم به خاطر اینکه مسافرتم سالنو اجاره میدم. ولا امکان نداشت
همچین کاریو انجام بدم... سریدارم هست... اون راهنماییتون میکنه...

من: خیلی ممنون آقای تهرانی... و قیمتش و ان جور حرفا؟

تهرانی: راجع به اونم بعدا صحبت میکنیم...

من: ادرسو لطف میکنین؟

تهرانی SMS: میکنم.

من: خیلی ممنون خدانگه دار...

تهرانی: خدافظ...

تلفنو که قطع کردم دلم میخواست سرمو بکوبونم به دیوار... لعنتی... اه! سام برو خدا رو شکر کن که
واسه این سه روز گیرت اومده... اوووووووف. اصلا یادم رفت میخواستم برم بیرون... اوووووووف اصلا
دیگه حسش نیست برم بخوابم... دباره ماشینو خاموش کردم رفتم سمت واحدم... دروباز کردم رفتم تو
...لباسامو عوض کردم... وای چقدر گشمنه... در یخچالو باز کردم... ولی دریغ از یه دونه تخم مرغ که
نیاموش کنم... بیخی بابا الان زنگ میزنم واسم کوبیده بیان... تلفنو برداشتم و سفارش دادم... کنترل
تلویزیونو برداشتم تلویزیون که همیشه ی خدا برنامه هاشم زخرفه... زدم ماهواره... داشت یه کلیپ
وحشتناک راک میداد... اقا منو میگی... دهنم ومونده... خدایا اینا دیگه کین این حرکات چیه؟؟؟ نچ نچ
نچ!!! شک نداشتم که الان قیافم دیدنیه... بدون هیچ حرکتی به تلویزیون خیره شده بودم و به حرکات عجیب
خواننده نگاه میکردم... با صدای زنگ خونه که زده شد به خودم امدم و اب دهنم رو قورت دادم و رفتم
غذا مو گرفتم... نشستم مثل این قحطی زده ها حمله کردم به غذا...!!!

اخیش... گشتم بودا... یه نگاه به پرسم کردم... یه لحظه خندم گرفت... یه دونه برنجم تهش نمونده بود... رسما
خودمو خفه کردم... عوضش سیر شدم... قشنگ معلوم بود از گشنگی رو به موت بودم... پرس خالی رو
انداختم سطل اشغال... اوووووف برم بخوابم که فردا باید مثل سگ بدوم... مسواک زدم و سریع خوابیدم.
با صدای الارم گوشیم بلند شدم... ساعت 8 بود... قرار بود ساعت 9 دم سالن باشیم...
دیره... چرا زود تر ساعت نذاشتم... بلند شدم سریع یه گرمکنه سورمه ای پوشیدمو لباسای تیمم با کفش
هامو ریختم تو ساکم و دویدم بیرون... سریع سوار ماشینم شدمو راه افتادم... وای گشمنه... عین این بچه
مدرسه ایا واسه خودم شیر کاکاؤو کیک گرفتم خوردم... میچسبه ها!!! منم یه خورده زیادی شادم قبول
دارین؟

به خونه ی تهرانی که رسیدم دیدم همه بچه های تیم منتظر منن که باهم بریم... با همشون سلام احوال
پرسی کردم. زنگو زدم که یه پیرمرد که بهش میخوردم خوبو مهربونی باشه امد دم در...

من: سلام حاجی. ما برای تمرین سالن امدیم... شما مش رحیمی درسته...؟؟؟

مش رحیم: بله پسر در جریان هستم... بفرمایید تو راهنماییتون کنم...

من: با اجازه...

سالنو بهمون نشون که داد کفمون برید... یعنی 20 بودا... عالی. دهن همه کف کرده بود... قربون شکلت
تهرانی عجب سالنیه...!

رفتیم تو سالن و بعد از پوشیدن لباس هامون شروع کردیم به گرم کردن د بعد تمرین... از ساعت نه تا
دوازده داشتیم تمرین میکردیم... نفسامون بریده بود... به همه گفتیم یه ربعی استراحت کنن...

رضا: سامی؟

من: هان!!!

رضا: هان چیه بی اب بگو بله!!!

من: اههه حرفتو بزن دیگه...

رضا: داش سامی فردا میخوام برم مغازه ی عموم یه چند روزی نیستش مسافرتیه... بازار کارشم خوب
نیست من حوصلم سر میره. آگه کاری چیزی نداری بیا اونجا هم دوتامون سرگرم شیم هم راجه به سالن
یه فکری کنیم...

دیدم همچین بدم نمیگه صبح میریم اونجا عصرم باهم میریم تمرین...
 من: صبح اونجا باشیم عصرم بریم تمرین؟؟
 رضا: اره دیگه همیشه یه روز صبح تا عصره تمرین یه روزم عصر تا شب... مگه غیر از اینه؟
 من: او هوم منم بیکارم صبح... ادرسو بده...
 رضا: بعد تمرین میدم حول حوش پایین شهر ایناس...
 من: باشه. بیا بریم واسه بازی...
 رضا: بریم...
 تا ساعت 4 بعد از ظهر تمرین داشتیم... بعدم رفتم خونه...
 صبحم که میخواستم برم پیشه رضا...
 با صدای زنگ چشمامو باز کردم... اهههههه کیه اینوقت صبحی؟؟؟؟
 فقط یه شلوارک تنم بود... ولش... رفتم درو باز کردم که قامت ریزه میزه ی مدیر پروی ساختمان جلو
 در ظاهر شد... داشت با تعجب به من نگا میکرد... حتما پیشه خودش میگه این چقدر درازو
 گندس... اسمش چی بود؟؟؟ اها زرگر...
 من با عصبانیت:
 من: بله؟
 زرگر: آقای کیانی شما شارژ این ماهتون رو پرداخت نکردین...
 من: بلله؟
 زرگر: عرض کردم شارژ ان ماهتون رو پرداخت نکردین.
 با حرص و عصبانیت گفتم:
 من: آقای محترم، الان ساعت هفت صبحه. دقیقا هفت... اونوقت شما اومدین دستتونو گذاشتین رو زنگ که
 اینو بگین؟؟؟؟!! شما رو نمیدونم ولی من معمولا این موفه ی صبح خوابم. در ضمن صدای زنگ واسه
 همسایه ها مشکل ایجاد میکنه. اینا رو یادتون باشه که دیگه صبح کله سحر زنگ خونه ها رو
 نزنین... شارژم هم بزودی پرداخت میکنم. خدانگهدار...
 درو کوبیدم و اومدم تو... مرتیکه خروسم این موفه بیدار نیست که این بیداره... اه. مردم بیکارن...!!!...
 دیگه کم کم باید میرفتم مغازه ی عمو ی رضا... یه یشلوار کتون مشکی و یه تیشرت ساده ی یقه هفت
 سفید پوشیدم کتونی مشکیم پام کردم و رفتم بیرون... سوار ماشین که شدم یادم افتاد ادرسی که رضا رو
 برگه واسم نوشته بودو نیاوردم... لعنتی... همینه وقتی از مغزت استفاده نمیکنی باید از هیکلت کار
 بکنی! دوباره رفتم بالا ادرسو برداشتم و رفتم پایین... راه افتادم...
 تقریبا وسطای راه بودم تو یه خیابون شلوغ... پر از مغازه و بچه هایی که داشتن فوتبال بازی میکردن. اه
 من نمیدونم کدوم ادم عاقلی ساعت هشت صبح فوتبال بازی میکنه...
 داشتیم به بچه ها نگاه میکرد که چشم خورد به یه زمین بسکتبال که پشت یه خونه بود...
 چشمام برق زد...
 نیشم وا شد...
 یهو مثل دیوونه ها زدم رو ترمز و رفتم که همیشه گفتم پرواز کردم سمت خونه... شک نداشتم زمین ماله
 صاحب همین خونه بود...
 فصل سوم
 از زبان پرستو
 اههههههههههههه بردار دستتو از رو زنگ... برو خونتون کسی خونه نیست... بیخیال شو تو رو ارواح
 عمت!!! مثل اینکه دل کن نیست... بالشتو از زیر سرم کشیدمو فشار دادم رو سرم... ولی اون همینجور
 پشت سر هم زنگ میزد... ای بیشورا من که میدونم که این پسر بچه هایی که میان فوتبال بازی میکنن
 ان... که میان زنگو میزنن تا میری دم در فرار میکنن... به به الان یه گوشمالی بهتون بدم... دمپایی ابریم
 رو برداشتم و یه نگا به لباسام انداختم. هنوزم تو حالت خوابو بیداری بودم یه تیشرت گشاده صورتی که

روش یه خرس داشت با یه شلوار گشاد سفید تنم بود... شده بودم عین این دختر بچه های
تخس... مخصوصا حالا که تو حالت خوابم بودم... پامو میکشیدم زمین و میرقتم سمت در... چه صدای
باحالی!!! کشیدن دمپایی رو زمین در حالت سکوت!!!... درو باز کردم و دمپایی و با قدرت پرتاب
کردم... همون جورم زیر لب غر میزدم...
خدا ازتون نگذره پسرای بیشور میان زنگو میزنن فرار میکنن پسرای حمال ایشالله کچل شین بهتون زن
ندن.. الهی تریلی از رو توپتون رد شه... اه... منم که هی چرت و پرت میگما!!! خب میرن یکی دیگه
میخرن... اههه... بعد از گفن انپین جمله با انگشت اشاره کلمو خاروندم...
همین طفتمور داشتم واس خودم چرت میگفتم که با تک سرفه ی که میخورد ماله یه پسر جوون باشه لال
شدم... سرم که پایین بودو یواش یواش اوردم بالا... اولین چیزی که به چشمم خور یه تیشرت سفید جذب
بود... هههه چقدر درازی تو پس صورتت کو؟؟؟ چرا نمیرسم به صورتت خوشتیپ همین طور سرمو
میبردم بالا که رسیدم به صورتش... اوووف موش بخورتت چقدر خوشگلی تو چشم عسلی... نگا تو رو
خدا این تا مارو دید چشای خوشگلش خندون شد... اینم ما رو دلکک میبینه... مامانت فدات... کاش بت
دمپایی نمیزدم گناه داشتی... نه نه اصلا حفته... کاش محکم تر میزدم!!! چیه خوب؟؟؟ خوشم میاد یهو
انگار یادم افتاد کجام لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:
من: هییییییییییی!!!

من: هییییییییییی!!!
تا این حرکتو زدم انگاری طاقت نیورد و زد ریز خنده... پسره ی بیشور به من میخندی... شیطونه میگه
چنان بز نمش که یه دونه از من بخوره به دونه از تابلو ورود ممنوع... ایشالله خدا بخواد یه دونه هم از
دیوار بخوری!!! هیچم حیف نیست کهبزنم دکوراسیون خوشگلتنو بیارم پایین! خیلی هم حال میده خیلی
هم... خیلی هم حفته!!! تا تو باشی منو از خواب نازم بلند نکنی!!! فوری خودمو جم و جور کردم و گفتم:
من: هیسسسسسس!!! اینجا مردم خوابن انقدر بلند نخند...
یه نگا به دورو ورم کردم... خب باز ضایع شدم... همه مغازه ها باز بودن... همه بچه ها تو کوچه بودن
همه زنا هم تو کوچه داشتن فضولیو خاله زنک بازی میکردن... دختر بچه ها هم که نگم بهتره!!! اهههه
همه ام تو کوچن هیچکس نتمرگیده تو خونس ما ضایع نشیم... ایش... با حرص گفتم:
من: اه این مردم خواب ندارن؟؟؟ یه سره تو کوچه خیابون ولن... ایششش اه...
پرستو مثل اینکه دوباره سوتی دادی... به پسره نگاه کردم. دیدم سرشو انداخته پایین و داره اروم
میخنده... با عصبانیت گفتم:
من: هوی... به کی میخندی؟؟؟ ها؟؟؟ هان؟؟؟ ها!!! ان؟

پسره: به هیچکس...
من: اصلا با کی کار داری که منو از خوابم انداختی؟؟؟
پسره: خانوم یه لحظه اجازه بدین... کارتون دارم من... اول یه سوال... این زمین پشت خونه ماله
شماست؟؟؟

من: با اجازه صاحبش...
و به خودم با دو دست اشاره کردم...
پسره: اجارش نمیدین؟؟؟
با لحن متعجبی گفتم:
من: ها!!! ان؟
پسره: گفتم اجارش نمیدین...
من: به شما؟؟؟ شما این جا رو میخواین واسه چی؟؟؟ اصلا اینجا چیکار دارین؟؟؟ یعنی که چی؟؟؟...
پسره: من واسه تمرینا ی خارج از باشگاه تیمم میخوام... جایی رو پیدا نکردم... به نظرم اینجا خیلی
مناسبه...

با لحن بیخیالی گفتم:
من: شما هر وقت خواستین بیاین تمرینتونو بکنینو برین هیچ پولیم نمیخوام...
پسره: این حرف یعنی چی؟؟؟ من نمیتونم به شما که صاحب زمینین پول ندیم...
من: اقا در هر صورت تو خونه ی من سندو ان جور چیزا پیدا نمیشه... منم نه حوصله ی محضر و این جور چیزا رو دارم نه وقتشو... خدا رو شکر انقدر بدبختی دارم که به این زمین نگاهم نکنم دیگه چه برسه به فکر کردن دربارش... شما هر وقتی تمریناتون تموم شد یه پولی به من میدین...
پسره: ولی نمیشه...
پریدم وسط حرفش...
من: همیشه پس هری به سلامت...
اومدم درو ببندم و مثل این جو گیرا بکوبونم به هم که اومد و پاشو گذاشت لای در!!! حالا من میخوام با جو خوم حال کنم تو نذار... همون جور که پاش لای در بود گفت:
پسره: خانوم و اسا یه دیقه...
من: هان؟! چیه؟! زمین خودمه خوشم نیاد اجارش بدم...
پسره با کلافگی: ولی کارمن واجبه... واسه تمرینای خارج از باشگاه هیچ جا رو پیدا نکردیم...
با خونسردی گفتم:
من: مشکله شماست حلش کنین...
رفته بودم تو لاک بدجنسم... میخواستم اذیتش کنم ولا زمین واسه خودش زمین میخوام چیکار...!!!
پسره در حالی که احرص سرخ شده بود: یعنی من برم؟
دستمو به حالت هری به سمت بیرون هدایت کردم و بابدجنسی گفتم:
من: بفرمایید... خوش آمدین...
با حرص و عصبانیت راشو کشید که بره... صداش کردم...
من: اقا هه... پسره... واسا...
پسره: اونجوری صدا نکن من سام کیانیم...
من: اقا؟؟؟؟ پس اقا من یه خورده فکر کردم دیدم گناه داری! اقسام من زمینو اجاره میدم...
چشاش برق زد... لبخند زد... من که میدونستم تو لبخند میزنی انقدر جیگر میشی که انقدر اذیتت نمیکردم... خوشگلچه لبخند ژگوندم میزنه!!! افاز برمیداشتم میگفتم نظرم دوباره عوض شد اجاره نمیدما...!!! هه هه هه! اوای خدا... مردم چه دقتی دارنا! من موندم این چجوری این زمینو دید؟؟؟ پرستو جون همه که مثل تو خنگ نیستن!!! وجدان جون تو دهنی قدیمی شد بهت لگد میزنما!!! یهو دیدی عصبانی شدم کف گرگیم زدم!!!...
میگم خنگی بگو نه اخه تو که نمیتونی منو بنی...
اه پرستو راست میگه دیگه از همه جات استفاده میکنی الا مغزت...
اصلاح میکنم مغز فنوقیت...
بللله دوستان چنین چیزی رو میگن خود درگیری حاد که درمان خاصی نداره... انقدر با وجدانم درگیر بودم که نفهمیدم این بنده خدا چار ساعته داره صدام میکنه...
سام: هی دختره!!! دختره جون کجایی؟؟؟ با ما باش!!!
اهههه همین میشه دیگه وجدان بدرد نخور الان پسره میگه دختره منگله...!!! اهههه...
خب مگه نیستی؟؟؟
شات آپ پلیز!!!
با گیجی گفتم:
من: هان؟؟؟ هیچی همین جام!!!
سام: خب من چی گفتم؟؟؟!!!

من: هان؟؟؟!!!چی؟؟؟ سرمو خاروندم و ادامه دادم... اهان چی؟؟؟ او ممممم... اهان گفتی که...!!! چی گفتی راستی؟؟؟

دوستان یه سوال... الان من سوتی دادم ایا؟؟؟
خب این که پرسیدن نداشت پری قیافه یارو رو نگاه کن... ولش کنی این جا دراز میکشه هر هر به کارای احمقانت میخنده...

در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت:
سام: خانوم؟؟؟

من: هان؟ هووووم؟؟؟

سام: منظورم اسمتون بود!!!

من: اهان از اون لحاظ بله بنده سرکار خانوم پرستو اریا فرم...
سام: منم...

پریدم مثل اسب وسط حرفش...

من: شما هم سرکار آقای سام کیانی هستی!!!

سام سرشو تکون داد و گفت: بله...

من: خب؟

سام: چی خب؟

من با تعجب: وا؟؟؟ خب برو دیگه...

سام: اهان اره فقط یه چیزی...

من: بفرمایید...

سام: قیافتون واسم اشناس..

این چیزا واسم عادی بود لابد تو تجریش دیدتم دیگه....

من: حتما تو تجریش دیدین منو...

سام: بله؟

من با بیحالی گفتم: من تو تجریش گیتار میزنم با سه تا از دوستانم. احتمالا اونجا دیدین منو!

سام: اهان اره... ولی امروز فقط شما میزدیو میخوندی...

من: استثنای بود...

سام: اهان. پس ما از فردا میتونیم بیایم اونجا؟

من: از فردا؟؟؟

سام: اره دیگه...

من: من بیاین... فقط...

سام: بله؟؟؟

من: اقا توی این زمین که میرین بدونین که انجا مثل سالنه... بدون جایگاه و این جور چیزا... هیچ کودوم

همسایه ها به اونجا دید ندارن... اونجام یه در که در نداره خیالتون راحت... مردم انقدر گرفتاری دارن که

توجهی به اینجا نداشته باشن... اوکی؟

سام: از همون اول اوکی بود...

من: خوبه... بفرمایید...

سام: یعنی شرت کم؟؟؟

من: دقیقا!!!

از این همه پرویی دهنش وا موند... بنده خدا...

من: همیشه گفتم منظورم هرری بود...

سام: یا اینکه زیادی حرف زدی برو گمشو بذار به کارو زندگیمون برسیم نه؟؟؟

با یه خورده فکر کردن گفتم:

من:اره...!!!انصافا نه...!!!

سام:پس من رفتم...

من:خدافظ...

سام:خدانگهدار تون...

ماشالله پسر مردم چه شگوله واسه خودش...اینا رو ول کن مهم اینه که نداشت بخوابم!!!!اه نمیدارن
بخوابیم که...ایش...پرستو منگل زمین بسکتبال تو اجاره دادی به فکر خوابتی؟؟؟عجب ادم احمقی بودا
حداقل نخواست زمینو ببینه...

پرستو از تو احمق تر بود؟؟؟

اوممم...اره...انصافا نه...انصافا البته...

خوشم میاد منصفم...دوباره یاد زمین افتادم و شروع کردم به بشکن زدن...هور!!!!پکر شدم...امروز باید
میرفتم کفتمیه ان گفتار پیر...پرستو خجالت بکش بهت پول میده...

اونجور نیست که بری خونشو بکنی عینهو دست گل بعد با اردنگی پرتت کنه بیرون بگه هری خوش
امدی!!!

اوه دیر نشه...فوری یه شلور گرم کنه مشکو منتوی مشکو پوشیدمو یه شال سفید هم رنگ خطای شلوارم
انداختم روسرم...کولم رو انداختم رو دوشمو دویدم سمت ایستگاه...

اتوب*وس* نره...اتوب*وس* نره...اتوب*وس* نرووو...به ایسگاه رسیدم...اتوب*وس* نرفته

بود...تنکس گاد!!!!اخ جووووون نرفته چاکرتم خداجون...از خوشحالی اینکه اتوب*وس* نرفته میخواستم
یه جیغ فرا بنفش بزنم...انوقته که کلی نفرینو اه میمونه پشت سرم...فوری سوار اتوب*وس* شدم...اخ

جون جای خالی...دیگه لازم نیست این وسط دل و رودم قاطی شه...خدایا منو اینهمه خوشبختی

محاله...مثل ندید بدیدا دویدم سمت صندلی خالی و با یه لبخند گله گشاد خودمو پرت کردم روش...ولی
با چشم غره ی پیرزن کناری...فک کردین نیشم بسته شد؟؟؟نه دوستان اشتباه برداشت کردین بسته نشد که

هیچ با کماله پرویی یه چشمک به پیرزنه زدمو نیشمو باز تر کردم...فک کنم سیودوتا دندونم قابل دید
بود...هه بیچاره دنش از حرکاته من وا موند...با سرخوشی هندنز فریو کرم تو گوشم - afraid Not.

Eminem رو گذاشتم...وی من دیوونه ی رپ های Eminem ام...جووووون...

رسیدم دم قصر شهره...همون گفتار پیره خودمون...ایشش منم که بیست و دو سالمه انقدر به خودم

نمیرسم که اون میرسه...عین زنا ی سی سالس در حالی که شصت سالشه...زنگو زدم...

شهره:کیه؟

من:منم خانوم پرستو...

شهره:بیا بالا...

در باز شد و دوباره محو باغش شدم...چقدر خوشگل بود...کاش منم یه دونه باغچه ی کوچولو داشتم...با
این فکر اهی کشیدم...با صدای شهره به خودم امدم...

شهره:دختر چرا عین دیوونه ها واسادی زل زدی به یه نقطه...؟؟؟

الان به طور غیر مستقیم به هوش و مغز من توهین کرد ایای؟؟؟وجدان جون کجایی جواب منو بده...پرستو
تو مغزت کجا بود که بخوان بش توهین کنن...وجدان جون یه چیزی؟؟؟

هان؟؟؟

میدونستی خیلی عوضی هستی؟؟؟

شهره:ای دختره امروز حالت خوب نیستا!!!!بیا بالا کار واجب دارم بات...

من:چشم...

اوه مای گاد این هر وقت میگه کار واجب دارم یعنی باید استخرو تمیز کنی!!!یعنی کارت ساختست...نه

نه نه درستش اینه که برو بمیر...

شهره:بیا بشین...

من:خانوم میدونم میخواین چی بگین...

شهره: چی میخوام بگم...؟؟؟
من: باید استخرو تمیز کنم نه؟؟؟
شهره خندش گرفت ولی جلوی خودشو گرفتو تلاش کرد جدیت خودشو حفظ کنه...
شهره: نه اون چیزی که میخواستم بگم این نبود...
من: خب چی بود؟؟؟
شهره: واسا الان میام...
بعدم پاشد رفت بالا... یعنی میخواستم خفش کنم... میدونه من فوضولم منو میذاره تو خماری... اووووف...
صدای پای شهره اومد بعدم نشست رو کاناپه...
شهره: ببین پرستو... من یه دوست دارم به اسم نازنین که فوق العاده پول داره...
واه؟؟؟ یه جوری میگه انگار خودش غار نشینه... حواسم نبود جمله ی تو ذهنمو به زبون آورد...
من: یه جوری میگین انگار شما غار نشینین...
شهره اول یه لبخند زد بعد اخماشو کشید تو هم... تک سرفه ای زدمو گفتم:
من: معذرت میخوام حواسم نبود...
شهره: اشکال نداره ولی نازنین خیلی از من پولدار تره...
من: ببخشید اینایی که میگین چه ربطی به من داره؟
شهره: واسا میفهمی... چهار روز دیگه تولد دختر نازنینه... گلناز... خونشون میشه گفت سه برابر خونه ی منه... به خاطر همین واسه سرو و پذیرایی از مهموناشون به خدمتکار نیاز دارن... نازنین این موضوع رو به من گفت منم تورو معرفیت کردم... گفتم کارت خوبه... گفت بش بگو اگه میخواد بیاد... پول خوبی بش میدم... نظرت چیه؟
من: اگه پول خوبی بدن چرا که نه؟؟؟
شهره کارتی رو سمتم گرفتو گفت:
شهره: این شماره... باش تماس بگیر... چیزای لازم و این که کی باید بری و ادرشو بت میده...
من: باشه بشون زنگ میزنم...
شهره: الانم برو به کارت برس...
من: چشم...
بلند شدم و شروع کردم به گردگیری خونش...
اووووووف... پدرم در اومد... ماماننننن... کمرم!!! اخ پاشم به این نازنین خانوم بزنگم. ایول سرعت عمل...
گوشیمو در اوردمو شمارش رو که شهره داده بود گرفتم... بعد چار تا بوق جواب داد...
نازنین: الو؟؟؟
من: سلام. ببخشید نازنین خانوم؟
نازنین: بله بفرمایید...
من: ببخشید مزاحمتون میشم من پرستو اریافرم از طرف شهره خانوم تماس میگیرم... واسه مهمونیو پذیرایی و این جور چیزا...
نازنین: اهان تو پرستویی. شهره گفته بود... حالا قبول کردی بیای دیگه؟ یا دنبال کس دیگه ای باشم...؟
من: نه اصلا! شما فقط ادرسو لطف کنین و اون ساعتی که باید اونجا باشم...
نازنین: یاد داشت کن...
وایییی خودکارو کاغذ کجاس؟؟؟ خدایا!!! عین ان دیوونه ها پریدم سمت کیفم و دفترمو در اوردم...
من: بیگین...
نازنین: فرمانیه..... لطفا ساعت هفتو نیم اینجا باش...
من: حتما... میبینمتون خدانگه دار...
نازنین: خدافظ...

گوشیو قطع کردم... خب امروز یک شنبه بود... چهار شنبه ساعت هفتونیم باید اونجا باشم.. کارم تموم شده بود... دیگه باید میرفتم خونه... رفتم و به شهره گفتم:

من: شهره خانوم من میتونم برم؟؟؟

شهره با جدیت گفت: کارت تموم شد؟؟؟

من: بله.

شهره: برو خدافظ...

من: خدا نگه دار...

از خونه زدم بیرون... هندنز فریمو کردم تو گوشم... برم فرحزاد بگردم... ادم شاد به من میگن... خدایا منو از خودم بگیر چون من با خودم شادم... اخ جون!!! هه خودم میگم خودم ذوق میکنم... هههههه!

همین جوری تو فکر بودمو سرم پایین بود که یهو رفتم تو یه چیز سفت! خیلی سفتا مثل

اهن!!! اییییی... سرمو گرفتم بالا و با تابلوی ورود ممنوع روبه رو شدم! اخه این جا جای تابلوی ورود ممنوعه... داشتم سرمو میمالوندم و ناله میکردم که رومو برگردوندم دیدم چند تا پسر جوون و ایسادن دارن بم میخندن... با عصبانیت گفتم:

من: زهرمار! درد! کوفت! مرض! دو! برین گمشین تو سیرک خنده هاتون رو بکنین...! مگه من مسخره ی

ملتم که میخندین؟؟؟! بیشورا!

بعد رامو کشیدمو رفتم... اه خاک تو سرت پرستو اخه تابلوی ورود ممنوع چیزیه که ادم نبینه... اه!!! الان کلی بهت خندیدن...

وجدان جون و لشون کن بذار بخندن گور باباشون...

بی ادب!!!

خفه باو... فکر کنم با مترو برم راحت ترم... برم با مترو برم پس... راه افتادم سمت مترو... اه این متروام انقدر باید بری پایین که پدرت دراد... فکر کنی تو هسته ی زمینی!!! پرستو قبول میکنی که داری چرت و

پرت میگی؟؟؟

اره... رفتم نشستم رو صندلی تا مترو بیاد... مترو که امد مردم رم کردن... دوستان یه مقدار ملایم تر... همین

الان کمرم و سرم داغون شده اینام که انقدر هولم دادن فک کنم تبدیل شدم به کتلت...!!! رفتم نشستم رو

صندلی... وای مغزم درد گرفت چی میگن اینا؟؟؟ از هر طرف صدا میومد...

_ خانوما لاک ترک دارم فقط پنج تومن...

_ خانوما اقایون خمیر دندون کولگیت و سیگنال در کمترین قیمت...

_ خانوما لوازم ارایش دارم هر چی که بخواین... خط چشم... خط لب... کرم پودر...

یه زنه امده بود جلوی همه ی مردا لباس زیراشو پهن کرده بودو توضیح میداد!

_ خانوما سوتین های اسفنجی از سایز بیست تا چهل... سوتینای جادویی دارم در انواع رنگ... ست های

توری دارم... اومد سمت منو گفت: دختر جون نگا چه خوشگله...

خوشگل بود ولی پول نداشتم...

من: خانوم شرمنده خیلی قشنگن ولی پول ندارم...

از مترو که پیاده شدم صدای فروشنده ها تو مغزم بود... اوه گاد...

به فرحزاد که رسیدم... وییییی لواشک ها رو!!! چشمک میزنن میگن بیا منو بخور!!! الوچه ها که اصلا با

ادم حرف میزنن... دستمو کردم تو جیب شلوارم... ولی دریغ از یک سکه... میخواستم بشینم همون وسط

گریه کنم بزنم تو سرم!!! بچه ها که داشتن با لذت لواشک هاشونو لیس میزدن رو نگا کردم و اب دهنمو

قورت دادم... چون اگه قورت نمیدادم از لبو لوچم اویزون میشد... پرستو؟؟؟ جیب مانتوت رو نگاه کردی

ایا...؟؟؟ فوری دستمو کردم تو جیبه مانتوم... چشمام برق زدو پولو از توی جیبم کشیدم بیرون... میخواستم

جیب بزنم ده تومن بود... فوری راه افتادم سمت دست فروشو و یه کل پولو لواشک و الوچه خریدم... داشتم

با لذت به لواشکم نگاه میکردم اب دهنمو قورت میدادم... میونین که چرا؟؟؟ اره دقیقا به خاطره همون

موضوع که میدونین... یهو دیدم گوشه مانتوم کشیده شد... برگشتم... یه دختر بچه خوشگل با چشای

افیانوسی و موهای طلایی جلوم و ایساده بود و با مظلومیت چشاشو بین لواشکای دستم و خودم میچرخوند... کلی هم فال دستش بود...

دختر بچه: خاله به منم میدی؟؟؟

خیلی دلم به حالش سوخت... با مهربونی گفتم:

من: اره عزیزم چرا نمیدم؟ فقط اولش اسمتو بگو؟؟؟

دختر بچه با خوشحالی: اسم نیلوفره... اسم شما چیه خاله؟؟؟

من: منم پرستوام... اصلا میخوای بریم یه گوشه با هم بخوریم؟ طفلک سرشو با لذت تکون داد...

لوشکارو انداختم تو کولم بعد دستامو باز کردم گفتم:

من: نیلوفر خاله بیا بغلم بریم انجا با هم بخوریم...

اونم پرید بغلم... چه زود با هم صمیمی شدیم... رفتیم با هم یه گوشه نشستیم و شروع کردیم به خوردن...

نیلوفر: خاله؟

من: جونه خاله؟؟؟

نیلوفر: مامانم دیگه بر نمیگرده؟؟؟

من: مگه مامانت کجا رفته...؟

نیلوفر: داداشم میگه اون دنیا... دیگه نیما؟؟؟ من نمیتونم ببینمش...

یهو یه بغض گنده نشست تو گلوم... یه قطره اشک از چشمم چکید...

نیلوفر: خاله چرا گریه میکنی؟؟؟

من: نه خاله جون گریه نکردم...

نیلوفر: خاله جواب سوالم رو میدی؟؟؟

من: خاله جون مامانت الان یه جای خوبه پیشه خداس... الان چون با تو نیست دلیل بر این نیست که ترو نمیبینه... اون همیشه تورو میبینه و با تو... اون الان تو اسموناس... ولی... دستمو گذاشتم رو قلبش و ادامه دادم... هیچوقت از اینجا نمیره...

نیلوفر: خاله جون همیشه من برم ان دنیا به مامانم سر بزوم؟؟؟ زود بر میگردم...

من: نه خاله این حرفو نزنیا!!! پس بابات کو؟؟؟

نیلوفر: اون وقتی من بدنیا اومدم مرد...

من: داداشت چی؟

نیلوفر: اون تو مکانیکی کار میکنه...

انقدر ناراحت شده بودم که ترجیح دادم زود تر برم...

من: خاله جون من دیگه باید برم... همه ی این لواشک هارو هم ببر با داداشت بخور... بیا یه ب*وس* بده...

اومد جلو و لپم رو ب*وس* کرد...

نیلوفر: خاله شما خیلی مهربونی! باز میای منو ببینی؟

من با مهربونی: اره خاله چرا نمیام؟ اصلا هر دفته اومدم اینجا اول از همه میام سراغ تو... ماشالله انقدر خوشگلی که راحت میشناسمت چشم دریایی!

نیلوفر: مرسی خاله... پس خدافظ...

من: خدافظ عزیزم...

راه افتادم سمت ایستگاه پول کمی واسم مونده بود... واسه ان دختر بچه ی بیچاره ناراحت بودم... حیوونک...

به خونه رسیدم و با بیحوصلگی کلیدو تو قفل چرخوندم... فردا ساعت نه با بچه ها تو تجریش قرار داشتیم...

رفتو خودمو ولو کردم رو تشکم...چقدر این دختر بچه خوشگل و مظلوم بود...دلم واسش
میسوخت...درسته زندگی منم خوب نبود ولی اون بچه بود فوقش شیش سالش میشد...در حالی که من
بیستو سه سالم بود...

؟؟؟پرستو یه چیزی...فردا ان پسر خوشگله تیمشو میاره...راست میگیا وجدان جون توام بعضی موقع ها
به درد میخوریا ولی بیشتر به درد نخوری پس گمشووووو...
با همین افکار احمقانه و چرت خوابم برد...

با یه صدای خفن جیغ تو جام نیمخیز شدم...بچه ی همسایه به معنای کامل دشت خودشو میکشت...انگار
خونشون جن زدس...اهههههههههههه...وجدان جون خاک تو سرت حداقل نمیتونی منو بگیری که نرم
این بچه رو بکشم...خدای من...این بچه بزرگ شد یه بچه بش بده موهاشو بکنه...موها شو چیکار داری
پری!!!ادعا کن حنجرش پاره شه شوور گیرش نیاد!!!همون موقه صدای زنگ اومد...این دیگه
کیه؟؟؟همه صدا ها با هم میاد ادمو شوک زده میکنه...

رفتم با خواب الودگی درو باز کردم...یه پیرمرد دم در بود...
من با خواب الودگی و بیحالی گفتم
من:بله؟؟؟با کی کار دارین...

پیرمرد با هولی گفت:هیچکی فکر کردم زنگتون خرابه...

میدونین چیه؟؟؟الان دلم میخوا سرمو بکوبونم به دیوار!!!

با عصبانیت درو کوبیدم و اومدم تو...خدایا!قبول داری مردم مریض؟؟؟یا فقط با من مشکل دارن.همون
موقه ساعت زنگ خورد...خیلی خوشگله!!!ولا خوردش میکردم...پاشو حاضر شو پرستو که کار
داری...اونم چه کاری!!!نوازندگی در مرکز شهر...!!به به!!!

فوری یه گرمکنه و رزشیه سفید و مانتوی مشکی و شال سفید تک رنگ انداختم رو سرم...گیتارم که تو
کیفش بود و انداختم رو دوشم و از خونه زدم بیرون...

با دیدن منظره ی پشت خونم دهنم چسبید به کف زمین رو ی اسفالت...خدایا هیکل ها رو!!!اب دهنم رو
مثل این هیز هاط ندیده قورت دادم...همه ی بدناشون...همه عضله...داشتن نرمش میکردن...زیادنا!!!پس
این خوشگله کو؟؟؟اونا دیدمش...داشت توپ میاورد...به به عجب پوست برنزه ای اونم مثل خودم
پوستش خوشگلو برنزه...با سرخوشی فوری رفتم جلوش و داد زدم...

من:سلام...

چنان بلند و رسا گفتم که همشون پریدن...همشون با هم گفتن:سلام...به جز خوشگله ی خودمون...

من با عصبانیت ساختگی:هوی بی ادب سلامت کو؟؟؟

سام:ها؟؟؟اها اها سلام...

من:علیک...

سام:هان؟؟؟

من:میدونی چیه؟؟؟اولین ادمی هستی که میبینم از من گیج تری..چشمکی زدم و ادامه دادم..خدافظ...

سام:خدانگه دارتون خانوم اریافر...

من:خدانگه دارتون آقای...آقای...امممم فامیلیت چی بود؟اها اها یادم اومد...شرمنده دوباره یادم

رفت...!!!اداره یادم میاد...ساری هر چی فکر میکنم یادم نمیاد،همون دیگه بابای...

بعدم رامو کشیدم که برم که از پشت صدای اخ شنیدم...اوه پرستو با گیتارت زدی دماغ بدبختو اوری
پایین...

من:اخ شرمنده اصلا حواسم نبود...

سام با حرص:بفرمایید...

من:اوه بله خدافظ...

فصل چهارم

از زبان سام

ای دختره ی پرو حیف که کارم گیرته ولا حالتو میگرفتم... ای دماغم... زد دماغ عزیزمو داغون کرد... با صدای رضا سرمو گرفتم بالا...
رضا: چی شد سام؟؟؟
من: هیچی فقط دماغم سرویس شد... کلی تا حالا توپ خورده به من انقدر درد نگرفته...
رضا با لبخند گفت
رضا: دختره از اون زبون درازاس...
من: زبون دراز؟؟؟ عزیزه من زبون دراز ماله یه دقشه...
رضا: اینا رو ول کن... گلناز خودش به من گفت همه دوستامو دعوت کنم... تو میای دیگه...
من: ااره کار ندارم... ولی اصلا از گلناز خوشم نمیاد...
رضا: فک کردی من خوشم میاد؟
من: ااره باو کودوم الاغی از اون خوشش میاد خدا میدونه... فقط ادرس اینارو بم بده...
رضا: حتما..

از زبان پرستو
اگه گذاشتن من یه روز درست حسابی بخوابم...
حالا که دختر همسایه لاله و پسر بچه ها هم خبرشون خوابن من باید خواب ببینم و از خواب بپریم... اونم چه خوابی؟؟؟ خواب دیدم دایناسور اومد و منو خورد... فکر کنم من مسخره ترین ادم دنیام!!! خوابم هم مثل ادمیزاد نیستش... هر چی تلاشم میکنم خوابم نمیبیره!!! چه غلطی کنم حالا یه خورده فکر کردم... فهمیدم! برم یه صبحونه ی مفصل درست کنم!!! با این فکر بلند شدم و به سمت یخچال راه افتادم... درشو باز کردم و توش رو نگاه کردم... کلم رو تا ته کردم تو بخچال بلکه چپی پیدا بشه... نه...!! هیچی تو یخچالم نیست... لعنتی... دوباره فکر کردم... پاشم اهنک بذارم صداشم بلند کنم!!!؟؟؟ وای من عاشقه این کارم!!! فاز میده وحشتناک... اه پرستو چقدر خنگی صبح اول صبحه!!! خوشتم میادا!!! همسایه ها میان ترورت میکنن...!! یه لحظه دلم گرفت... فقط یه ثانیه، اگه الان پیانو داشتم پیانو میزدم... دل به حاله خودم میسوزه من خیلی قشنگ پیانو میزدم ولی... حیف که نداشتم... هییییی! ولش بابا! چشم چرخوندم تو اتاق... چشم خورد به توپ بسکتباله گوشه ی اتاقم که داشت خاک میخورد... یهو یه لامپ دوسیت ولتی بالا سرم پدیدار شد... هووووووور!!! برم بازی کنم یه بشکن زدم و بلند شدم یه قر واسه خودم اومدم... کلا دیوونم... یهو مثل جنی ها دویدم سمت کمد... فوری یه شلوار سفید سورمه ای و تیشرت ستش که گشاد بودو پوشیدمو و رفتم سمت در پشتی... لای درو باز کردم و توشو مثل پسر هیزا دید زدم... به به چه تشبیه قشنگی پسر هیزا!!! اه! خدا رو شکر این پسر هنوز نیومده بودن... اومده بودن مشکلی نداشتا... پرتشون میکردم بیرون!!! از پسر ا که مطمئن شدم رفتم توی زمین... خندیدم (مثل چل ها) و شروع کردم به بسکتبال بازی کردن... داشتم با سرخوشی کراس میزدم که یه صدا باعث شد توپ لای پام گیر کنه و با زانو برم رو زمین... اییییییی... بر پدر و مادرت لعنت... تو روح بابات بیاد... پرستو چرا گیر دادی به ننه بابای بدبختش؟؟؟ حداقل اگه فوش میدی به خودش بده... اوا راست میگیا وجدان!!! یهو یادم افتاد مثل خل و چلا نشستم رو زمین دارم به یارو و اقوامش فوش میدم... حداقل رومو برنمیگردونم ببینم خیر ندیده ای که باعث شد زانوی عزیزم زخم شه کیه... واسه خودم متاسفم، شما دوست عزیزم واسم متاسف باش... این چرتو پرتایی که همیشه تو مغزم بود رو بیرون کردم و برگشتم ببینم یارو کیه...؟؟؟ این که سام خوشگله ی خومونه... جااانم؟؟؟ سام خوشگله ی خودتون؟؟؟
سام با نگرانی گفت
سام: ای وای چی شد؟؟؟ نمیخواستم بخوری زمین...

نگا تو رو خدا چار ساعت واساده اینجا منو نگاه میکنه تازه یادش افتاده عذر خواهی کنه...خب برادر من...من خنگم شما هوشیار باش...ای بابا...اشکال نداره بذار یه خورده بی خودی اه و ناله کنم فیلم پیام فک کنه چیزی شده..به عبارتی پیاز داغ ش رو زیاد کنم...کرم دارم دیگه...این که تعجب نداره...واسه همین شروع کردم به الکی اه و ناله کردن...همون طور که پاچه شلوارم رو میدادم بالا و زانوم رو میمالیدم گفتم:.

من: اییییی... اوخ... این چه طرز اعلام حضوره... بعد سرمو گرفتم بالا و با حالت تخصی ادامه دادم: پسره ی گنده خجالتم نمیکشه... زدی داغونم کردی.. اومد جلوم زانو زد... من که عین این دختر بچه های پنج ساله نگاهش میکردم.. رو زخم یه دست کشیدو گفت:

سام: چیزی نشده که... یه کوچولو زخم شده فقط...

من: اره ولی یاد بگیر مثل جن ظاهر نشی...

سام: مثل خودتم دیگه... مثل جن ظاهر میشیو بلند سلام میدی...

من: هه! راست میگیا...

نگاش کشیده شد سمت پام.

سام: چقدر تو افتاب موندی که شکلاتی شدی؟؟؟

اخم هامو کشیدم تو هم من افتاب نگرفته بودم که... کلا پوستم برنز بود... و البته سبزه به خاطر همین با

اخم نگاهش کردم و گفتم:..

من: آقای محترم... من افتاب نگرفتم... کلا پوستم برنرس...

سام: خیلی خب حالا... اعصاب نداریا...

سرمو انداختم پایین و پاچه ی شلوارم رو دادم پایین... یه جوریی از حضورش معذب بودم و خجالت

میکشیدم... به خاطر همین همون طور که سرم پایین بود با من گفتم:

من: اوممممم... چیزه... یعنی من دیگه... من دیگه برم... خدافظ...

بعد لنگون لنگون رفتم سمت در پشتی... و درو بستم... و تکیه دادم به در... چی شده پرستو تو که از هیچ

احدی خجالت نمیکشیدی؟؟؟ چی شده حالا؟؟؟ اه وجدان ببر صداتو من مشغلم زیاده وقت فکر کردن به این

چیزا و تجزیه تحلیل شونو ندارم... رفتم تو و بلافاصله تیشرتمو دراورم... اووووووف چقدر گرمه! اه! کیه

در پشتی رو میزنه؟؟؟ طبق محاسبات من که الان زمین پشتی بودم کسی به جز سام اون جا نیست... پس

این خودشه... چی میگه یعنی؟؟؟ واسه چی در میزنه... اهههه... راه افتادم سمت در... اومدم درو باز کنم دیدم

لختم... رفتم پشت در و اروم بازش کردم...

من: بله؟؟؟

سام: توپیت جا موند.

اه حالا من فکر کردم میخواد چه مسیله ی مهمی بگه... به خاطر همین بی تفاوت گفتم.

من: بذارش تو و برو...

سام: باشه...

توپو گذاشت و درو بست... اومدم و خودمو پرت کردم رو کاناپه... مثل همیشه ذهنم مشغول شد و شروع

کردم به فکر کردن... چیز مهمی که دستگیرم شد این بود... اوه فردا تولد گلنازه... ایش... اه... باید برم

نوکریش معلوم نی همسنه منه یا نه ولی یکی مثل اون به قول شهره توی قصر زندگی کنه و یکی مثل

من باید خدمتکاریه قصر یکی مثل اونو بکنه... دوستان خودم که نفیدم چی شد چون یکی تو یکی شد شما

فهمیدین به منم بگین... خیلی خب دیگه پرستو چقدر حرف میزنی پاشو حاضر شو برو تا صدای نگین

در نیومده... بلند شدم رفتم سمت کمد و کلمو کردم توش... یه شلوار جین و مانتوی مشکی و شال ابی کشیدم

بیرون پوشیدم... گیتارمو گذاشتم تو کیفش و انداختم رو دوشم... هندز فریمو کرم تو گوشم و از در اومدم

بیرون... وای الان دیر میشه... واسه همین شروع کردم به تند راه رفتن... مثل اینا که تو المپیک پیاده روی

میکنن... تقریباً داشتم میدویدم سمت ایستگاه که اتوب*وس* اومد... فوری سوار شدم ولی متاسفانه صندلی

خالی نبود... شرمنده احتیاجات... از اتوب*وس* که پیاده شدم دوباره مثل پیاده روی المپیکی ها به سمت قرارمون راه افتادم. دیدم با ان اوضاع دیر میکنم... پس شروع کردم به دویدن.. داشتم میدویم سمت قرارمون... دیدم بچه ها دارن بساط میکنند... رفتم جلوشون و گفتم...

من: سلام...

همشون باهم: سلام پری خنگه!!!...

من: درد مرض خودم میدونم یه خورده چل میزنم شما نمیخواد بگین...

نگین: اینا رو ولش چه عجب تو از اون شلوار گله گشادات دل کندی و جین تنگگگگگ پوشیدی...

من: دیگه چه کنیم...

نگین: خفه بابا بیا بینم...

خسته و کوفته درو باز کردم رفتم تو... اووووووووف دارم میمیرم از خستگی...

فوری لباسم رو دراوردم و زنگ زدم واسم پیتریا بیارن... پیترامو که آوردن خوردم و رو تشکم ولو

شدم... طبق معمول خوابم نمیبرد... بعد کلی سرو کله زدن با خودم بلاخره خوابیدم...

لای چشمم رو باز کردم... چشمم رفت سمت ساعت دو بود... الان دقیقا یکی توضیح بده شبه یا

روز؟؟؟ احمق جون هوا روشنه یعنی دوی ظهره... یعنی یه روز بدون هیچ مزاحمتی راحت

خوابیدی... واییییی الان دلم میخواد از خوشحالی جیغ بزنم... اه حالم گرفته شد امروز تولده

گلنازه... ایشششش!!! اووووووه حالا کو تا هفتو نیم... زیاد مونده... حالا چیکار کنم؟؟؟ الان دلم وحشتناک

پیانو میخواد که لیتیوم بزنم... وای چقدر حرفه ای میزدم یادش بخیر... پرستو جون شرمنده احتیاجات تو

که نمیتونستی پیانوتو کول کنی ببری خونه یاس... یا کول کنی ببری اینور اونور... اووووف ولش کن پاشم

برم حموم!!! به به من برم حموم دو سه ساعتی او تو هستم رفتم تو حموم و شروع کردم به اب بازی

کردن... کسی رو که ندارم بیاد بگه سرویسمن کردی بیا بیرون عوضی..... الان خرزو خان میاد میگه

بیا بیرون حوصلم سر رفت.

بلاخره بعد از دو ساعت اب بازی کردن تو حموم خودمو شستم و اومدم بیرون... اووووف ساعت پنجه

خونشونم که از اینجا دوره پس هرچی زود تر راه بیوفتم بهتره... با این فکر یه شلوار شیش جیب خاکی با

یه مانتوی مشکوی یه شال خاکی از تو کمدم کشیدم بیرون... اه پرستو این چه شلواریه عین این لاتا

شدی!!! بیخی بابا من که نمیروم خوش گذرونی میرم کار کنم... این شلوارم هم گشاده هم راحت...!!! پس

نتیجه میگیریم که چی؟؟؟ شات اپ وجدان جون!!! فوری لباسمو پوشیدم و کوله ی مشکیه اسپرتم هم

انداختم و ال استار مشکیم که داشت کهنه میشد رو پوشیدم... راه افتادم سمت ایستگاه... طبق معمول توی

اتوب*وس* برای من جا نبود و از اول تا آخر وایساده بودم... تا خونشون باید چند تا کوچه رو پیاده

میرفتم به در خونشون که رسیدم کفم برید... اب دهنم رو قورت دادم... اینجا

خونست؟؟؟ نه!!! قصره؟؟؟ نه!!! عمارتی چیزیه؟؟؟ نه!!! وجدان جون خفه شو عمارت نیست پس چیه؟؟؟ نکنه

میخوای بگی غاره؟؟؟ به ساعت نگاه کردم... یه ربع به هفت بود... زود رسیدم... الانم برم میگن دختره

هوله به خاطر همین گفتم برم پارکی جایی و سر ساعت پیام دم خونشون... رفتم سمت پارک نیاروون و

یه چیپس خریدم و رو نیمکت نشستم... چیپسم رو باز کردم و با ولع شروع کردم به خوردنش... یه پسره

اومد روبه روم نشست... از قیافش معلوم بود از اون دله هاس...

من: هان؟

پسره: هیچی اومدم بشینم...

من: خب اینهمه نیمکت... برو رو اونا بشین...

پسره: نه نه... اومدم پیشه تو بشینم...

من: اااااا اشتباه گرفتی هری!!!

پسره: نمیرم...

من: خب به درک!!! نرو من میرم...

بعدم پاشدم که برم... کولم رو کشید که از دور یه پلیس دیدم. از اون لبخند شیطانی خوشگلامی مخصوص زدم... یعنی که هر کی با پری در افتاد ور افتاد!!!
من: اقا اقا!!!!!! این پسر مزاحم من میشه
پلیسه اومد سمت پسر و گفت:
پلیس: پسر جون چرا مزاحم خانوم شدی؟؟؟
پسر: به خدا مزاحم نشدم
منم که میخواستم یه حال اساسی از پسر بگیرم
پیاز داغشو زیاد کردم و گفتم:
من: دروغ میگه اقا این دو ساله مزاحم من میشه... ولم نمیکنه... ادم دله ایه... بی شعوره.. حرف های زشت میزنه... من نمیدونم چرا جمعش نمیکنن...
پلیس: اشکال نداره الان جمعش میکنیم... شما بفرمایید...
پسر که مات و ایساده بود... فک کنم چاخانای منو تو ذهنش تجزیه تحلیل میکرد.. بگیر تا تو باشی مزاحم نشی!!! منم رفتم از پشت پلیسه یه چشمک بش زدمو رفتم...
درست ساعت هفتونیم بود که رسیدمو زنگشونو زدم...
بله؟؟؟
من: پرستو هستم... کیانی...
-یه لحظه... خانوم... خانوم... میگه پرستو کیانیه... بفرمایید بالا...
در با صدای تیکی باز شد... اووووووف اینجارو! یه باغ بزرگ که توش پر بود از دختر پسرای جوون... یه زن که بهش میخورد مهربون باشه و لباسای خدمتکاری تنش بود اومد سمتم.
زن: پرستو تویی دختر؟
من: بله خانوم.
زن: من ساره ام. تنها خدمتکاره اینجا منم. نازنین خانوم تو رو فرستاده کمک من...
لبخندی زدم و گفتم:
من: بله! از آشنایی با شما خوشبختم...
ساره: منم همین طور.
و لبخند زد...
سارا: بیابیریم تو که کلی کار داریم...
من: بریم...
وقتی رفتیم تو نازنین رو دیدم و باش سلام احوال پرسیدم... اونم گفت باید لباس مخصوص بپوشم... منم گفتم عیب داره با همینا؟؟؟ خب معلومه... ساره گفت برم تو اتاقش و لباسام رو عوض کنم... منم لباسارو برداشتم و پوشیدمشون... یه پیرهن خدمتکاریه مشکی که تنگ بود و تا زیز زانو و استینای سه ربع که سر استینای سفید داشت با یه کمر بند سفید... با کفش عروسکیه مشکی... درست عین لباس ساره خانوم... کاش مثل اون ساپورت دستم... بیخیال دیگه مجبورم... کاری نمیشه کرد.
رفتم تو آشپزخونه و به ساره گفتم چیکار کنم...
ساره: فعلا ژله هارو از تو غالب شون در بیار و تزیین کن...
منم با دقت همه ی کارم رو انجام دادم و قشنگ تزیینشون کردم...
من: ساره خانوم...؟؟؟
ساره: جانم؟؟؟
من: خوبه ساره جون؟؟؟
ساره با تحسین گفت:
ساره: عالیه عزیزم کارت حرف نداره...
یه لبخند خوشگل زدم و گفتم:



من: ممنون...

ساره: الان دیگه همه ی مهمونا میرسن... من توی اسپزخونه کارا رو انجام میدم... توام مشروب هارو سرو و پخش کن...

من: چشم...

اه!!! اساقی نشده بودم که اونم شدم... ایشش!!

سینیه گرد بزرگو گذاستم رو شونم و از اسپز خونه اومدم بیرون چقدر شلوغه اینجا!!! گاد!!! این کیه به من خیره شده... یا الله... این که سامه یه لحظه چشمام گشاد شد و سینیه خالی از دستم ول شد ولی کنترلش کردم با یه تک سرفه خودم رو جمو جور کردم و رفتم سرو کنم... اونم مثل بز به سر تاپای من نگاه میکرد... دوستان جدیدا ادما مثل بز نگاه میکنن! گفتم که در جریان باشید... قیافشو نگا تورو خدا! درست عین این کودنا هستن... لابد تعجب کرده بود که من اینجا خدمت کارم دیگه... بهش یه سلام زیر لبی دادم و رفتم سمت میز...

از همه نوع بود... ودکا، شامپاین، ابجو... همه چی... همه رو ریختم تو گیلاس هایی که خیلی شیکو ظریف بودن و رفتم و وسط و بین همه پخش میکردم... رفتم سمت یه پسره و سینیرو گرفتم جلوش... اونم چهار تا گیلاس پشت هم رفت بالا... من وه از تعجب خیره شده بودم بش از دهنم پرید...

من: چه خوش اشتها...
یهو یادم افتاد من اینجا خدمتکارم و جلوی دهنم رو گرفتم... پسره که بنده خدا به تو دوراهی مونده بود که خندشو قورت بده یا نوشیدنیشو... میخواستم بگم به خودت فشار نیار فوق فووش خفه میشی میمیری دیگه؟؟؟ غیر از اینه؟؟؟ به هیچ جا هم بر نمیخوره!!! خیالت تخت! ولی جلوی دهنمو گرفتم و با یه ببخشید کوتاه از اونجا دور شدم... یهو یه دختر رو دیدم که به نازنین گفت مامان رضا کو؟؟؟ یا پنج تن... این گلنازه؟؟؟؟؟؟!!!!!! یا امام زاده صالح... این چه قیافه ایه واسه خودش درست کرده؟؟؟ یا امام رضا... فقط به سر تا پاش نگاه میکردم و چشمام هر لحظه گشاد تر میشد... یه پیرهن طلایی کوتاه که تا زیر باسنش بود و که دور گردنی بود با یه یقه ی فوی العاده شل و باز ک آگه دولا میشد رنگ شورتشم میفهمیدی... با کفشای پاشنه پونزده سانتیه طلایی و موهای رنگ شده ی بلوند و ارایش طلایی فوق العاده غلیظ که ضایع بود لنز عسلی گذاشته... پوووووووف میمون هم انقدر ارایش میکردی خوشگل میشد دیگه! این که جای خودشو داره... ولی همه پیش خیلی تو ذوق میزد... یه نگاه بدی به من انداخت و گفت:

گلناز: این همون دخترس که شهره جون معرفی کرده بود؟؟؟

نازنین: ااره...

من: سلام...

بیشور! بدون اینکه جواب بده راشو کشید و رفت... چقدر مردم بی ادبن واه واه واه..

نازنین: ببخشید! خیلی بی ادب شده جدیدا!

من: نه بابا این چه حرفیه؟؟؟

با یه لبخند از اونجا دور شدم... وحشتناک دلم میخواست حال گلناز رو بگیرم... دینگ!!! دوباره اون لبخند خوشگل شیطانیه اومد رو لبم و از اون لامپ دویست ولتی ها منتها این دفعه کم مرفش بالا سرم پدیدار شد... بله دیگه من استاد کشیدن نقشه های شیطانیه هستم! با یه لبخند پهن گل گشاد به کارم ادامه دادم... اه اه نگاش کن دختره ی جلفو چجوری سام رو ب*وس*ش میکنه... اه!!! داشتتم پخش میکردم که یکی از پسرای جمع بین اون جمعیت داد زد...

پسره: دوستان توجه کنید... این جا یه پیانو هست... کسی این جا هست که بتونه به طور حرفه ای و قشنگ

برامون بزنه؟؟؟ یا؟؟؟

همه داشتن به هم نگاه میکردن که یهو از دهنم پرید...

من: من بلدم....

ای گل بگیرن دهننتو پرستو که هیچوقت نمیتونی جلوشو بگیری... تو دوباره سوتی دادی؟؟؟

همه برگشتن سمت من که پشتشون بودم... همشون به سر تا پای من یه نگاه کردن... تعجب رو میشد تو چشماشون خوند... بعد چند لحظه گلناز با لحن تحقیر امیزی گفت: گلناز: تو؟؟؟اره هیچکیم نه لابد تو؟؟؟کجا ی دنیا خدمتکارا پیانو میزنن؟؟؟اونم حرفه ای؟؟جک میگی؟ پسره! گلناز این چه حرفیه میزنی لابد بلده دیگه!! بلدی دختر خانوم...؟؟؟ یه خوده من من کردم و داشتم به این فکر میکردم که چجوری سوتیمو جم و جور کنم به خاطر همین گفتم:

من: بله بلام ولی یه لحظه فراموش کردم که من اینجا خدمت کارم... پس همیشه بزنم... گلناز: بلد نیستی بزنی نگو همیشه...

یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و گفتم:

من: ا! اینجوریاس؟؟؟ فقط به خاطر کم کردنه روی تو...

و راه افتادم سمت پیانو... دوباره رفته بودم تو لاک روکم کنیم...

رفتم پشت پیانو نشستم...

گلناز: بلد نیستی بابا دیگه باشو...

سام که تا اون موقع ساکت بود گفت:

سام: گلناز میزاری یا نه؟؟؟فک نکن همه مثل خودتن هر چی کلاس موسیقی رفتی هیچی یاد نگرفتی... خیلی خوشحال شدم که ازم تعریف کرد... قشنگ میفهمیدم که تا اعماق وجود گلناز سوزید!! گلناز لال

شدو چیزی نگفت... همه داشتن بهم نگاه میکردن هیچ وقت از خوندن تو جمع هر اسی نداشتم... پس بدونه

هیچ دلهره ای شروع کردم به زدن اهنگی که توش ماهر بودم و خودنش:

Lithium, don't want lock me up inside...

لیتیوم، نخواه که منو از درون حبس کنی...

Lithium, don't want forget how it feel whitout...

لیتیوم، نخواه که چگونگی احساسم بدونه تورو فراموش کنم...

Lithium, I want to stay in love whit my sorrow...

لیتیوم، من میخوام همراه غم و اندوهم در این بمونم...

Ooooh god...but I want to let it go...

اووووه خدا... اما میخوام بذارم این هم برود...

Come to bed...don't make me sleep alone....

به بستر بیا، نذار که تنها به خواب برم...

Couldn't hide the emptiness you let it show...

پوچی نمیتونست پنهان بمونه... تو اجازه دادی که اشکار بشه...

Never wanted it tobe so cold

هرگز نخواسته بودم که این خیلی سرد باشه...

Just didn't drink enough to say you love me...

فقط به اندازه ی کافی ننوشیده ای که بگی دوستم داری...

I can't hold on to me...

نمیتونم بر خودم نگه دارم...

Wonder what's wrong whit me

چیز نادرست شگفتی که همراهه...

Lithium, don't want lock me up inside...

لیتیوم، نخواه که منو از درون حبس کنی...

Lithium, don't want forget how it feel whitout...

لیتیوم، نخواه که چگونگی احساسم بدون تورو فراموش کنم...

Lithium, I want to stay in love with my sorrow....

لیتیوم، میخوام همراه غم و اندوهم در این عشق بمونم...

Don't want to let it lay me down this time....

نخواه که اجازه بدی این منو دفع کنه...

Down my will to fly...

غرق میشم تا ارزوم به پرواز در بیاد...

Here in darkness I know my self...

اینجا درون تاریکی خودم رو شناختم...

Can't break free until I let it go...

نمیتونم رها شم تا زمانی که بذارم این بره...

Oooooo...let me go...

اوووو بذار برم...

Darliag I forgive you after all

عزیزم من تو رو بعد از همه چی بخشیدم...

Any thing is better than to be alone...

هیچ چیز بهتر از این نیست که تنها باشی...

And in the end I guess I had to fall...

و در پایان گمان میکنم که باید سقوط میکردم...

Always find my place among the ashes...

همیشه جامو در میان خاکسترها پیدا میکنم...

I can't hold on to me...

نمیتونم بر خودم نگه دارم...

Wonder what's wrong with me...

چیز نادرست شگفتی که همراهمه...

Lithium, don't want lock me up inside...

لیتیوم، نخواه که منو از درون حبس کنی...

Lithium, don't want forget how it feel without...

لیتیوم، نخواه که چگونه احساسم بدونه تورو فراموش کنم...

Lithium, I want to stay in love with my sorrow...

لیتیوم، میخوام همراه غم و اندوهم در این عشق بمونم...

Ooooooo...I want to let it go...

اووووو میخوام بذارم که این بره....

Evanesence - Lithium

اهنگ که تموم شد سرم رو گرفتم بالا. دیدم همه حتی گلناز دارن با بهت نگام میکنن... با صدای دست

زدن همون پسره همه شروع کردن به دست زدن. لبخندی زدم و به گلناز گفتم:

من فقط به خاطر کم کردن روی تو... و لا اصلا قسط اینکه بزمن رو نداشتم...

گلناز: دختره ی پرو تو فقط اینجایه خدمتکاری... پس گنده تر از دهنه نحرف!!!

منم کم نیوردم و با یه لحن حرص در ار گفتم: چشم خانوم... با اجازتون

روم رو که برگردوندم با سام چشم تو چشم شدم... یه جور خاصی نگام میکرد... گرم بود... پرستو!!! فقط

کم مونده تو این موقعیتی که داری بری تو فاز احساسی...!!! نه من عاشقش نمیشم... این حس متفاوتیم که

بهش دارم یه حس زود گذره... اره همینه... دوباره توی چشمات نگاه کردم که دیدم زل زده بهم... تپش قلبم

رفت بالا... پرستو نزنه مثل این رمانا عاشق بشی ها!!! اه!!! توی لعنتی چرا بندری میزنی این وسط... اروم بگیر...

یهو دستم کشیده شد و تا بخودم پیام توی اتاق بودم و سام رو به روم و ایساده بود!!! یکی الان توضیح بده... چی شد الان؟ من قلبم ضعیفه ها... سکنه میکنم میوفتم رو دستش... من با بهت گفتم: چی میگی؟؟؟ واسه چی منو اوری تو این اتاق... یهو سریع امد سمتو انگشتشو به علامت هیس روی لبم گذاشت... داغ شدم... لعنتی نکن... بردار دستتو... خیلی اروم و نجواگرانه لبشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

سام: الان گلناز با مامانش حرف میزنه که چرا تورو اروده و میاد تورو به طرز خیلی بدی از خونه میندازه بیرون چون ضایع کردی... منم اصلا دوس ندارم اینجا باشم و اصلا هم از گلناز خوشم نمیاد. تا ابروتو نبرده بیوش لباسات رو بریم...

ای همچین بدم نمیگفتا. منم که شاد... روی هوا پیشنهادش رو زدم و گفتم: من باشه...

بعد یه مکث طولانی یاد نقشه های شیکم واسه گلناز افتادم... یه لبخند شیطانی زدم و ادامه دادم... من: من اینجا یه کار ناتمام دارم...

سام دستشو به علامت هیس گذاشت رو لبش و گفت: هیششش... اروم صحبت کن... چی هست حالا؟؟؟ من: حالا تو برو بیرون من لباسام رو بیوشم میفهمی...

سام: رومو انور میکنم بیوش...

من: بچه پرو دیگه چی...؟؟؟ برو بیرون...

سام: نمیرم...

؟؟؟ نمیری باشه... به من میگن پرستو نه چغندر... یه لبخند از اون پسر کش خوشگلا زدم و صد البته که شیطانی هم بود... خودت خواستی... توی یه حرکت غافل گیرانه کرواتش رو کشیدمو حالتی ایجاد کردم انگار میخوام بب*وس*مش... اونم تو شک بود بنده خدا... از حالت گیجش استفاده کردم و از پشت درو باز کردم و پرتش کردم بیرونو در بستم... بله به من میگن پرستونه چغندر!!! البته گاهی اوقات چغندر یا الفاظ قشنگ تری هم بم نسبت میدن ولی زیاد مهم نیست...!!! یهو صدای بلند خندش رو از پشت در شنیدم... هه! سریع لباسام رو پوشیدمو از در اومدم بیرون... پشت در و ایساده بود... طبقه ی پایین گلناز با اخم داشت کیکش رو میبرد... ایشششششششش کیکشو انگاد عروسی پسر ملکه انگلیسه... سه طبقه و توت فرنگی و انیلی... ای گلناز!!! حیف این همه کیک خوشمزه که قراره مالیده بشه رو صورت میمونیت... همه دورش جمع شده بودن و داشتن و اسش تولدت مبارک میخوندن... تو اون شلوغی کسی حواسش به من نبود. گلنازم که تو حالت راه رفتن بود... به به... رفتم پشت گلناز و از اون جایی که تو زیرپایی گرفتم استادی هستم برا خودم شیکو مجلسی و اسش زیر پای گرفتم که باعث شد بخوره زمین و با کله بره تو کیکش!! او خیلی سریع با چشم سامو پیدا کردم که به زور داشت بلند بلند میخندید رو پیدا کردم ولی کل سالن داشتن به گلناز میخندیدن... فوری رفتم دستشو کشیدم و دویدیم سمت در خروجی... تا از سالن خونشون دور شدیم سام زد زیر خنده و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...

من: دیدی چه خوشگل حالشو گرفتم... سام: تو دیگه کی هستی!

یهو صدای جیغ گلناز که داشت با سرعت میومد بیرون اومدم... سام فوری اومد طرف من و کشیدم سمت دیوار پشتیه باغ شون که جای خیلی تنگی بود و کسی هم به اونجا دید نداشت... من چسبیده بودم به دیوار و سام چسبیده بود به من... صدای جیغ گلناز اومدم...

گلناز: دختره ی عوضیه بیشره... مگه اینکه گیت نیارم.

انقدر نزدیک سام بودم که فکر کنم تکون میخوردم لبامون میخورد به هم... گلنازم یه خورده اطرافشو نگاه کرد و با حرص رفت تو... سام لب پاییش رو با زبونش تر کرد... انقدر نزدیک بود که زبونش لب پایینمو تر کرد... وای قلب عزیز چقدر تند میزنی خب اروم بگیر... دم گوشش اروم گفتم:

من: همیشه بری عقب تر؟؟؟ رفتش گلناز...
اونم بدون هیچ حرفی با سرعت لاک پشتی رفت عقب...
من: به به!! از کارم اخراج شدم...!!! گلنازه به اون شهره ی عوضی بگه من خیلی شیک از کارم اخراج
میشم...! به همین سادگی!!!
با بهت گفت:
سام: واقعا؟؟؟
من با خونسری: ااره دیگه! ولی اشکال نداره به قیمت گرفتن حال گلناز میارزید...! قشنگ خورد تو
برجکش...
سام: منم ازش اصلا خوشم نمیاد...
من: همیشه دقیقا بگی کی از همچین دختری خوشش میاد؟؟؟ تو دهات ما که هیچکی! دهات شما چی؟؟؟
سام: تو دهات ما اصلا ادم حسابش نمیکنن...
من: بله پس لازم شد یه سر به دهاتتون بزنم. البته دهات مام خوبه ها چون حیونم حسابش نمیکنن...
بعد با حالت بامزه ای لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:
من: هییییی پرستو زبونت رو گاز بگیر بلا نسبت حیون....
سام دوباره بلند خندید و گفت:
سام: ااره راست میگی ولی دهاتمون حتما بیا
منم یه خوره مکث کردم و بعد گفتم
من: خیلی خوب دیگه من برم... خدافظ.
سام: کجا؟؟؟ میرسونمت...
من: نخیرم خودم میرم...
سام: گفتم میرسونمت...
من: منم گفتم خودم میرم... همه اینا رو با لجبازی میگفتم...
سام: فهمیدم چی گفتی...
من: خب منم فهمیدم چی گفتی...
سام: زبونت خیلی درازه ها مواظب باش کوتاهش نکنم...
من: نه خیالت راحت مراقب مراقبم.. در ضمن کوتاهشم کنی رشد میکنه... نمیدونی بدون زبون من رشد
داره اونم از نوع مضاعف.
سام: مگه درخته؟؟؟ این موقه ی شب خوب نیست تنها باشی بیا با هم بریم...
من: بدتر از اینکه تنها باشم اینه که با یه پسر تنها باشم... درسته نه؟؟؟
سام: تو راست میگی ولی من کاریت ندارم... فکر کن تاکسیم.
منم که شاد.. قبول کردم.
من: حيله خب باشه ماشینت کو؟؟؟
سام: بیا بریم...
راه افتاد سمت یه 206 اسپرت...
منم با کمال پرویی در جلو رو باز کردم و نشستم جلو... اومد نشست و ماشین رو روشن کرد...
سام: چرا انکارو با گلناز کردی...؟؟؟
من: ما با راننده تاکسیا تریپ صمیمی بر میداریم...
سام: خیلی تو پروویی...
من: قبلا بم زیاد گفتن...
دیگه هیچ حرفی نزد... از نیمرخ نگاه کردم... خیلی خوشگل بود... بر عکسه من که بیشتر تا خوشگل
باشم جذاب بودم... خیلی خوشگل نبودم ولی بینهایت جذاب... ولی اون خوشگل بود... مخصوصا
چشاش... تا سه نشه رومو برگردوندم... تا دم خونه م هیچ حرفی نزد... دم خونم وایساد...

من: خیلی ممنون که رسوندیم...

سام: خواهش میکنم...

من: خدانگه دار...

هیچی نگفت منم پیاده شدم ولی قبل اینکه در ماشین رو ببندم گفتم:

من: پیشمون شدم بیام دهاتون بی ادبین جواب خدافظی ادمو نمیدین... واه واه... خجالت داره... لرزش شونه هاش نشون میداد داره میخنده...

من: مرض.

سام: خدافظ...

منم رفتم دم خونه و کلیدو تو قفل چرخوندم... اونم با یه تک بوق رفت...

بعد از عوض کردن لباسام ولو شدم رو تشکم... به امشب فکر کردم... چرا وقتی سام نگام کرد ضربان قلبم رفت رو دور تند... مگه من عاشقشم...؟؟؟ خودت چی فکر میکنی پرستو؟؟؟ اممم... نمیدونم... شاید

دوستش داشته باشم ولی اون که منو دوست نداره.. تو که بریدی و دوختی و تنم کردی دیگه حرفی نیمونه پس کلا بیخیال... اگه عاشقش شدم چی؟؟؟ اون اصلا منو دوست نداره منو به چشم یه دلک نگاه میکنه و بهم میخنده... ولی جذبش میشدم... وایییی خود درگیری مزمن دارم فقط احتیاج دارم بخوابم الان... با هزار تا فکر گوناگون بلاخره خوابم برد...

گوشه ی چشمم رو یواش یواش باز کردم. اههههه افتاب مستقیم توی چشمه ها!!! اه! بلند شدم و ساعت رو نگاه کردم... به به چهار بعد از ظهره... پاشدم رفتم دستشویی... دوستان دقت کردین چند وقته من راحت و بدون دغدغه میخوابم...؟؟؟ بچه ی همسایه هم فک کنم مرده... خب خدا رو صد هزار مرتبهه... شکر... به به نفرین نمیکردم که جدیداً اونم میکنم... بعد از رفتن به دست شویی اومدم یه دونه کلوچه ی خوشمزه رو درسته کردم تو دهنم... به به من چقدر کلوچه دوست دارم... شیر دارم ایا؟ در یخچالو باز کردم و شیرو در اوردم... خراب است ایا؟؟؟ دماغمو بردم سمت درش... اووووووق... به شیره خدایبامر ز نگاه کردم... ماست شده بود رسماً... اههههه! کور شد اشتها... پرستو همچین اشتها اشتها میکنی انگار نه انگار همین الان یه دونه کلوچه اندازه ی کله ی بی مغزت خوردی!!! وجدان جون گنده تر از دهن

میحرفی!!! من که دهن ندارم ابله... اهههههه این خود درگیریه من هم تمومی نداره ها!!! رفتم سمت در پشتی و باز کردم... داشتن بازی میکردن... سام رو دیدم دوباره ضربانه قلبم رفت بالا... برو بستم و تکیه دادم بش... اروم باش پرستو... چرا انجوری میکنی؟؟؟ اینم یه پسریه مثل همه ی پسرا... اره پسری مثل همه ی پسرا که فوق العاده ازش خوشم میاد و دوستش دارم... دیدین چه زود اعتراف کردم... چیه خب؟؟؟ دوستش دارم بعد خودمو گول بزنم بگم دوستش ندارم؟؟؟ مگه مریضم...؟؟؟ خب اون که هستم... در اون حدم خود درگیری ندارم دیگه!!! بله گول زدن تو مرام ما نیست...

امروز به نگیں گفته بودم نمایم امروز روز عشق و حال است میخوام برم فرحزاد نیلوفر رو ببینم دلم واسش یه زره شده... خب پس پیش به سوی فرحزاد... رفتم کلم رو کردم تو کمد... دیگه علنا داشتم میرفتم تو خود کمد... یه شلوار گرمکنه مشکی و مانتو ی مشکی و شال طوسی کشیدم از کمد بیرون... سریع پوشیدم... تصمیم گرفتم امروز یه کم ارایش کنم... یه خط چشم کشیدم و ریمل زدم... به به نگا کن هیچوقت ارایش نمیکردم حالا که ارایش کردم چه خوشگل شدم... به صورتم تو اینه خیره شدم... تنها چیزی که خیلی دستشون داشتم موهام و چشمام بود که درست رنگ هم بودن... اینکه با هم ست شده بودن خیلی قشنگ بود... حالت موهام درست مثل موج بود... خیلی خب بسه پرستو انقدر از خودت تعریف نکن خود شیفتگی نداری که اونم میگیری و واویلا میشه... بدو برو... فوری کولم رو انداختم رو دوشم هندزفریم کردم تو گوشم... خخخخخخ شعر شد... درو باز کردم و راه افتادم سمت ایستگاه... غلط کنم با مترو برم من... خیلی اعصاب درست حسابی دارم...!!! اون دفه زنه رسماً سوتین رو داشت میکرد تو دهنم!!! والا!!! از اتوب*وس* پیاده شدم یه قسمتی رو باید پیاده میرفتم... داشتم راه میرفتم که یه دست فروش رو دیدم که داره فیلم های خارجی میفروشه... منم که عشق فیلم... با سرعت رفتم سمت دست فروش و دولا شدم و از

هر فیلمی که از عکسش خوشم میومد بر میداشتم... نصفشونم بالا هیجده سال... ده تا فیلم رو ریخت تو کیسه و داد دستم پولش رو حساب کردم و رفتم...
به فرزاد که رسیدم نیلوفر رو دیدم که داره به یه خانومه فال میفروشه... فوری واسش دست تکون دادم اونم با خوشحالی دوید سمتم و پرید تو بغلم...
نیلوفر: سلام خاله جونم چطوری؟؟؟
من: سلام عزیز خاله خوبم شما چطوری؟!؟
گذاشتمش زمین اونم گفت:
نیلوفر: مرسی خاله خوبم...
من: داداشیت خوبه...؟؟؟
نیلوفر: اره خاله خوبه...
برای اینکه شادشه گفتم:
من: میای بریم چیپسو پفک بخریم بخوریم؟؟
خوشحال شد و با خوشحالی و ذوق گفت:
نیلوفر: اوهوم... خیلی وقته نخوردم...
با هم رفتیم و کلی واسش چیپس و پفک خریدم. پول هایم ته کشید فک کنم... با هم رفتیم سمت همون جایی که دفعه ی قبل با هم لواشک خورده بودیم... چیپس و پفک هارو ریختیم وسط و شروع کردیم به خوردن... نیلوفر کل صورتش رو پفکی کرده بود و منم بش میخندیم... خودشم میخندید... چقدر خوشگل بود واقعا... بعد از کلی شوخی کردن باهاش خدافظی کردم و گفتم بعدا بهش سر میزنم... همه ی خوراکی هایی که خریده بودم و مونده بود هم گفتم با داداش بخور... اونم کلی خوشحال شد... دیگه واسم هیچی پول نمونده بود... حتی واسه برگشتن با اتوب*وس*...! چه غلطی کنم حالا؟؟؟ ساعت چنده؟؟؟ نگاهی به ساعت مچم انداختم... 9:30 بود...
چشم خورده به دست فروشی که داشت لواشک و الوچه میفروخت... عین این ننه مرده ها زل زده بودم بهش... اب دهنم رو قورت دادم و دست کردم تو جیب مانتوم... خدا رو چه دیدی شاید معجزه شد و پول از لا شپش ها پیدا کردم. با صدایی از پشتم از جام پریدم...
-خیلی دوست داری نه؟؟؟
برگشتم سمت صدا که سام رو دیدم...؟؟؟ اینجا چیکار میکنه؟ هر جا میرم هست؟؟
من: این چه طرز اعلام حضوره؟؟؟
سام: لواشک دوست داری؟
با حسرت به لواشک ها نگاه کردم و گفتم:
من: خیلی... اصلا نمیتونی فکرش رو کنی که من چقدر لواشک دوست دارم... نگاهمو از لواشک ها گرفتم و به چشمات زل زدم و با جدیت ادامه دادم... بحثو منحرف نکن... این چه طرز اعلام حضوره؟؟؟ ها؟؟؟
اون بی توجه به من خیلی شیک از کنارم رد شد و رفت سمت دست فروش...
زیر لب همین طور بش بد و بیراه میگفتم... پیشور ادم حسابم نکرد اصلا!!!
من: پسره ی پیشور خجالتم نمیکشه نمیدونه من قلبم ضعیفه... ایشششش!
سرمو که گرفتم بالا دیدم یه کیسه پر از لواشک و الوچه دست سامه و گرفته رو به روم... یعنی دلم میخواست از خوشحالی جیغ بزنم حیف که جاش نبود... به جاش یه لبخند گله گشاد و پهن نشست رو لبم... دستمو دراز کردم که کیسه رو از تو دستت بگیرم که کیسه رو کشید عقب... اخمی کردم و گفتم:
من: هی! اسکلم کردی؟؟؟!!!
سام به طرز با بامزه ای لب پابینشو گاز گرفت و مثل این پیرزنا گفت:
سام: هییییی دور از جون!!!
منم سعی کردن خندم رو بخورم ولی از اونجایی که من اصلا تو این کار مهارت ندارم اصولا ضایه بازی در میارم یه لبخند ژکوند بامزه نشست رو لبم...

من: چه قیافت باحاله ها!!! هه!

اخمی کرد و گفت:

سام: یعنی چی؟؟؟

من: ها؟؟؟ اها!!! اچی؟؟؟ اممم... هیچی منظور بدی نداشتم...

سام: اهان؟؟؟

من: هان؟؟

سام: چی؟؟؟

من: وای دو تامون چت میزنیم! اون لواشک ها رو از من دور کن... هوس میکنم یهو همه رو میگیرم میخورم!

سام: خب گرفتم تو بخوری دیگه دختر خوب... و اییی کلی ذوق کردم... با یه قیافه ی بامزه گفتم:

من با ذوق: اه خب بده بخوریم دیگه هی گرفتیش تو دستت میچرخونیش چرا سخته میزنما!

سام: نمیدم...

عصبانی شدم و گفتم:

من: به درک نده! او راه افتادم که برم!

سام: قهر نکن بابا بیا میدم...

با قیافه ای ذوق زده گفتم:

من: واقعا؟؟؟!!!!

سام با شیطننت گفت: نه!!!!

ای حرص میخوردم... ای حرص میخوردم. میدونستم الان شدم رنگ چغندر پخته... همون لبو ی خودمونه منظورم...

من: ببین سر به سر من نزار ها! طوری میزنمت بری اون دنیا سک سک کنی برگردی!

سام: عددی نیستی جوجو کوچولو!...

من:؟؟؟ باشه اصلا من رفتم اشالله لواشک ها گیر کنه تو حلقومت...!!! ابای... و پشتمو کردم که برم. مثلا البته.

اولین قدم رو گذاشتم که برم یهو دستم کشیده شد و یه بسته لواشک پرت شد بغلم... وای خدا من بی جنبه ام ها...

سام: چه زود قهر میکنی!!!

من: نه!!!

سام: چی نه؟؟؟

من: ها؟؟؟ هیچی...

اخه پرستو چرا الکی دهنو وا میکنی!!! ببند فکو دیگه الان سوتی میدی از نوع وخیم...! با سام راه میرفتیم و لواشک میخوردیم... من با لذت میخوردم و لیس میزدم و سام بدون حرف بهم خیره شده بود... واه این چرا اینجوری نگا میکنه؟ من دارم زیر نگاهش ذوب میشم کم کم... داشتم لواشک رو لیس میزدم که احساس کردم وحشتناک خیرس به من... سرمو بلند کردم... از داغی نگاهش گرم شدم... این چه حسیه اخه؟؟؟ من خودم کلی بدبختی دارم... عاشق بشم؟؟؟ به خودم اومدم و گفتم:

من: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

انگار غرق شده بود... با صدای من به خودش اومد و گفت:

من: چجوری میری خونه؟؟؟

من: با الاغ... شاید هم قاطر! شاید به اونا زحمت ندادم با دست هام رفتم!

سام: هان؟

من: خب این چه سوالیه؟ با پاهام میرم دیگه!

سام: میرسونمت.
از اینکه میرسونتم کلی خوشحال شدم و از اونجا که کاملاً ادم رک و بی تعارف و پرووی می هستم بدون
رو درباری گفتم:
من: ایا؟؟؟ باشه مرسی خیلیم خوب میشه تازه!!!
چه پروام من...
سام: تا حالا کسی بت گفته خیلی پرووی؟؟؟!!!
منم با سر خوشی سرم رو تکون دادم و انگشتم رو اوردم بالا به حالت شمردن و گفتم:
من: ااره!!! ده نفر بودن با تو شدن یازده نفر!
به صورت فیلسوفانه سرم رو تکون دادم...
سام: اهان بله!
من: اوهوم...
سام: ماشینم اونجاست... بیا دنبالم...
خودش رفت جلو منم مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم... نه نه نه جوجه اردک خوشگل... به
ماشین رسیدیم بدون تعارف در جلو رو باز کردم و نشستم... درو باز کرد و نشست و دوباره خیره شد به
من... جنس نگاهش خاص بود و من معنیش رو نمیدونستم...
من: اه کلافم کردی! چرا اینجوری نگا میکنی...؟؟؟
اون هم بدون هیچ حرفی روشو از من گرفت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... به در خونم که رسید
ازش تشکر کردم و پیاده شدم... تا ادم حرکت کنم صدایش از پشت به گوشم رسید...
سام: پرستو...
دلم زیرو رو شد... چقدر قشنگ اسمم رو صدا میزد... با صدای ارومی گفتم:
من: بله؟
سام: آز دست من که ناراحت نیستی؟
لبخند قشنگی زدم و گفتم:
من: نه! خیالت راحت! با لحن غمگینی ادامه دادم... من خیلی وقته یاد گرفتم نباید ناراحت شم...
سام: ممنونم... دوست های خوبی برای هم هستیم... مگه نه؟
دوباره لبخندی زدم و گفتم:
من: ااره... چرا که نه؟؟؟ اتفاقاً حال میده دو تامونم یه جورایی تعطیلیم البته بهت بر نخوره ها! یه خوره
خنکیم ولی نگران نباش هر وقت یاد این قضیه افتادی بدون یه دونه خنگ تر از تو هم هست!!!
و با دو انگشت شستم به خودم اشاره کردم و سرمو تکون دادم... خندیدو گفتم:
سام: دختر برو تو...
من با لبخند د گفتم: بابای...
کلید رو تو قفل چرخوندم و رفتم تو... گوشیم زنگ خورد... ایا... این که شهره ست! خب معلومه زنگ
زده خبر اخراج شدنمو بده دیگه!!! اون که به من زنگ نمیزد... با لحن بیخیالی جواب دادم.
من: الو؟؟؟
تا جواب دادم ترکید و با عصبانیت گفتم:
شهره: دختره ی پرو پی بی ادب تو چه جوری تونستی ابروی من رو جلو ی دوست عزیزم ببری؟؟؟
منم با بیخیالی گفتم:
من: شهره خانوم اگه زنگ زدین بگین که دیگه قرار نیست اونجا کار کنم باید بگم میدونم!
شهره با تعجب: تا حالا کسی بت گفته خیلی پرووی؟؟؟
نیشمو تا بنا گوش باز کردم و گفتم:
من: ااره... شما دوازدهمین نفری!!!
دوباره عصبانی شد و گفتم:

نیست!!! یه جارو برقیم کشیدیم و چون چیزی تو خونه نبود رفتم یه خورده خرید کنم... یه لباس الکی پوشیدیم و رفتم سر کوچه... یه خورده میوه و کلی چرت و پرت چیپس و پفک خریدم... با این وضعی که من خرج میکنم تا چند وقت دیگه کارتون خواب میشم! علنا!
رسیدم خونه و خریدها رو گذاشتم تو اشپزخونه... میوهها رو ریختم که بشورم... زنگ زده شد با لبخند درو باز کردم که نگین در باز نشده پرید بغلم!...
من: خیلی شیک ابراز احساسات میکنی!!!
همون موقع یه پس گردنی از نگین نوش جان کردم...
نگین در حالی که سرش رو به نشانه ی تاسف تکون میداد گفت:
نگین: لیاقت نداری که! توی خونه رو یه دید زد و ادامه داد... ببینم اصلا سلامت کو؟؟؟
لبخند گل گشادی زدم و گفتم:

من: سلام!

نگین: سرت تو کلام!

من: درد!

نگین: خجالت بکش مثلا من مهمونم ها دعوتم کن پیام تو...
چشمکی زدم و گفتم:

من: بیا تو که میخوایم بترکونیم!...
اونم دويد تو... رفتم توی اشپزخونه و چیپس و پفکایی که خریده بودمو خالی کردم تو ظرف و دو تا ایستک لیمویی برداشتم و رفتم تو... دیدم نگین داره با سیستم پخش ور میره...
نگین: وای پرستو عجب سیستمی راه انداختی ها...
ظرفها رو گذاشتم رو میز کوچولوم و گفتم:
من: میدونی این جون میده واسه چی؟؟؟
نگین: اینکه Party Never Ends Inna رو بذاری...
من: دقیقا!!!

فوری نگین رفت سمت کیفش و فلشش رو در آورد و زد تو سیستم و صداش رو تا اخر بلند کرد و اهنگ رو گذاشت... دو تامون شروع کردیم به خوندن باش:

I found special place

من یه جای فوق العاده پیدا کردم

Where everyThing's feels right

جایی که همه چی احساس خوب داره

No negativity

بدون منفی گرایی

EveryThing's all right

همه چیز عالی

I feel tonight's the night

من احساس میکنم امشب یه شبه

I'm here whit all my friends

من با همه ی دوست هام اینجا

The party Never stops

این پارتنی هیچوقت متوقف نمیشه

Party Never stops

پارتنی هیچوقت متوقف نمیشه

And never ends



و هیچوقت تموم نمیشه

Heyyyyyy oh, just run away and keep in going

هی اووووه فقط بدو و به حرکتت ادامه بده

Don't stop, Don't stop, Don't Stop

متوقف نکن، متوقف نکن، متوقف نکن

Heyyyyyy oh, The energy keeps you from falling

هی اووووه، انرژیت نمیزاره که کم بیاری

I found special palce

من یه جای فوق العاده پیدا کردم

Where everyThing's feels right

جایی که همه چی احساس خوب داره

No negativity

بدون منفی گرایی

EveryThing's all right

همه چیز عالییه

I feel tonight's the night

من احساس میکنم امشب یه شبیه

I'm here whit all my friends

من با همه ی دوستانم اینجا

The party Never stops

پارتی هیچوقت متوقف نمیش

فصل پنجم

از زبان پرستو

با صدای ساعت لای چشمم رو باز کردم... دستمو دور تشکم میچرخوندم تا موبایلم رو پیدا کنم... ایناهاش!!! ساعت هشت بود... ساعت نه نگین میومد دنبالم تا با هم بریم مثلا سرکار!!! البته مثلا! شما زیاد جدی نگیرین! از تو تشکم پا شدم و راه افتادم سمت دستشویی... دست و صورتم رو خشک کردم و رفتم تو اشپز خونه... ای خدا!!! از ندگیم انقدر مسخره؟؟؟ به خدا دیگه دارم کم میارم... پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرف از تو کلم برن بیرون... کلمو کردم توی یخچال تا بلکه یه چیزی پیدا شه بخورم... زرشک) دوستان اشتب نکنید نمیخوام زرشک بخورم، اییییی فک کنین صبح اول صبحی زرشک بخوری اووووق(کلوچه هام هم تموم شدن... هیچی نخورم که میمیرم من! اصلاح میکنم من شکمو! رفتم و یه یه شلوار گشاد پوشیدم و مانتوم هم تنم کردم تا برم یه چیز بخرم و بخورم... در خونه رو باز کردم و اومدم بیرون... زمینو یه دید زدمو با صحنه ی زیبایی نیز رو به رو شدم... پسرا داشتن با رکابی و شلوارک شیک تمرین میکردن!!! خدایا این حوری های بهشتی رو کجا قایم کرده بودی؟؟؟!!! نکنه به ما نشونشون نمیدادی) بی ادب(؟؟؟) با چشم دنبال سام گشتم... دیدمش... دیدمش!!! دوباره همون حسی که قبلا میومد سراغم پیداش شد... دیگه شک نداشتم یه حسی بهش دارم... که غلطه و صد البته اشتباه... نگا چه خوشگله الهی قربونت برنننن...!!! خدا رو چه دیدی شاید هم من در آینده قربونش رفتم!!! شایبید؟؟؟ نه حتما قربونش میرم! همون جور خیره نگاش میکردم که روش رو برگردوند و غافل گیرم کرد... دوباره شدم همون پرستوی شیطان خنگ و همون طور که بهش نگاه میکردم یه لبخند گشاد زدم و با حرکت لب گفتم: سلامم... اومدم از جلوی زمین رد شدم و همون طور که راه میرفتم یه چشمک خوشملم هم بهش زدم... دوستان کلاس های فشرده ی مخ زنی میخواین در خدمتم!!! یه خنده ی کوتاه کردو سرشو تکون داد. منم دیگه رفتم... والا! چه دلیلی داره بشینم پسر های مردم رو دید بزمن؟؟؟!!! مگه من چشم

چروم؟؟؟!! یا خدایی نکرده هیزم؟؟؟!!! خجالتم خوب چیزیه!!!! ووالا!... واسه خودم خندیدم) شادم دیگه(و رفتم سوپری و همین طور توی سوپری راه میرفتم تا ببینم چی هوس کردم و همونو بخرم... انقدر دور خودم و قفسه ها چرخیدم و چرخیدم که اخر سر فروشنده عصبانی شد و گفت: فروشنده: خانوم محترم مگه اومدی پیاده روی کنی زود باش دیگه سرم درد گرفت به خدا... منم یه لبخند که فوق العاده مسخره بود تحویلش دادم و از مغازه اومدم بیرون بدون اینکه چیزی بخرم!!! فقط هم برای اینکه فروشنده رو حرص بدم... الان چقدر حرص میخوره بنده خدا! هه هه هه چه فازی میده کلا شاد شدم!!! صدای غر غر های فروشنده از تو سوپر رو شنیدم که میگفت: فروشنده: نگا تو رو خدا دخترها چه مردم ازار شدن!

ریز ریز واسه خودم خندیدم... رفتم سوپریه اونور خیابون و با یه شیر کاکاوو کیک اومدم بیرون... ماشالله محله اندازه چی سوپری داره! همین طوری که میرفتم سمت خونه نی رو زدم تو شیر کاکاوو و شروع کردم به خوردن... وای من عاشق شیر کاکاوو ام!!!! ممممم خوشمزس لامصب! مردم عاشق همدیگه میشن من عاشق شیر کاکاوو!!!! هه هه هه! دیگه رسیده بودم دم خونه و دهنم پر پر بود که صدایی باعث شد از جام بپریم...
-خوشمزس؟؟؟

من با همون دهن پر و صدایی که اصلا واضح نبود گفتم: هان...
که سام رو دیدم و همه ی محتویات دهنم پرید تو گلو... داشتم خفه میشدم و با اجازه بزرگتر (ها) مگه مراسم عقده(میرفتم اون دنیا که سک سک کنم و برگردم!!!! اونم هول شده بود بدبخت... دست و پاش رو که پیدا کرواومد جلو و چند تا زد تو کمرم... اییییی... چنان محکم زد فک کنم نخاعم تا سه چار روز دیگه از کار بیوفته...!!! اخه پسر خوب یه نگاه به خودت و یه نگاه به من بکن بعد ضربه رو بزن! ماشالله مثل چی گندس!!! خدا رو شکر در عرض دو ثانیه دو نوع اسیب بهم وارد شد... نامرد! دو جانبه میزنن! یکی خطر خفه شدن و یکی فلج شدن!!! بعد از چند لحظه که حالم جا اومد گفتم: من: من اخر سر از دست تو سکت میکنم میمیرم... این چه طرز اعلام حضوره هان؟؟؟ بعدانم چرا اونطوری میزنی تو کمرم منو با رفیق های نره غولت اشتب گرتی؟؟؟ فک کنم برم تو خونه فلج شم واسه چند روز... اییییی
کمرم رو از پشت میمالیدم و اه و ناله میکردم که دستم رو کشید و برد پشت در ورودیه زمین... دیگه تو خیابون نبودیم... وایسادم و گفتم:
من: چیکار میکنی؟؟؟

بدون توجه به منو پشت خودش قرار داد و شروع کرد به ماساژ دادن کمرم... وای یکی بیاد منو بگیره!!!! الان قش میکنم!!! بابا من چند دفعه بگم که من بی جنبه ام؟؟؟!!! اعتراف هم که میکنیم باز کار خودشونو میکنن! پرستو تو دلت اعتراف میکنی فرشته ی وحی که نیست بشنوه! وجدان گمشو صحنه حساسه! این قلب هم که واسه خودش اون وسط پارتی گرفته بود... یه مدت که گذشت گفتم:
من: ممنون ولی لازم نبود...

سام: لازم بود چون فک کنم خیلی دردت گرفت...
لبخند خوشگلی اومد رو لب هام و واسش چشمک زدم... یهو کمرم رو گرفت و منو کشوند سمت خودش... قشنگ چسبیده بودیم به هم... سرشو آورد پایین و در گوشم گفت:
سام: فکر نکن اونجوری واسه من میخندی و چشمک میزنی منم هیچی نمیگما!!! حواست جمع!
بعدم ولم کرد و رفت سمت زمین پیش اون نره غولا!!! پرستو نره غول چیه ماشالله هیکل دارن در حد بنز... نه در حد پورشه... معنیه این حرفش چی بود؟؟؟ که گفت هیچی نمیگم؟؟؟ نه تو رو خدا چیزی بگه میخواد... میزنم دکوراسیون خوشگلش رو درب و داغون میکنم!!! ووالا به جون همین وجدان! پرستو پرت و پلانگو فوتت کنه کم کمش تا بندر عباس میری بعدانم از خودت مایه بذار چرا جون منو قسم میخوری!!! مگه تو جون داری؟؟؟ وجدان حالا من میام واسه خودم شاد باشما تو نذار!!! تو که همیشه با خودت شادی پرستو!!! بپر صداتو وجدان حالا هم گورتو گم کن زدی حس و حال رو به هم ریختی...

این افکار چرت و پرت منم که تمومی نداره... البته خدا رو شکر که نداره چون دل من به همین خودرگیریا خوشه!!! بلهههههه! که به این مسئله هم میگن چل بودن... نگا تو رو خدا مردم به هم دیگه فوش میدن و به هم دیگه میگن خل و چل و خنگول و شاسگول و اسکل اونوقت من به خودم!!!
انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چار ساعته و ایسادم و دارم به جای خالیه سام نگاه میکنم... الان پسره ببینه میگه کم داره!!! خب دارم دیگه!!! ادم رک و راست مخواین خودم!!! چه زود اعتراف میکنم که خنگم... چیز خوبیه ها این رک بودن...!!!

به این چیزایی که تو مغزم رژه میرفتن بلند خندیدم و رفتم تو خونه... به ساعت مچیم نگاه کردم یه ربع به نه بود... الاناس که نگین پیداش بشه... کلمو کردم تو کمدم که تازگیا خیلی بهم ریخته شده بود و دوباره شده بود کمدم و وپی جون) همون آقای و وپی خودمون(و گرمکن مشکی و مانتوی مشکیم رو کشیدم بیرون... یه شال پوست پیازی انداختم سرم و کتونی مشکیم رو پوشیدم... دوباره یادم رفته بود گیتارم رو بذارم تو کیفش... اههههههه. خدایا همیشه یکی از اون فرشته خوشگلها تو هر روز بفرستی که گیتارم رو بذاره تو کیفش؟؟؟؟!!! اینم تصویری بیش نیست!!! هی! گیتار رو انداختم تو کیفش و انداختم رو دوشم) شاعر شدم جدیدا... (نگین به گوشیم تک زد و رفتم بیرون...)

از خونه اومدم بیرون و به نگین که لب جدول نشسته بود و داشت ادامس باد میکرد نگاه کردم...
من: سلامت کو؟؟؟ کوشش؟؟؟ بی ادب! تو بویی از شعور و شخصیت نبردی! بی تربیت! مگه مامانت سلام یادت نداده؟؟؟ هان؟؟؟ هاها!!!! ان؟؟؟ چرا لالی جواب بده ای نادون!
همه ی این حرفا رو بدون مکث میزدم و نگین با چشماش هر لحظا گشاد تر میشد!
نگین: عزیزم نفس بگیر!

من: بی شعور باز سلامت یادت رفت؟؟؟ زود تند و سریع سلام بده!
نگین: سلام!!!! ام!

من: درد!

نگین: بی ادب!

من: بیا بریم باو کم چرت بگو! همین الانشم دیره!

نگین: کی به کی میگه کم چرت بگو خوبه خودت استاد گفتن شر و ور هستی!

من: اون که اره ولی خب... حالام بیا بریم...

دوتایی با شوخی و خنده راه افتادیم سمت ایستگاه...

من: وای نگین اتوب*وس* اومد بدووووو!!!

مثل اسب شروع کردیم به دوویدن... با نگین خودمونو پرت کردیم تو اتوب*وس*! همه نگاه ها رو ما دو تا بود... نیکه مثل خر تیتاب دیگه خومونو پرت کردیم تو! همه پیرزنا با اخم نگاه میکردن!!! اروم دم گوش نگین گفتم:

من: نگین مردم با ما چه مشکلی دارن؟؟؟

نگین هم مثل من اروم گفت:

نگین: نمیدونم تو فهمیدی به منم بگو!

من: باوشه!!!

.....

خسته و کوفته برگشتم خونه... شالم رو از سرم کشیدم و دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم... اومدم برم تو اشپز خونه که گوشیم زنگید... همون زنگ خورد خودمون(راهی که داشتم میرفتم رو برگشتم

و... گوشیمو پیدا نمیکنم شرمنده!!! وای قطم نمیکنه!!! اخ ایناهاش... امروز یادم رفته بود ببرمت توی لیوان

چیکار میکنی؟؟؟؟ این که یاس خره ی خومونه) من ادم نمیشم!!!

من: الو سلام یاسی خره!

یاس با حرص گفت:

یاس: ای بی ادب من خرم؟؟؟

من با خنده: پ ن پ من خرم) من کلا ادم نمیشم...)

یاس خندید و گفت:

یاس: تو که خنگی!

با خونسردی گفتم:

من: میدونم!!!

صدای جیغ یاس بلند شد:

یاس: ای بچهههه پروووو بهت توهینم که میکنن باز با خونسری جواب میدی؟؟؟

منم با صدای بلند خندیدم...

یاس با حرص گفت:

یاس: این چرت ها رو ول کن واسه چیز مهم تری زنگ زده بودم...

من: بنال.

در حالی که همچنان حرص میخورد گفت:

یاس: بی ادب... و یهو تغییر لحن داد و با ذوق گفت: زنگ زدم بگم که پنج شنبه این هفته پارتی دعوتیم!!!

من: یاس میدونی من اهل این جور برنامه ها نیستم... میشناسی منو دیگه...

یاس: پرستو مثل یه دوست خوب با من میای... تنها هم نیستیم... نگینم میاد...

من: اخه...

پرید وسط حرفم و با عصبانیت گفت:

یاس: اخه و درد... اخه و کوفت... پرستو یه نگاه به خودت بنداز... داری نابود میکنی خودتو... هر کی

ننونه من که میدونم تو و نگین صبح تا شب کار میکنین واسه یه لقمه نون و پول. ولی اینجوری که

نمیشه... تا کی میخوای پشت نقابت قایم شی پرستو؟؟؟ هان؟؟؟ تا کی؟؟؟ فکر میکنی من نمیفهمم پشت اون

چهره ی شادی که داری یه دنیا غم و غصه نشسته؟؟؟ من از چشمات میفهمم! من بهت میگم بیا! باید

بیای! چون که تو قبلا تو همچین جاهایی خدمت کار بودی همین! بذار تو یه جایی حداقل نخوای به عنوان

خدمتکار و ساقی و این کوفت و زهرمار ها باشی... ارزش تو بیشتر از این حرفاست...

فقط با سکوت به حرف های یاس گوش میدادم... عین حقیقت بود حرف هاش... اشک تو چشمام جمع شده

بود... با صدای بغض داری به یاس گفتم:

من: باشه حق با تو... ادرسو اس کن میام...

یاس: نمیخواد پرستو جونی تو فقط ساعت هشت پنج شنبه حاضر باش... اوکی؟

من: اوکی فعلا بای.

یاس: بابای پرستو کوشولو!

من: کوشولو خودتی!

و قطع کردم. با همون لباس های بیرون خودمو ولو کردم رو مبل و به حرف های یاس فکر

کردم... راست میگفت... من اصلا تا حالا به عنوان یک ادم عادی و معمولی تو هیچ مهمونی و پارتی

شرکت نکرده بودم... همش خدمتکار... همش نوکری... حالا که اینجوریه حتما مهمونی که یاس میگه

میرم... غرق فکر بودم که زنگ زده شد... این دیگه کیه هفت شب؟؟؟ رفتم درو باز کردم که دیدم سام جلوی

در و ایساده...

سام: سلام.

من: سلام.

سام یه مکث کرد و گفت: میشه بیام تو؟؟؟ میخوام یه چیز مهمی رو بهت بگم...

این چی میگه؟؟؟ قلبم که بندری میزنه واس خودش) قلبم هم مثل خودم الکی شاده!!! الکی چیه سام چیکارس

اینجا پس (یه خورده فکر کردم دیدم تو خیلی بهم ریختس الان میگه چه دختر شلخته ای... ولش کن بابا

خب بگه به درک... میخواد بخواد نمیخوادم نخواد... چیه مشکلیه؟!

به خاطر همین گفتم:

من: چرا که نه؟؟؟ بفرما!
از جلوی در رفتم کنار و اونم اومد تو... نشست روی مبل و دست هاش رو بهم گره زد.. جمع بی ادب!!! چه بی تعارف!!! مگه ادم برای اولین بار میاد خونه کسی انقدر پرو بازی در میاره؟؟؟ اهههه خودمم اینجوریم!!!! منم رفتم کنارش نشستم و میخواستم بگم که از میوه و چایی خبری نیست چون ندارم ولی قبلش خودش شروع کرد:

سام: دارم میرم از ایران...
من: چییییی؟؟؟ نشنیدم! شنیده بودم در اصل ولی به گوشام اعتماد نداشتم)
سام: گفتم دارم میرم اونور اب.. از این کشور میرم
قلبم و ایساد. صدای شکسته شدن گوشام رو پر کردن! یه لحظه نفس نمیکشیدم... بره از ایران؟؟؟ واسه چی؟ خدایا من میمیرم! اشک داشت از چشمام سرازیر میشد که به زور محارثون کردم... با صدای بغض داری گفتم:

من: چرا؟
سام: هیچ کس رو ندارم اینجا... پدر و مادرم هر دو فلج شدن... درسته بد کردن بهم، ولی نمیتونم تو محیطی زندگی کنم که اطرافیانم درد بکشن... مخصوصا اگه اونا پدر و مادرم باشن... درسته امریکا هم برم هیچ کس رو ندارم ولی اینجا درد میکشم... میرم تا شاید بتونم گذشته و همه ی این اتفاقا رو فراموش کنم. اینجا دیگه هیچی واسم نمونده و هیچ کس منو دوست نداره.
میخواستم بگم دیوونه من دوستت دارم... تو فقط بمون... تو فقط نرو... اگه بری من میمیرم... ولی لال مونی گرفته بودم. خدای من پدر و مادرش فلج شدن؟ گفتم:

من: کی؟؟؟ کی میری؟؟؟
سام: هفته ی دیگه...
من با بغض: به سلامت...
بغض داشت خفم میکرد... خدایا این دیگه چه طرزشه؟؟؟ حداقل این یکی رو ازم نمیگرفتی... این بزرگترین مشکلی بود که داشتم... یه چند لحظه سکوت بود ولی بعد صدای بارون بود که سکوت رو شکست... عاشق این بودم که زیر بارون موش اب کشیده شم... مخصوصا الان که حالم اصلا خوب نبود. واسه همین بدون توجه به سام از در پشتی رفتم تو زمین... اجازه دادم اشک هام بریزن... واقعا اوج بدبختی من همین الان بود... سام داشت میرفت از ایران... دیگه نمیدیدمش.. کسی که فوق العاده دوستش داشتم و نمیدیدم دیگه... وای... دلم به همین دید زنا خوش بود که خدا اونم ازم گرفت... درست وسط زمین دستام و سرمو گرفتم بالا... قطره های بارون با اشک هام قاطی شده بود و من همچنان سرم بالا بود و وسط زمین بودم... زمینی که باعث شده بود پای پسری به زندگیم وا بشه که عاشقش بشم... همون جور که سرم بالا بود صدای سام رو شنیدم:

سام: پول اون مدتی که زمین رو اجاره دادی رو فردا میارم...
کلمو که چرخوندم دیدم اون گوشه ی زمین نشسته و زانوی غم بغل گرفته... میخواستم بگم: پول بخوره فرق سرم تو فقط نرو!!! ولی انگار دهنم رو با نخ و سوزن دوخته بودن... هیچی نگفتم تا اینکه خودش گفت:

سام: من دیگه میرم... اومدم اینو بگم و برم...
راه افتاد سمت خروجی ولی قبل از اینکه بره دوویدم سمتش و دستشو گرفتم که روشو برگردوند... منم تعلل نکردم و روی لپش یه ب*س* و س* کوچولو زد. خدا رو چه دیدی شاید دیگه نتونم ببینمش حداقل واسه اخرین بار ب*س* ش کنم... اول هیچی نگفتم ولی بعد نفس هاش کوتاه شدن و روش رو برگردوند... منم روم رو برگردوندم که برم... ولی دستم از پشت به شدت کشیده

من: چرا منو ب*س*یدی؟؟؟

بدون تعلل گفت:

خندید و بعد یه مکث طولانی گفت:

سام: اصلا میدونی چرا دارم میرم؟
وای دوباره یادم انداخت! خدا... اینم که نمیبیره صدایش رو تا من یه لحظه شاد بمونم... ولی
خومونیم! چه خوب بلده چجوری بحث رو عوض کنه!
سام: اصلا میدونی چرا دارم میرم؟
وای دوباره یادم انداخت! خدا... اینم که نمیبیره صدایش رو تا من یه لحظه شاد بمونم... ولی
خومونیم! چه خوب بلده چجوری بحث رو عوض کنه!
من: نه! فک نکن خرم فهمیدم بحث رو پیچوندی!
سام: خنده ی کوتاهی کرد و گفت: وقتی برگشتم میفهمی...
من: اوووووو حالا تا تو بری و برگردی من موهام شده رنگ دندونام...
سام: خدا نکنه! موهات خوشگلن حیفه که سفید شن... بعدانم سعی میکنم زود برگردم...
من در حالی که داشتم از ذوق میمردم به زور و سختی با لحن عادی گفتم: باشه... حالا میذارم منو زمین
یا میخوای همین جا بغل من بخوابی؟
سام: یه خنده کرد و منو گذاشت زمین.
من: فک نکن از زیر سوالم در رفتی ها! وقتی اومدی به حسابت میرسم...
سرشو تکون داد و بعد از یه مکث بسیار طولانی گفت:
سام: اووووووم... چیزه... یعنی... چجوری بگم...
هی واسه زدن حرفش من و من میکرد و من هر لحظه عصبی میشدم...
من با اخم: اه بگو دیگه کچلمون کردی...
سام: فردا میای بریم بیرون؟؟؟
فوری اخم هام باز شدن. ذوق مرگ شدم رسماً... لبم داشت کش میومد که یه لبخند گشاد بزدم. به زور
لبخندم رو جمع کردم و گفتم:
من: اره چرا که نه؟؟؟
سام: باشه ساعت... اممممم پنج بعد از ظهر خوبه؟
من: عالییه!
سام: اوکی میام همین جا دنبالت... من رفتم...
پشتشو به من کرد و رفت...
من: تو بی ادبی ولی من میگم خدافظ...
از پشت خندید و گفت:
سام: خدافظ...
راهمو کشیدم سمت خونه و رفتم تو... در رو بستم و تکیه دادم بهش... دستمو کشیدم رو لب
هام... ناخودآگاه لبخند زدم... چقدر خوب بود... بی ادب منحرف!!! (ولی... هووووووورا فردا با هم میریم
بیرون...!!! هوووووو!!! آگه اون منه دوست نداشته باشه؟؟؟ حالا به جای اون لبخند یه پوزخند تلخ رو لبم
جا خوش کرده بود... یعنی من واقعا نمیدونم خدا تو این دنیا چی به من داد جز بدبختی؟؟؟ چی
واقعا؟؟؟ چرت نباف واسه خودت پری تو از خیلی چیزا خبر نداری. سامم که داره میره و معلوم نیست کی
برگرده... من چیکار کنم با زندگیم؟؟؟ چرا خدا حق من، حالا هر چی که میخواد باشه رو از این زندگیه
لعنتی نمیده) خدا کنه سام باشه! (؟؟؟ رفتم نشستم رو تشکم و زانو هامو بغل کردم... خیسی اولین قطره ی
اشکمو روی شلوآرم حس کردم... و قطرات بعدی... و پیچیدن صدای بلند گریه توی خونه...
باید بعد از رفتن سام یه تصمیم اساسی برای زندگیم بگیرم... نمیتونم تا آخر عمر زندگیمو با گیتارم
بچرخونم... باید زندگیمو از نو بسازم... به نگین زنگ زدم و کار فردا رو تعطیل کردم...
چشمام رو که باز کردم نور افتاب تو تخم چشمام بود... اه باید واسه این موضوع راه حل پیدا کنم ولا فردا
پس فردا به خصوصیات خوشگلم اضافه میشه کورم میشم! بلند شدم و رفتم سمت (گلاب به
روتون)توالت... بعد از خوردن یه لیوان شیر و خرما رو کاناپه ولو شدم... حتی فکر اینکه امروز قرار

بود با سام برم بیرون هم منو به وجد میورد...یه لبخند خوشگل زدم و واسه تخلیه خوشحالی هام یه جیغ کوچولو کشیدم...چیه خب؟؟؟تو دلم میمونه عقده ای میشم اونوقت!!!)بگو خدا نکنه(هه هه هه!اووووووف ساعت که تازه یکه تا ساعت پنج که من میمیرم!اشکال نداره خب صبر میکنم!

واییییییییی ساعت سه و نیمه...خوبه گفتم صبر میکنم تا همین الان داشتم مثل مرغ پرکنده میچرخیدم دور خودم!پاشدم رفتم سمت گیتارم و روش دست کشیدم...صدایی که از گیتار بلند شد رو خیلی دوست داشتم...به معنای واقعی عشق من بود همین گیتار...البته میتونم بگم بعد از سام!!!من هیچوقت اهل درس خوندن نبودم...از همون اول ورزش و موسیقی رو دوست داشتم...هیچوقت تو مدرسه ها درس نمیخوندم و نمره هام خوب نبود...درسته درس خوب نبود ولی از همون اول هم خیلی عالی نت های گیتار رو میزدم...خیلی هم خوب بسکتبال بازی میکردم...هر کسی یه توانایی داره بلاخره...ولی از من کاری رو خواستن که تواناییش رو نداشتم.و این بد بود...هی دنیا!وللش اصلا در هر صورت زندگیه مام همینه دیگه...نگاهم از روی میز کنده شد و رسید به ساعت...چهار!چرا نمیگذره پس؟؟؟از رو کاناپه بلند شدم و تصمیم گرفتم همین الان حاضر شم.سرمو کردم تو کمد و از توش یه شلوارلی سورمه ای و مانتوی مشکی و شال سورمه ای کشیدم بیرون...شلوار و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم سرم کردم...خب منم که اهل ارایش و اینا نیستم.چی بشه یه مداد چشم بکشم...کتونی های سورمه ایم رو گذاشتم دم در و رفتم رو کاناپه نشستم...خب الان که چهار و نیمه...نیم ساعت تا سام بیاد مونده.چیکارکنم؟؟؟شونه ای بالا انداختم و کنترل ماهواره رو برداشتم...همین طور که کانال ها رو زیر و رو میکردم رو کانال فور استپ کردم...واییییی داشت کلیپ Inna...Be My Lover میداد...منم که عشق...جوووووون.... با صدای زنگ از جام پریدم...هول شده بودم...دستی به مانتو و شلوارم کشیدم و خودمو تو اینه نگاه کردم...مثل همیشه...خوشگل نه ولی جذاب...ایششششش بدم میاد از اینکه خوشگل نباشم ولی جذاب باشم.پوووووف...با همون هولی کفشم رو پوشیدم و قبل از اینکه از در برم بیرون یه نفس عمیق واسه اروم شدنم کشیدم...قلبم داشت از جا کنده میشد...بلاخره بعد از اینکه اعتماد به نفسم برگشت سر جاش اومدم درو باز کنم که دوباره زنگو زد...همه ی تلاشی که واسه بدست آوردن اعتماد به نفسم کرده بودم به باد رفت و دوباره هول شدم...دوباره زنگو زد...آخر سر طاقت نیوردم و از پشت در گفتم:

من:اه واسا دیگه مگه شیش ماهه به دنیا اومدی!!!

دوباره یه نفس عمیق کشیدم ک درو باز کردم و رفتم بیرون...سام عین این بچه یتیم نشسته بود رو پله ی دم در خونم و پشتش به من بود...

با صدای بلندی گفتم:

من:سلام!

سام:سلام عرض شد...چه عجب تشریف آوردین...
من:بله افتخار دادم شما ی حقیر رو خوشنود کردم...چقدر پر ام من اخه)

سام:بعله...شما هنوز اون زبون درازتون رو کوتاه نکردید؟؟؟

من:نخیر جناب کیانی بنده بدون این زبون...زیونمو اوردم بیرون و نشونش دادم و ادامه دادم...هیچ هستم...

سام:بعله...پرستو خانوم از موضوع زبون شما که صد البته تمومی نداره گذشته کجا بریم؟؟؟

من:اووووووممممم...

کمی فکر کردم با خودم فکر کردم دیدم دربند خیلی میچسبه الانا...

من:بریم دربند...

سام:عالیه...

من:بعله معلومه پیشنهاد های من همیشه عالین!(چقدر من پروو ام اخه)!!!

سام:خب اون که اره...حالا ببر بالا بریم...

رفت سمت ماشینش و منم دنبالش رفتم و جلو نشستم...

ماشین رو روشن کرد و دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد و راه افتاد... وایییی من عاشق این
اهنگم... تایتانیک...

Celen Dion - My Heart Will Go On

وسط های اهنگ بود که گفت:

سام: تو که انقدر ساکت نبودی پرستو...

من: شما محیط رو فراهم کن من حرف که میزنم هیچ ملق هم میزنم...

سام: نه ملق نزنن ها کمتر درد میگیره! خب؟؟؟

من: در حال که داشتم از ذوق جوون مرگ میشدم! این برای هزارمین بار... من بی جنبه ام! (گفتم):

من: باش میزنم حالا شما یه بحث راه بنداز تا صبح واست حرف میزنم...

سام: باشه... تو تنها زندگی میکنی؟؟؟

من: متأسفانه اره.

سام: و پدر و مادرت؟؟؟

من: نمیدونم چی بگم ولی به نحوی خودشون منو از خودشون روندن و منم کم اوردم و از پیششون
رفتم...

هیچی نگفت ولی خودم تصمیم گرفتم همه چی رو براش بگم چون یه جورایی اونم به من داستان
زندگیش رو گفته... پس به روبه رو خیره شدم و شروع کردم:

من: از همون موقع ها که خیلی بچه بودم گیتار و هر چیزی که مربوط به موسیقی میشد رو خیلی دوست
داشتم... کلاس پنجم دبستان که بودم خیلی با تسلط و قشنگ گیتار میزدم... تو همین موقع ها از

بسکتبال، ورزش خودتون، خوشم اومد و باشگاه رفتن هام شروع شد... استعدادم تو این ورزش هم خوب
بود... اون موقع ها که فقط گیتار میزدم ها کم درس میخوندم. با باشگاه رفتنم که دیگه اصلا درس

نمیخوندم... یا تو باشگاه بودم... یا تو خونه سرم با گیتارم و پیانو سرگرم بودم... به کل اصلا از درس

خوندن خوشم نمیومد... تو مدرسه سر کلاس یه سره با دوستام حرف میزدیم و اصلا معلم رو ادم حساب
نمیکردیم. همینم باعث شده بود معلم ها ازم ناراضی باشن و همیشه از کلاس بیرونم کنن... منم که

بیخیال! عین خیالم هم نبود... خلاصه که با زور و هزار تا بدبختی رفتم دبیرستان... هر چی مامانم تو
گوشم میخوند که درس بخونم من بدتر تایم باشگاه رفتنم رو زیاد میکردم و بیشتر گیتار میزدم... خلاصه

که دوم دبیرستان بودم که مامان و بابام گفتن که باید بری تجربی و پزشکی بخونی... من همه ی نمره
های زیست و فیزیکم تک بود خیلی ضایع بود که برم پزشکی! واسه همین گفتم نه! ولی بدتر کردن و گفتن

یا میری تجربی پزشکی یا ریاضی مهندسی معماری... به خاطر اینکه همه فک و فامیلا ی ما دکتر

مهندس و زشته من که دخترشون بودم موسیقیین باشم... منم گفتم یا میرم هنرستان یا اصلا

نمیخونم... اونام گفتن نه دست خودت نیست. بایدیه! دست من نیست پس دست کیه؟؟؟... منم گفتم پس من

میرم از اینجا... حالا جدا از اینکه کلی بهم خندیدن و گفتم من ترسو ام به این جور کارا نمیخورم... ولی

من رفتم... یه مدت پیش دوستم یاس زندگی کردم... جالبه اونا حتی خبرم رو هم نمیگرفتن. خلاصه که با

چند تا از دوستام از راه گیتار زدن تو خیابونا پول در میوریم... که بعد تونستم اون اشغال دونی رو

بخرم... من زمین پشت خونه رو نخواستم که بخرم ولی چون صاحب خونه گفت که زمین بسکتبال رو با

قیمت خیلی کمتری میفروشه. با یاس که مشورت کردم دوستم یاس گفت شاید بتونم از طریق اجارش پول

بگیرم منم با قرض و قوله خریدمش... که اجارش دادم به شوما...

برگشتم به سام نگاه کردم که دیدم حواسش به رانندگیشه. در همون حالت که به خیابونا خیره شده بود

گفت:

سام: اوه که اینطور... ولی اینو بدون کارت که از خونتون زدی بیرون اصلا درست نبود...

اهی کشیدم و گفتم:

من: فکر کردی من دوست داشتم که از حونه برم؟؟؟ نه... میدونستم اگه بمونم خیلی تحت فشارم میذارن.. من

پدر و مادرم رو میشناسم...



سام: بیخیال... فعلا مهم نیست... پیاده شو که رسیدیم...
 پیاده شدم و در و بستم... در ماشین رو که بستم چشم خورد به یه بستنی فروشی که مردم با بستنی ها و
 ایمیوه ها ی گنده از توش خارج میشدن و بستنی هاشون رو لیس میزن... وایییی قش میکنم الان من!
 نگام رو کشیدم سمت سام دیدم داره با خنده به قیافه ی من که مثل بچه گدا ها به بستنی فروشی نگاه میکنم
 نگاه میکنه... میخواستم بگم مرض و درد واسه چی میخندی خب برو بخر برام دیگه...!!!) من همچنان هم
 ادم نمیشم(پروام دیگه... اهی کشیدم و سرم رو انداختم پایین...
 من: قصد نداریم حرکت کنیم؟؟؟
 سام: چرا یه دقیقه واسا الان میام...
 با سری پایین گفتم:
 من: باشه...

تقریبا یه دقیقه بعد سرمو کم کم اودم بالا دیدم یه بستنی جلومه... گنده و شکلتی وانیلی روشم پر از سس و
 خورده شکلات... ووووییی! اب از لب و لوچم داشت اویزون میشد... سرمو اوردم بالا تر دیدم سام بستنیش
 رو داره تموم میکنه... وایییی یا علی بستنی به اون یخی رو چه جوری انقدر سریع ریخت تو
 گالن؟؟؟!! نوش جونش باشه...!!!
 وقتی به خودم اومدم در عرض یک صدم ثانیه بستنی رو ازش قاپیدم و شروع کردم به لیس
 زدنش... اوووووممم... وای خدا من عاشق بستنیم...!!!) البته بعد از سام(هه!
 من در حالی که بستنیمو میخوردم: وای دستت درد نکنه خیلی وقت بود نخوره بودم...
 سام: نوش جونت...
 بستنی رو انقدر جلو گرفته بودم قشنگ حس میکردم نوک مامخم بستنی شده... سام زد زیر خنده...
 من: ا؟؟؟ میخندی؟؟؟ باوش...
 بستنیمو بردم جلو و زدم رو دماغش... حالا نوبت من بود که بخندم...
 قیافش خیلی بامزه شده بود... نوک دماغش بستنی شده بود و خودش بی حرکت و تو شک مثل میخ شده
 بود... به خودش که اومد افتاد دنبالم...

.....

روی کاناپه دراز کشیدم چقدر امشب به من خوش گذشته بود... با سام عالی بود... خیلی بیشتر از اون
 چیزی که فکرش رو میکردم... حتی فکر اینکه تا سه روز دیگه اصلا نمیتونم ببینمش دیوونم
 میکرد... قطره های اشک گونه هام رو خیس کردن و صدای هق هق توی خونه پیچید

فصل ششم

از زبان پرستو

پنج ماه بعد

از اکادمی اومدم بیرون... لبخند زدم... این اولین لبخند واقعی پس از رفتن سام بود... هی خدا! دوباره یادش
 افتادم. از اون روز که سام رفت راجع به زندگیم و این که میخوام چجوری بچرخونمش خیلی فکر
 کردم... خیلی با یاس و نگین مشورت کردم... که صد البته اونا هم خیلی کمکم کردن. تو پارتی که با یاس
 و نگین رفته بودیم به جای رقصیدن و قر دادن کلی باهم حرف زدیم. همه چی رو بشون گفتم(با سانسور
 های اخلاقی البته!!!) (از سیر تا پیاز... گفتم که دیگه مایل نیستم با گیتار زدن عمرم رو بگذرونم... از همه
 چی خسته شدم... اونا هم با حوصله به حرف هام گوش کردن... بعد یاس گفت: اگه استعداد دیگه ای به جز
 موسیقی داشته باشی خیلی خوب میشه... منم با ناراحتی گفتم نه... ولی بعد از چند لحظه یه جیغ کوتاه
 کشیدم و گفتم اره... بسکتبال!!!! انگینم خندید و گفت: چقدر خوب... ورزش عشقت! از اون روز به بعد منو
 یاس با هم به یه باشگاه رفتیم تا چیزایی که تو نوجوونیم(از بسکتبال) یاد گرفته بودم برگردن... خدا رو
 شکر استعدادم خوب بود و طی یک ماه همه ی چیز هایی که بلد بودم که تقریبا همه ی حرفه های
 بسکتبال بودن برگشتن... الانم اکادمی بودم واسه ی تست که گفتن واسه مسابقات تیم (ب) بازیکن کم

دارن...اگه بتونم پنج ماه كاملا حرفه ای و هرروز تمرین کنم یه بسکتبالیست خوب میشم و میارن تو تیم (ب...)

پس از اون روزا که سام رفت و گذشت من تموم وقتم رو گذاشتم رو بسکتبال...دیگه سمت موسیقی نرفتم...نه سمت گیتار و نه پیانو...به عبارتی این استعداد های موسیقیم رو خاک کردم و تمام تمرکزم رو گذاشتم رو بسکتبال...تموم خرج هام رو هم یاس بیچاره میداد...روز و شب رو تو خونه ی من بود و خیلی بهم کمک میکرد...هر چی هم بش میگفتم بابا من نمیتونم این همه محبت و پول هایی که بهم قرض میدی رو جبران کنم...بازم حرف خودش رو میزد و کار خودشو میکرد...نگینم ویولن زدن تو خیابون رو گذاشت کنار و الان توی یه رستوران شیک ویولن میزنه و پول خوبی رو میگیره...خلاصه بعد از اون همه جریانات هر کودوم مسیر خودمون رو رفتیم...دیگه اون ادم های شاد و شنگول گذشته نبودیم...هیچ کودوممون...نه یاس...نه نگین...نه من...دیگه به هر چیز الکی و مسخره ای نمیخندیدیم...بیشتر با هم مشورت میکردیم که چه کاری بهتره واسه خودمون...و زندگیمون بهتره...به عبارتی میشه گفت بزرگ شده بودیم...

راه افتادم سمت ایستگاه اتوب*وس* که برم خونه...رفتم و دیدم که اتوب*وس* داره میره...ورفت!!!تنها چیزی که تغییر نکرده همینه!!!من مثل قبلنا از اتوب*وس* جا میمونم!!!با حسرت به اتوب*وس* که داشت دور میشد نگاه کردم و بعد جای خالیش...پوفی کشیدم و روی جدول های کنار خیابون نشستم...با صدای زنگ گوشیم نگاه از توی جوب کنده شد...گوشی رو از تو جیب مانتوم بیرون کشیدم و صفخش رو نگاه کردم...بازم یاس... جواب دادم:
من:سل...

بدون اینکه اجازه بده سلام بدم هول گفت:

یاس با استرس:چی شد پرستو؟؟؟اکادمی که رفتی چی گفتن؟؟؟امكانش هست بذارنت تو تیم؟؟؟زود باش جواب بده دارم میمیرم از استرس!

چه خوبه که یه نفر دوستت داشته باشه و همیشه به فکرت باشه!!!

من:اگه اجازه بدی حتما جوابتو میدم...اکادمی رفتم...بله باید پنج ماه حرفه ای کار کنم که تست بگیرن و بذارنم تو تیم...

یاس:اخیش...!!!!فکر کردم امکانش نیست که بذارنت تو تیم (ب...)

من:نه خدارو شکر هست امکانش...

یاس:واقعا خدا رو شکر..ولا همه ی زحمت های پنج ماهت برفنا میرفت...

من:آره دیگه...کجایی یاس؟؟؟

یاس:دارم میرم خونت...

با عصبانیت گفتم:

من:یاس صد دفعه بت گفتم اون خونه مال ماست نه مال من...ماله دوتامونه!پس خواهشا دیگه نگو

خونت...خب؟؟؟

یاس:خیلی خب بابا چرا جوش میاری حالا؟؟؟

من:بیخشید یه لحظه کنترلم رو از دست دادم...پس میبینمت...

یاس:نه بابا منو تو که از این حرف ها نداریم...پس بای هانی...

من:بابای...

گوشی رو قطع کردم و به اتوب*وس* که داشت میومد خیره شدم...این که اتوب*وس* محله ی ما

نیست!!!!ای خدا!بعد از سه ربع معطلی بلاخره اتوب*وس* اومد و سوار شدم.....

کلید رو چرخوندم تو قفل رفتم تو...یاس نشسته بود رو مبل و ماهواره نگاه میکرد...لبخندی زدم و گفتم:

من:سلام.

نگاش رو از تلویزیون برداشت و به من دوخت و با یه لبخند گفت:

یاس:سلام پرستو خوشگله!

من: اچه کجای من خوشگله؟؟؟
یاس: کلا همه چیت میاد بهت...
خندیدم و گفتم:
من: چیزی هست که بیارم بخوریم؟؟؟
یاس: بیا بشین پیترآ سفارش دادم...
رو هوا واسش یه ب*وس* فرستادم و گفتم:
من: پرستو فدات... اییییی عین این نامزد نتر ها!!
نشستم کنار یاس و به تلویزیون خیره شدم... بلاخره یاس سکوت رو شکست و گفت:
یاس: دلت برای سام تنگ شده پرستو؟؟؟
لبخند تلخی زدم... هیچی نگفتم چون ممکن بود اشکام سرازیر بشن...
یاس: اشکال نداره... میدونم دلت واسش پر میزنه ولی پنج ماه دیگه میاد...
نتوستم اشک هام رو مهار کنم و صورتم خیس شد...
من: پنج ماه؟؟؟ یاس من این پنج ماه که گذشت رو هم به زور تحمل کردم... تو که دیدی چقدر سختی کشیدم... چقدر اشک ریختم... یاس من میدونستم گریه چیه؟؟؟ مگه من قبلنا گریه میکردم؟؟؟ نه تو بگو... من همش میخندیدم و مسخره بازی در میووردم... الان چی؟؟؟ بعد از اینکه رفت تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم و دلم براش تنگ شده... تو که میدونی...
یاس سکوت کرد و هیچی نگفت... ولی من ادامه دادم:
من: نگاه کن منو... منو ببین!!! به نظرت من همون پرستوی گذشتم؟؟؟اره؟؟؟ دن نیستم یاس
نیستم! بعدانم! گیریم که اون پنج ماه دیگه بیاد... مگه میاد سراغ من؟؟؟ نه گلم! مطمئن باش الان بش بگی
پرستو میگه هاااان؟؟!!؟ من هم همچین ادمی رو نمیشناسم... مطمئن باش میگه... برای من بود و نبودش تو
کشور و شهرمون فرقی نمیکنه... چون اون اگه منو دوست داشت نمیرفت...
یاس با مهربونی: پرستو به نیمه ی پر لیوان هم یه نگاه بنداز! تو از کجا میدونی؟؟؟ شاید تو رو دوست
داشته باشه و رفته باشه اونور اب تا خودش رو پیدا کنه... ازت دور باشه تا بفهمه که دوریت میتونه
ازارش بده یا نه؟؟؟ خود تو... مگه قبل از اینکه بره انقدر دوستش داشتی؟؟؟ یا انقدر دلنگش میشدی؟؟؟
با کلافگی گفتم:
من: نمیدونم!!! به خدا نمیدونم!
سرم رو انداختم پایین و شقیقه هام رو ماساژ دادم...
یاس دستشو گذاشت رو شونم و گفت:
یاس: هر چی خدا بخواد همون میشه... تو هم توکلت به خدا...
سرم و بلند کردم و لبخند زدم... همون موقه صدای زنگ اومد... یه چشمک به یاس زدم و گفتم:
من: اخ جوننن پیترآ ها اومدن من میرم بگیرم...
دوویدم سمت در که به این نوع دوویدن ها میگن پرواز... یاس از پشت داد زد:
یاس: جون به جونت کنن شکمویی!!!
خندیدم... یه ماننتم تنم کردم و شالم انداختم سرم و رفتم دم در... بعد حساب کردن پول پیترآ ها اومدم
تو... پیترآ ها رو گذاشتم رو میز و خودمو ولو کردم رو میل...
من: یاس ایشالله خدا بهت یه شوور خوشگل و خوشتیپ و پولدار بده بیزحمت پیترآی ما رو رد کن بیاد!!!
یاس دست هاش رو به حالت دعا کردن برد بالا و گفت:
یاس: خدایا دعا های منو که قبول نمیکنی دعا ی بنده هات رو بپذیر!!!
بلند زدم زیر خنده و گفتم:
من: ای شوور ندیده!
یاس: مرض همچین میگه انگار خودش ده-دوازده تا شوور داشته!!!
با تعجب و صدای بلندی گفتم:

من: ده-دوازده تا شورور؟؟؟مگه جنگه؟؟؟چند تا چند تا میخوای؟؟؟

!!!

یه لبخند پهن و مسخره زد و گفت:

یاس: نه عزیز من جنگ نیست مددده...

انقدر مد رو بامزه گفت که ریسه رفتم از خنده... وسط خندهام گفتم:

من: اونوقت نظرتون در مورد طلاق و جدایی چیه خانوم کار شناس ازدواج؟؟؟

یاس: وای عزیزم نگوووو طلاق که عند کلاسه!!!...

به این چرت و پرتایی که یاس میگفت میخندیدم... جالبه قبلنا من پرت و پلا میگفتم و اون میخندید... حالا جامون عوض شده.

من: راستی یاس یه چیزی؟؟؟

یاس: هان؟؟؟

من: بی ادب هان چیه بگو بله!

یاس: بلههههه؟؟؟

من: چرا نگین پنج شیش روزه نمیداد سر بزنه؟؟؟

یاس: بیش زنگ زدم...

من: با کنجکاوای چی میگفت؟؟؟

یاس: میگفت سرش خیلی این چند وقته شلوغه و رستوران تازه کارش گرفته... اونم مجبوره بیش تر بمونه و کار، وقت سر زدن به ما رو بش نده... ولی حتما سر فرصت میاد...

من: اها!

یاس: بلههههه!

چیزیکه یادم اومد رو فوری به زبون اوردم:

من: یاس میخوام الان سیستم رو ببرم زمین بسکتبال اونجا نصب کنم...

یاس: با تعجب: وا چرا؟؟؟

من: با اهنگ تمرکز بیشتره... و صد البته راحت ترم!

یاس: اوکی کمک نمیخوای؟؟؟

من: چرا قربون دستت بی زحمت اون صاب ها رو بیار... کابل ها شون یادت نره!

یاس: میدونی چیه پرستو؟؟؟

من: چی؟

یاس: تو هنوز هم مثل قبل پرویی! این خصوصیت تو هیچوقت تغییر نمیکنه!

یه تعظیم کوچولو براش کردم و گفتم:

من: قربونه شما!!!

یاس: بفرما! اینم مثال! من میگما تو همیشه پروویی!

خندیدم و با سه راهی و کلی کابل راه افتادم سمت حیاط پشتی... بعد از نصب سیستم به یاس گفتم فلش رو

بیاره... فلش رو زدم توش و پلی کردم تا کاملا مطمئن شم که ایرادی نداره....

من: جوووووون چه اهنگی اومد یاسی جون...

یاس: عشقم ریحانا!

La la la la

لا لا لا لا

La La La la

لا لا لا لا

I want to love me, Like I'm a hot guy

دلَم میخواد طوری عاشقم باشی، انگار که ادم خیلی جذابی هستم



Keep thinking of me,Doing what you like

دوست دارم وقتی کارت رو انجام میدی،به من فکر کنی

So boy forget about the world

پس دنیا رو فراموش کن

Cause It's gon be me and you tonight

چون باید امشب منو تو با هم باشیم

I wanna make bed for ya

تختم رو برات آماده میکنم

Than I'ma make you swallow you'r pride

بعد کاری میکنم که غرورت رو بشکنی

Oooooooo

اووووووووو

Want to you make me feel,Like I'm the only girl in the world

میخوام کاری کنی که احساس کنم تنها دختر جهانم

Like I'm the only one you'll ever love

انگار من تنها کسی هستم که تا حالا عاشقتش بودی

Like I'm the only one who knows your heart

حس کنم من تنها کسی هستم که قلبت رو میشناسه

Only girl in the world

تنها دختر دنیا

Like I'm the only one that's in cammand

حس کنم تنها کسی هستم که بهش دستور میدی

Cause I'm the only one who understand

چون من تنها کسی هستم که میدونم

How to meke you feel like a man

چطور احساس مرد بودن بهت بدم

Yeahhhhhhh

اووووووو

Want to you make me feel,Like I'm the only girl in the world

میخوام کاری کنی که حس کنم تنها دختر جهانم

Like I'm the only one that you'll ever love

انگار من تنها کسی هستم که تا حالا عاشقتش بودی

Want to you take me,Like a thief in the night

دلم میخواد منو مثل دزد شب بگیری

Hold me Like a pillow,Make me feel right

من مثل بالش بغل کنی،و حس خوبی بهم بدی

Baby I'll tell you all my secrets that I'm keeping

تموم راز هایی که درونم داشتم رو بهت میگم

You can come inside

میتونی وارد قلبم شی

And when you enter,you ain't leaving

و وقتی واردش شدی دیگه بیرون نمیری

Be my prisoner for the night

یه شب اسیر من شو

Take me for ride

منو فریب بده

Oh baby take me high

اوه عزیزم منو به اوج ببر

Let me make you first

بذار مشتاقتم کنم

Oh make it last all night

بذار این کار تموم شب دووم داشته باشه

.....

فصل هفتم

از زبان پرستو

چشمام رو یواش یواش باز کردم... اولین چیزی که چشمام دیدشون صورت یاس روی بالش بود که اب دهنش (با عرض پوزش خدمت دوستان و سواسی و تمیز) یه دایره روی بالشتم ایجاد کرده بود... اه اه اه کثافت! من عاشق این بالشتم بودم! خجالتم نمیکشه تو حضور خودم به مالم اسیب وارد میکنه... اه اه اه... نچ نچی کردم و از زیر پتو اومدم بیرون... به بدنم کش و قوسی دادم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه واسه تمرین برم تو زمین یه دوش اب خنک بگیرم... واسه همین حولم رو از تو کمدم کشیدم بیرون و راه افتادم سمت حموم... اخ اخ چه فازی میده ها جون شما! زیر اب یخخ... به به... واسه خودم اواز میخوندم و اب بازی میکردم... بعد سه ربع دل کندم و حوله رو پیچیدم دورم و از حموم اومدم بیرون... اه اه تو رو خدا نگاه کن!!! این که هنوز خوابه! ای یاس بی ادب تنبل! دختر باید سحرخیز باشه! مثل خودم... اره جون عمم جیغ های دختر همسایه نبود اصلا بیدار نمیشدم در همون حالت خواب از گشنگی با اجازتون میرفتم اون دنیا و سک سک میکردم و دیگه بر نمیگشتم! با همون پا های خیس یه لگد به یاس زدم... تکنون هم نخورد چه برسه بیدار بشه! بیه دونه لگد محکم تر زدم... دو تا غلت تو جاش زد و دهنش رو مثل شتر باز و بسته کرد... مثل این کودنا میمونه به جون خودم! آخر سر که دیدم نه قصد نداره که بیدار شه داد زدم: من: اه یاس بلند شو...

یه چند تا غلت دیگه خورد و با صدای اروم از اونا که معلومه کلا خیلی خوابالو هست گفت:

یاس: اه ولم کن پرستو...

یه لگد دیگه بش زدم... دوباره با همون صدای خوابالو گفت:

یاس: پرستو داری حوصلم رو سر میبری ها...

من: خب زیرشو کم کن تا سر نره!!!

تو جاش نیمخیز شد و چشماش که نیمه باز بود رو با من دوخت... چشماش رو گرد گرد کرد و به سر تا

پای من نگاه کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

یاس: ای جوووون... چه حوریه زیبایی بلندمون کرده از خواب!!!

من: ای هیز عوضی! بلند شو دیگه! حوصلم سر رفت!

کلشو خاروند و گفت:

یاس: خب کمش کن سر نره!!! راستی! میگما!!! این سام چه خنگه! تو رو با این جذب و پوست برنزه و

موهای خوش رنگ و حالت ول کرد و رفت اونور اب... جوووون...

اه این دوباره منو یاد سام انداخت بیشعور... بلند شد که فرار کنه که دنبالش دوویدم و موهاشو از پشت

کشیدم... صدای اخ و اخ گفتنش بلند شد:

یاس: اییی... اوخ اوخ اوخ... ول کن موهای عزیزم رو... اییی کندیشون... یه نگاه به سر تا پام انداخت و ادامه داد... بچه ی بی ادب این چه طرز گشتن تو خونس؟! ایه حیایی چیزی! لباساتو تنت کن! یه نگاه به خودم انداختم... با یه دستم حولم رو نگه داشته بودم و با اون یکی دستم موهای یاس رو میکشیدم (وحشی نیز شده ام جدیداً)... موهایش رو ول کردم و در حالی که بهش چشم غره میرفتم راه افتادم سمت کمد... گفتم:

من: هوی نفله! یه صبحونه ای چیزی آماده کن کوفت کنیم!

تعظیمی کرد و گفت:

یاس: چشم بانوی من!

از تعجب چشم هام گرد شد... یاس و این حرفا؟!؟! لباسای تو کمد رو زیر رو میکردم تا یه چیز مناسب واسه بسکتبال پیدا کنم... همون موقع زنگ زده شد... سرمو از تو کمد کشیدم بیرون و یاس هم کلتشو از تو اشپزخونه آورد بیرون... همزمان با هم گفتیم:

من و یاس: یعنی کی میتونه باشه؟!؟!!

بعد از چند لحظه دو تا مون خندیدیم و یاس رفت تا درو باز کنه... منم از فرصت استفاده کردم و لباس های زیرم رو پوشیدم... همون موقع صدای نگین اومد:

نگین: جوووون نگاه کن تو رو خدا!!! چه پوست و هیگلی! به به...

نگین نگاهش رو از من گرفت و روش رو برگردوند سمت یاس و گفت:

نگین: میگما یه چیزی! جای اق سامی خالی!!!

با یاس زدن زیر خنده... از عصبانیت سرخ شده بودم... با صدای بلندی گفتم:

من: نگین خانوم سلام میدادی خوب بودا... بعدانم یه بغلی، چیزی!!!

نگین با حالت بامزه ای لب پایش رو گاز گرفت و گفت:

نگین: وایییی خدا نکنه مگه من حیا ندارم وقتی لختی بغلت کنم؟!؟! انگو تو رو خدا دخترجون من افتاب مهتاب ندیدم!!!...

انقدر بامزه جمله هاش رو گفت که منو یاس یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده... بعد از این که خندم قطع شد گفتم:

من: برین بشینین تا لباس هام رو بپوشم و بیام...

رفتن و منم یه نیم تاپ تنگ توسیو یه شلوارک گرمکن واسه بسکتبال پوشیدم و رفتم پیششون...

نچ نچ نچ اینا رو نگاه کن تو رو خدا!!! یاس و نگین مثل این کارگر های تشنه و گشنه خیمه زده بودن

روی سفره ی صبحونه و داشتن دولپی میدادن تو شیکم های واموندشون....

من: هووووووی بی ادبا صابخونه اینجا نشسته اونوقت شما دوتا نفله دارین ذخایرش رو تموم

میکنین؟؟؟ جا باز کنین منم بشینم بینم...

نگین: برو بابا توام حال نداریم...

بعد روشو کرد اونور و دوباره مشغول شد... یه لگد به پشت نگین زدم و هولش دادم اونور و خودمو جا دادم بینشون (وحشیم دیگه...)

من: به به... بعد از مدت ها میخوام کامل صبحونه بخورم... مکثی کردم و بعد از نگاه کردن به کل سفره با اخم ادامه دادم... پس چایی من کو؟؟؟

نگین در حالی که یه لقمه تو دهنش بود با همون دهن پر و صدایی که اصلاً واضح نبود گفت:

نگین: خودت که چلاغ نیستی پاشو برو بریز...

یه نگاه ساختگی تاسف بار به نگین کردم و گفتم:

من: بی ادب یه خانوم با شخصیت با دهن پر زر نمیزنه... بعد به یاس نگاه کردم و ادامه دادم... یاس جان

بیزحمت یه چایی واسه ما بیار!

یاس: چشم دوست عزیزم...

یاس رفت که واسم چایی بیاره... منم با نگین مشغول صحبت کردن شدم...

من: خب نگین جان جدا از بی ادبیت تعریف کن بینم... چه کارا میکنی؟؟؟
نگین: جدا از بی ادبی میرم رستوران... بعدش میام خونه... بعدم میخوابم... والا کار خاصی نیستش...
من: تو رستوران چیکار میکنی؟؟؟
همون موقع یاس هم با یه لیوان چایی اومد و نشست...
نگین: بنده در رستوران سر اشپز مخصوص هستم!!!...
یاس: هااااان؟؟؟

من و نگین خندیدیم و یاس مثل این کودن ها نگاه میکرد... بعد از چند لحظه که خنده هامون قطع شد نگین گفت:

نگین: نه حالا از شوخی گذشته ویلون میزنم... کار دیگه ایم بلد نیستم که انجامش بدم... بعضی موقع ها که تو رستوران تولد این جور چرت و پرتا میگیرن کار منم زیاد میشه و باید تا شب بمونم... ولی بعضی موقع ها هم مشتریا کم و منم زود میرم... ولی رستورانه کارش خیلی خوب گرفته و مشتری زیاد داره و منم به خاطر همین دیر میام و نمیتونم به شما دوستان عزیزم سر بزوم!

سرمو تکون دادم در حالی که لقمه میگرفتم گفتم:
من: نه بابا نگین خانوم این چه حرفاییه که میزنی ما که باهم از این حرفا نداریم...
نگین: لبخندی زد و مشغول گرفتن لقمه شد... بعد از چند دقیقه از سر سفره بلند شدم و گفتم:
من: با اجازه ی همگی بنده میرم تمرین...
نگین: اینو گفته باشم که من تا فردا صبح همین جا پلاس...
من: شما یه شب نه یه سال اینجا پلاس باش! نه تنها ناراحت نمیشیم... بلکه خوشحالم میشیم!!!
نگین: قربونه شما...
رفتم سمت توپم و برش داشتم و گفتم:
من: با اجازه ی همگی...

راه افتادم سمت در پشتی و رفتم تو زمین... شروع کردم دور زمین دویدن... شش دور که دوویدم کم کم سرعت رو کم کردم... نفس که گرفتم برای خودم حرکت های گرم کردن و کششی رو رفتم... بعد رفتم سراغ توپم... یه لحظه یاد سام افتادم... یه لبخند نشست رو لبم... چقدر اینجا مسخره بازی در میووردم و اون فقط میخندید... فقط حیف که رفت... این افکار که مدت ها بود خیلی زیاد تو ذهنم رژه میرفتن رو دور کردم. و رفتم سمت سیستم که اهنگ رو بذارم... فلش رو زدم به سیستم و پلی کردم... بعد از کلی تمرین و جون کندن ساعت دو بعد از ظهر بود که رفتم تو یکم استراحت کنم...
درو باز کردم و رفتم تو... یاس و نگین یه ظرف تخمه گذاشته بودن جلوشون و داشتن یه فیلم... این طور که دیده میشه عشقولانس... بعله! همچین تخمه میخورن انگار دارن فیلم جنایی و اکشن میبینن. انگار فست فایوه... فوووووف... رفتم پیششون نشستم... ظرف تخمه رو از دست نگین کش رفتم و گذاشتم رو پاهام و شروع کردم به تخمه شیکوندن...
نگین: ا؟!؟؟ داشتیم میخوردیم! اه!!!

یه پوست تخمه از دهنم فوت کردم رو زمین و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای جیغ یاس بلند شد:
یاس: اییییییییییی... همین الان جارو برقی کشیدم نریز رو زمیییییییی!!!
بعد در عرض دو ثانیه دولا شد و پوست تخمه ای که پرت کرده بودم رو زمین رو برداشت و دستشو محکم کشید رو فرش تا جای پوست تخمه نمونه...
نگین: تو ادم نمیشی پرستو!؟!!

دولا شدم و دستمو کشیدم رو سر نگین و با لحن بامزه ای گفتم:
من: اچه عزیزم... نادان من... فرشته ها هیچوقت ادم نمیشن!!!

نگین: پرو!!!
من: نظر لطفه ای انسان!!!

برن تو تلویزیون که توی یه حرکت سریع و بسیار حرفه ای کنترل ماهواره رو برداشتم و خاموشش کردم... بدبختای خنگ اصلا نفهمیدن چی شد چون تو شک هنوز به تلویزیون خیره شده بودن.... ایستادم که دوباره برم واسه تمرین...

من: بچه ها من رفتم... اگه خواستین یه چیز درست کنین واسه ناهار یا زنگ بزنین از بیرون واسمون بیارن!!!

دستم به حالت خداحافظی اوردم بالا و گفتم:

من: بابای گایز!!!

از در که رفتم بیرون صدای جیغ هم زمان نگیں و یاس بلند شد و بعد صدای جیغ مانند نگیں که میگفت: نگیں: میکشمت پرستو...

بلند خندیدم و از همون پشت در داد زدم:

من: فک کنم دیگه کارشون تموم شده باشه!!! میتونید تلویزیون رو روشن کنید!!!

.....
خسته و کوفته درو باز کردم و رفتم تو... بدنم خیس از عرق بود و تاپم چسبیده بود به تنم... نگیں و یاس داشتن چرت میزدن... حقم داشتن بنده خداها من که از صبح داشتم تمرین میکردم اونا هم داشتن با اجازتون مگس میپروندن... هی روزگار!!! اهی کشیدم... تاپم رو از تنم در اوردم و پریدم تو حموم... قطره های آب یخ که از دوش روی بدنم سر میخوردن حس خوبی رو بهم میدادن... فکرم یه ان رفت سمت گذشته... اون موقع ها که صبحا از پشت زمینو دید میزدم و با چشمام دنبال سام میگشتم... وقتی میدیدمش چشمام برق میزدن و خواب به کل از سرم میپرید... یه وقتایی که اون نگاهام رو غافل گیر میکرد و منم با اون لبخندای احمقانه از ضایع شدنم جلو گیری میکردم... اولین قطره ی اشک از چشمام چکید و با ابی که از دوش میومد قاطی شد... چرا کارم شده گریه کردن؟؟؟ من فقط باید بخندم... با این فکرم دومین قطره ی اشکم چکید و قطرات بعدی هم روی گونه هام سر خوردن... واقعا چقدر دلم واسش تنگ شده بود... اشکال نداره پرستو فقط پنج ماه دیگه مونده... پنج ماه؟؟؟ خیلیه... بعدانم اون بعد از اینکه بیاد ایران سراغ من نیامد... من که کسی واسه اون نبودم... اگه بیاد میره دنبال زندگیه خودش... زندگیه اون به من ربط پیدا نمیکنه... ولی زندگیه من اونه... چقدر بده این عشق یه طرفه... دارم نابود میشم کم کم... حوله رو پیچیدم دورم و از حموم اومدم بیرون... یه لباس راحتی پوشیدم... تو اون لحظه فقط یه چیز میخواستم که اروم کنه... حتی سیگار... هر چیزی... توی کمد از خیلی وقت پیش ها یه بسته سیگار داشتم... رفتم سمت کمد و شروع کردم به گشتن... انقدر گشتم تا اخر سر پیدا شد... اون ته ته بود... با یه فندک... از در پشتی رفتم تو زمین و یه گوشه نشستم زانو هام رو بغل کردم... سیگار و فندک رو پرت کردم کنارم...

نه نه من نباید بکشم... ولی... دلم فقط و فقط آرامش میخواست... شنیده بودم که سیگار به ادم یه آرامش خوبی رو تزریق میکنه... ولی تا حالا نکشیده بودم... پاکت سیگار رو از زمین برداشتم و یه نخ از توش کشیدم بیرون... فندک رو اورم بالا که روشنش کنم... روشنش کردم و اورم که بذارم گوشه ی

لبم... ولی... وسط راه تو دستم مچالش کردم و فشارش دادم... توتون در حال سوختن داشت دستم رو میسوزوند... ولی قسط نداشتم از تو دستم درش بیارم... سوختن دستم در مقابل درد هایی که از دلنتگی میکشیدم هیچ بودن... واقعا هیچ... سیگار مچاله شده رو از تو دستم رها کردم و انداختم زمین... فندک رو برداشتم و گوشه ی پاکت رو آتیش زدم بعد از چند لحظه کل سیگار ها سوختن و خیال منم راحت شد... واقعا کار احمقانه ای بود... من تا حالا لب به سیگار نزده بودم... اصلا خوشم نمیومد از این کارا... فقط از زو میکنم سام زود تر برگرده...

بی خیال از همه ی اینا رفتم تو و کنار نگیں خزیدم زیر پتو... بلاخره بعد از حدود یک ساعت خوابم برد...

.....

چشم‌رو کم کم باز کردم... پای یاس رو کمرم بود و دست نگین که رو صورتم بود آگه یه خورده دیگه
تکون میخورد ناخن بلند انگشتش اشارش میرفت تو چشمم و چشم چپم رو از دست میدادم!!!
دست نگین رو با احتیاط از روی صورتم برداشتم و با لگد پای یاس رو زدم کنار... از تو جام بلند شدم و
با قدم های کوتاه و پاهایی که روی زمین کشیده میشد رفتم سمت دمپاییم و پوشیدمش... راهمو کشیدم
سمت دستشویی (گلاب به روتون...)
دست و صورتم رو که خشک کردم از تو کابینت یه کلوچه گذاشتم تو دهنم... خب توضیح میدم علنا رفتم
تو کم‌الان!!! یه نیم تنه ی اسپرت طوسی نارنجی و شلوار ستش که اون قدیما که اوضاعم بهتر بود
خریده بودم و نایک هم بود پوشیدم و کتونیا رو پام کردم و بنداش رو سفت بستم... توویم رو از گوشه ی
اتاق برداشتم و از در پشتی رفتم تو زمین...
طبق معمول اول شروع کردم به دور زمین دوویدن و گرم کردن...
بعد از گرم کردن رفتم سمت سیستم و پلی کردم... ای جووووون چه اهنگی اومد:

Now that I have captured your attention

حالا که توجهت رو دارم

I wanna to steal you for a rhythm intervertion

میخوام برای یه مداخله ریتمی بدزدمت

Mr.T say I'm ready for inspestion

اقای تی میگه نظارت امدست

Show me how you make afirst impression

پس نشونم بده که اولین حس رو چجوری میسازی

Oh oh

اوووو اوووو

Can we take it nice and, Slow Slow

میشه خوب و اروم جلو بریم

Breat it down and drop it, Low Low

ضرب رو بشکون و با ریتم برقص

Cause I just wanna party all night in the neon lights 'til you can let me go

چون میخوام تموم شب رو تا وقتی میتوونی همراهیم کنی زیر چراغای نئونیه مهمونی بگیرم

I just wanna feel you'r body right next to mine

من فقط میخوام تو رو کنار خودم احساس کنم

All night long

تموم شب

Baby Slow down the song

عزیزم اهنگ رو یه کم اروم تر کن

And when it's coming closer to the end hit rewind

و وقتی به اخرش نزدیک شد دوباره بزن از اول

All night long

تموم شب

Baby Slow down the song

عزیزم اهنگ رو یه کم اروم تر کن

If you want me I'm accepting application

آگه منو میخوای باید بدونی که من فقط تا وقتی که

So long we keep this record on rocation

اگه اهنگ در حال پخش شدن باشه درخواست نامه نمیکم
You know I'm good whit mouth to mouth recitation
خودت خوب میدونی که من تو کارای عشقولانه خوبم

Breath me on breath me out
منو با نفست بکشی داخل و بدی بیرون

So amazing
پس فوق العادست

Oh oh

اوووہ اوووہ

Can we take it nice and Slow,Slow

میشه خوب و اروم جلو بریم

Break it down and drop it Low,Low

ضرب رو بشکون و با ریتم برقص

Cause I just wanna party all night in the neon light's 'til you can let me go

چون من میخوام تموم شب رو تا وقتی که همراهیم کنی زیر چراغ های نءونی مهمونی بگیرم

SELENA GOMEZ - SLOW DOWN

آخر های اهنگ بود که احساس کردم از پشت زمین یه صداهایی داره میاد... با اون صدای بلند اهنگ من
چطوری صداها رو از ده فرسخی هم میشنوم خدا عالمه... وای چه حالی میده مثل این فیلم هالیوودیا
دختره بره جلو بعد یه دایناسور دوسر بیاد و ببلعدش!!! چرت میگم ها!!! کودوم یک از فیلم های هالیوود
انقدر مسخرس؟؟؟

توپ رو زدم زیر بغلم و یه چند قدم رفتم جلو... چشم هام رو ریز کردم و با دقت به جایی که ازش صدا
میومد نگاه کردم و مثل این هنر پیشه های فیلم های جنایی گفتم:

من: Is Abybody here?!?!?!?

چند قدم رفتم جلو و دوباره گفتم:

من: He!!!!looooo!!!

دیدم دوباره داره یه صداهایی میاد... دیگه کم کم داشتم میترسیدم و میرسیدم به مرحله ی کثیف کردن

شلوار!!!

رفتم جلو تر دیدم که پشت زمین یه اقا با یه قد دومتتری و هیکل روفرم و موهای عسلی داره کارتون های
پشت زمین رو جا به جا میکنه... فوری رفتم پشت دیوار قايم شدم... به سر تا پام نگاه کردم... اوه اوه
خرابه اوضاعم!

دوباره یواشکی اون پشت رو دیدم... کارتون هایی که داشت جمع میکرد داشتن تموم میشدن... چقدر از
پشت شکل سامه ها!!! دوباره سرم رو دزدیدم و رفتم پشت دیوار...

وووییییییی نکنه سام باشه?!?!?!?! پرستو شات اپ سام یو اس ای تشریف دارن... اجی مجی لاترجی کرده
و اومده اینجا به نظرت!?!?

اه وجدان راست گفتمی برای اولین بارسام که نیست!!! ولی من شک دارم!!! به خاطر همین دوباره پشتمو
کردم که یه دید دیگه بزمن بفهمم کیه... سرمو که چرخوندم چشمام تو دو جفت چشم عسلی قفل شدن... یه
لحظه به چشمام شک کردم و گردشون کردم... دست هام رو مشت کردم و چشمام رو مالیدم تا مطمئن
شم این کسی که روبه رومه واقعیه یا سراب یعنی این سامه?!?!? نه خدایا دارم خواب میبینم... دستمو اوردم
جلو که بزمن به صورتش و دوباره مطمئن شم که واقعیه ولی دستمو تو هوا گرفت منو پرت کرد تو
بغلش... (خب دیگه کاملاً بهم ثابت شد که حقیقیه!!!) (واییییی خدا! داشتم از خوشحالی میمردم... یعنی ارزوم

انقدر زود بر آورده شد؟؟؟خدایا خیلی دوست دارم...خودمم خیلی دوست دارم...از خودم بیشتر سام رو دوست دارم...

هیچ حرفی نمیزدیم و فقط همدیگه رو تو بغل هم فشار میدادیم...تا این که دستامو شل کردم و اونم دست هاش رو کمی شل کرد ولی منو از خودش جدا نکرد...همون طور که دست هاش دور کمرم حلقه بودن و فاصلمون خیلی کم بود گفت:

سام:دلم واست خیلی تنگ شده بود پرستو شیطونک...

دیگه کم کم داشتیم تو بغلش قش میکردم از خوشحالی و ذوق!!!دلش واسم تنگ شده بود؟؟؟جدی؟؟؟یه ان یاد یکی از حرف های مادرم افتادم که میگفت:"وقتی به نفعت اعتراف کردن،تو هم به نفع اونا اعتراف کن..."واقعا!وقتی اون اعتراف کرده بود چرا من نکنم!؟

من:دل منم واست تنگ شده بود سامی!مکثی کردم و با عصبانی ساختگی ادامه دادم...هی!تو رفتی امریکا و برگشتی ولی هنوز سلام دادن رو یاد نگرفتی بی ادب!؟!

زد زیر خنده ومنو کشوند پشت دیوار و نشوند رو پاهاش...چشم هام تا اخرین حد ممکن گشاد شدن!!!؟؟؟پس اق سامیم بلد بودن از این کارها و ما نمیدونستیم!ایشون هم بله...

سام:پرستو؟؟؟

من:بله؟؟؟

مکثی کرد و گفت:

سام:واقعا دلت برام تنگ شده بود یا الکی گفتی!؟!

من:واسه چی باید الکی بگم؟من همیشه یا راستش رو میگم یا اصلا چیزی نمیگم...دروغ گفتن تو مرام ما نیست اقا سام!

دوباره سکوت کرد و پس از چند لحظه گفت:

سام:میدونی چرا اوادم اینجا؟؟؟

من:اوومممم وایسا فکر کنم...اهان اهان فهمیدم!!!چون دلت تنگ شده بود...

سام:این یکی از دلایلمه...

من:خب!دلیل های دیگش رو میگی؟؟؟

سام با قاطعیت:نه!

در حالی که داشتیم از فضولی میمردم ولی به زور خودم رو کنترل کردم (به زور) وبا یه لحن بیتفاوت گفتم:

من:به درک!...

سام:خیلی خب بابا قهر نکن الان میگم...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم:

من:بگو...زود باش دارم میمیرم از کنجکاوی!

سام:همون فضولی منظورته دیگه؟؟؟

من:ااا حالا همون بحث رو عوض نکن زود باش دیگه بگو!

سام:نمیگم!

من:دیگه داری عصبانیم میکنی!

سام:حالا عصبانی نشو!

من:میگی یا نه؟؟؟

سام:باشه میگم...

من:زود باش...

مکثی کرد و نگاهش رو از من گرفت و به رو به روخت و گفت:

سام:من تو امریکا زندگیه خوبی داشتم...یعنی...نمیشه گفت زندگیه خوب ولی حداقل آرامشی رو که اینجا

نداشتم اونجا بود.میدونی چرا برگشتم؟؟؟



من: نه! چرا؟

سام: به خاطر تو...

(دوستان؟؟؟ شما هم به اون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنین؟؟؟)

من: یعنی چی به خاطر من؟؟؟

سام: چونکه دوستت دارم...

گوشام درست میشنون؟؟؟ سام گفت که منو دوست داره؟؟؟ این محاله... منظورم این بود که منو این همه

خوشبختی محاله...

.....

فصل هشتم

از زبان پرستو

یعنی به معنای واقعی کف کرده بودم... زبونم بند اومده بود... واقعا نمیدونستم از خوشحالی باید چیکار کنم... یه چند بار روی پاهاش تکون خوردم و به زمین خیره شدم... ذوق که میکنم همینه ها الانست که بمیرم از ذوق... دوباره یاد حرف مادرم افتادم... ولی دلم میخواست ادینش کنم... یعنی دلم یکم شیطونی میخواست... یه فکر به سرم زد ولی لبخند شیطانی رو به زور جمع کردم و بلند شدم و ایستادم... گفتم: من: شرمنده جناب آقای کیانی... ولی بنده اصلا شما رو دوست ندارم... کاملا نسبت به شما بی تفاوتم... حالا هم میتونید تشریف ببرید... به سلامت

هنوز هم به رو به رو خیره بود... به وضوح نم اشک رو تو چشم هاش دیدم... خیلی ناراحت شده بود انگاری... وای خدا غلط کردم اگه نمیدونستم که انقدر ناراحت میشه فکو میبستم و چیزی نمیگفتم... چرا چیزی میگفتم مثلا میگفتم منم دوستت دارم... بلند شد و ایستاد و خاک هایی که روی لباسش نشسته بود رو تکوند... یه نگاه خیره به من کرد و بعد سرشو انداخت زیر و گفت:

سام: شرمنده خانوم اریافر... ببخشید که مزاحم وقتتون شدم... امیدوارم که هیچوقت عشق یک طرفه رو تجربه نکنید... سرشو آورد زیر گوشم و ادامه داد... چون واقعا چیز بدیه... براتون ارزوی خوشبختی میکنم... خدانگه دارتون...

راشو کشید که بره... چه زود واسه خودش برید و دوخت! تنم کرد! چرا زر میزنی پرستو! خودت بهش گفتی که دوستش نداری... وایسه التماس است کنه که نه تورو خدا منو دوست داشته باش... خر که نیست سام جونم بلاخره عشقه منه دیگه!!! من که عاشق خر نمیشم گرچه خودم هستم... فوری رفتم و دستشو از پشت گرفتم و فشار دادم و گفتم:

من: شرمنده اق سامی من یه خورده کرم گرفته بود بلاخره شیطونم دیگه... بدون شیطونی نمیتونم زندگی کنم... خواستم یه خورده اذیت کنم ولا... مکئی طولانی کردم و لبمو از پشت چسبوندم به گوشش) نه بابا پس منم بلدم!!! (و با صدایی بسیار اروم و ولوم پایین و ادامه دادم... منم دوستت دارم...

شرمنده دوستان من الان پشتشم و نمیتونم قیافش رو ببینم که بگم چشمش برق میزنه یا لبخند میزنه و یا ذوق میکنه و از این جور چیزها ولی فک کنم اونم مثل من داره جون میده از خوشحالی چون من الان تو اسمونام... اصلا خوابم یا بیدار؟؟؟ یکی منو نیشگون بگیره... اه زر میزنم دیگه کسی که الان نمیتونه منو نیشگون بگیره... واییییییی ولی چه بد میشه ها تو همین لحظه تو تشکم بلند شم ببینم خوابم ووووی

میمیرم من اگه این جوری بشه... بگو خدا نکنه اینجوری بشه!!! (به خودم که اومدم دستم رو کشید و برد همون جایی که قبلا نشسته بودیم و منو دوباره نشوند رو پاهاش... واییییی خدا من الان دیگه دارم میمیرم از خوشحالی و ذوق...!!! هیچ کودوممون هیچ حرفی نمیزدیم و فقط تو فکر بودیم... صد در صد داشتیم به هم دیگه فکر میکردیم...) خب اخه عزیز من تو که ورژن اصلیش رو پاهات نشسته چرا میری تو روپاش و نسخه قلبی؟؟؟! هااااا؟؟؟! (یه چند دقیقه که گذشت سام سکوت رو شکست و گفت:

سام: من که نبودم چیکارا کردی؟؟؟ چه طور گذشت بهت؟؟؟

یه خورده سکوت کردم و به یاد اون موقع ها اشک تو چشمام جمع شد... ولی زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

من: خیلی بد بود... خیلی... تو نبودی اصلا انگار منم نبودم... الان رو نگاه نکن انقدر خوشحالم ها... موقع هایی که تو نبودی انگار پرستو نبودم... دیگه نه میگفتم و نه میخندیدم و نه شیطونی میکردم... باورت میشه؟؟ پرستو باشه و نخنده... پرستو باشه و شیطونی نکنه... فک کن پرستو که همش فکش میجنبید کم حرفی کنه... تو که رفتی گیتارم رو گذاشتم کنار... دیگه سمتش هم نرفتم... نمیتونستم زندگی رو با گیتارم بچرخونم... رفتم تو کار بسکتبال... همونی که خیلی دوستش داری... البته بعد از من!!! (من دوباره پرو شدم!!!؟!؟)

این حرف رو که زدم سام که به من خیره شده بود خندید و گفت:

سام: خب معلومه که تو رو از بسکتبال بیشتر دوست دارم.

لبخند ملیحی زدم و بعد جعمش کردم و یه تک سرفه زدم و رفتم سراغ ادامه ی حرفم:

من: اهم اهم... خب داشتم میگفتم... تو نمیدونی ولی من تو نوجونیم حرفه ای بسکتبال بازی میکردم... بعد به خاطر مشکلاتی که از شون خبر داری دیگه گذاشتمش کنار... توی این پنج ماه تموم حرفه هایی که از بسکتبال داشتم رو تو باشگاه و این زمین عزیزم برگردوندم... بعد رفتم واسه تست که ببینم اگه تواناییش رو دارم بزارم تو تیم (ب... تست رو گرفتن و گفتن تا پنج ماه دیگه باید کامل خودم رو حرفه ای کنم تا تست نهایی رو بگیرن و بزارم تو تیم... البته من حرفه ایم ها!!! باید بیشتر حرفه ای شم!!!
سام فقط خیره نگاهم میکرد... ای وای خوشگله چرا این جوری نگاه میکنی این جوری من زیر نگاهت ذوب میشم تو هم تو من غرق میشی عشقم... دستمو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:
من: هوی اقا سام بپا غرق نشی!!!

از اون حالتش در اومد و تک سرفه ای زد و نگاهش رو کشید سمت رو به روش... انگار که چیزی یادم اومده باشه سریع گفتم:

من: چرا رفتی سام؟؟؟

سام سرش رو برگردوند و یه نگاه به من انداخت و دوباره با رو به رو خیره شد... یه چند لحظه سکوت خفقان آوری بود ولی بعد به حرف اومد و گفت:

سام: میدونی چیه؟!؟! ام....

پریدم وسط حرفش و با کنجکاوی گفتم:

من: چی؟!؟!؟

سام دوباره روش رو برگردوند و نگاهش رو به من دوخت و گفت:

سام: تو هنوز یاد نگرفتی وسط حرف کسی نباید پریدی؟!؟!!

چشمام رو از چشم های سام گرفتم و به زمین خیره شدم و گفتم:

من: اووو اره راست میگی باید این عادت بد رو ترک کنم...

سام: اره حتما... خیلی خوب چی داشتم میگفتم... اهان...

دوباره (در اثر حواس پرتی) دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم:

من: اهان!!! اهان!!! داشتی میگفتی که... اوممم... چی میگفتی؟!؟! اهان... اوممم... اهههه تو که چیزی

نمیگفتی تازه میخواستی یه چی بگی!!!...

سام فقط تو سکوت و خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت به من نگاه میکرد... تازه فهمیدم چه گندی زدم و دوباره وسط کلامش پریدم... به خاطر همین سرمو انداختم پایین و سریع گفتم:

من: ببخشید...

ادامه ی فصل هشتم

بعد از لحظاتی که واسه من به سختی و طولانی و صد البته بدبختی گذشت سام شروع به صحبت کردن:

سام: رفتم تا از همه چی دور باشم... از خانواده‌ام که داشتن سختی و زجر میکشیدن... از زندگیه خودم تو این شهر لعنتی... حتی از تیم بسکتبالم... چیزی که هیچ وقت ازش نمیگذشتم... من کاپیتان بودم ولی از همه چی استعفا دادم... از همه چی گذشتم تا بتونم واسه یه مدت کوتاه آرامش پیدا کنم... ولی این وسط مسطاً... نمیدونم از کجا سر و کله ی تو پیدا شد... یه جورایی شخصیتت واسم جالب بود... دور و اطراف خودم دخترایی مثل تو رو ندیده بودم... خیلی شیطونی میکردی... اون روز که تو رو تو تولد گلناز دیدم یه لحظه تعجب کردم اچه به تو نمیخورد که با ادمایی مثل گلناز بپیری... ولی بعد که لباس تنت رو دیدم که مثل ساره خانوم بود متوجه شدم که واسه کار اومدی و جزو دوست های گلناز نیستی... چون یه کسایی مثل گلناز ادم رو به لجن میکشونن... یه جورایی به جای ناراحت شدن خوشحالم شدم... بعد که سامان گفت کی پیانو بلده و تو گفتی من... نمیدونی گلناز داشت اتیش میگرفت... چون اون عاشق این بود که بتونه پیانو بزنه ولی هیچ وقت یاد نگرفته بود... باید همین جا بگم که تو خیلی عالی پیانو میزنی... از همه جالب تر اینجا بود که واسه گلناز زیر پای گرفتی و گلناز با مغز رفت تو کیکش...
به اینجا که رسید پریدم وسط حرفش (من کلا و اصولاً ادم بشو نیستم:)
من: اه اره!!! هنوزم حسرت اون کیکه رو میخورم که رفت تو صورت میمونیه گلناز!!! لامصب چقدرم کیکه خوشمزه به نظر میومد!!! حیففف!!! مکئی کردم و سرم رو به نشونه ی تاسفتکون دادم و ادامه دادم... خب... داشتی میگفتی!!!...

سام: یه نگاه به من کرد و خندش رو داد بیرون و گفت:
سام: واقعا حسرت اون کیک رو میخوری که رفت تو صورت به قول خودت میمونیه گلناز؟!؟!؟!؟!؟!
دوباره سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
من: اهههه اره بابا... به خدا اگه تو صورت میمون میرفت اونقدر تاسف نمیخوردم... نچ نچ نچ... حیف کیک... یه مکث کوتاه کردم و با یه لحن باحال ادامه دادم... ایشششش دختره ی میمون ایکیبری... زشت!!! بلند زد زیر خنده... ای ای ای!!! به من میخندی؟!؟!؟! نه پرستو به حرف های احمقانت میخنده... بگير جلوی دهن تو!!! (و جدان جون گمشو با سامی جونم خلوت کردم مزاحم نمیخواهیییییییی!!!) (بعد از اینکه خندش قطع شد گفت:

سام: دختر انقدر وسط حرفم نپر بزار حرفم رو بزنم... بعدانم انقدر شیطونی نکن... خب... چی داشتی میگفتم... اهان...
همون طور که میدونین من بی ادبانه پریدم وسط حرفش و گفتم:
من: داشتی میگفتی که...
برگشتم دیدم داره با لبخندی پنهان نگاه میکنه... زود سوتیم رو جمع کرد و با یه تک سرفه گفتم:
من: اهم... اهم... ببخشید...

نگاهش رویا خنده از من گرفت و به رویه رو دوخت و گفت:
سام: بله داشتیم راجع به تو صحبت میکردم... تو اون لحظه که گلناز با اون صورت کیکش داد زد میکشتم و زیر لبی بهت فوش میداد دیگه داشتیم از خنده میمیرم... از همه اینا باحال تر این بود که تو خیلی ریلکس گفتی که خب از کارم که اخراج شدم... واقعا تعجب کردم... تو برای پیاده کردن شیطونی هات کارت رو از دست دادی و عین خیالت هم نبود... واقعا واسم جالب بود... با اینکه بعدانم فهمیدم وضعیت تو هم خیلی خوب نیست یعنی اصلاً خوب نیست... ولی تو همچنان هم عین خیالت نبود... یواش یواش احساس کردم که دارم جذب میشم و ازت خوشم میاد... اون روز که ب*وس* یدمت... بی ادب چه رک و راست میگه خجالت نمیکشه پسره ی خرس گنده (دیگه کاملاً فهمیدم که دوستت دارم... گرچه قبلش هم میدونستم ولی خودم باور نداشتم... چونکه فکر میکردم این حسم زود گذره و ممکنه با رفتنم فراموش کنم و دیگه بهت فکر نکنم... رفتنم همه جوره به نفعم بود... تا که خودم رو پیدا کنم... ولی پام رو که از فرودگاه اونجا گذاشتم بیرون... همونجا هم احساس کردم دلم واست تنگ شده... همون که واسه دو دقیقه میدیدمت واسم کافی بود... ولی وقتی رسیدم اونجا تازه فهمیدم که چه اشتباهی کردم... همونجا هم به خودم قول دادم که تا یک سال دیگه بر نگردم ایران... ولی متاسفانه قلبم طاقت نیورد و بعد پنج ماهی که برای

من به اندازه هزار سال گذشت زود بلیط گرفتم و برگشتم... ولی به خودم گفتم که آگه تو دوستم نداشته باشی واسه همیشه برم امریکا و دیگه بر نگردم... که این فکر هم اشتباه بود و تو هم دوستم داری... همون طوری که من دوستت دارم...

بعد از حرفش دیگه نیش من کم داشت باز میشد که سریع جمعش کردم... روی پاش یه چند تا وول خوردم و خودم رو جابه جا کردم... هر دو سکوت کرده بودیم که بلاخره شروع به صحبت کردن و سکوت رو شکست...

سام: اهان! راستی میخوای بری تو تیم (ب!؟!؟)
 سرم رو با خوشحالی تکون دادم و گفتم:
 من: آره حتما! البته آگه تواناییش رو داشته باشم...

سام کمرم رو گرفت و همزمان هم خودش و هم منو بلند کرد و در حالی که روبه روم ایستاده بود گفت:
 سام: پس لازم شد خودم امدت کنم واسه تست...
 اخ جووووون! آگه با سام تمرین کنم!! اووووییی چه حالی میده ها... (چقدر من بی جنبم خدایی)
 من: آره گرچه خودم خیلی خیلی خوبم... ولی همیشه عالی بهتر از خوبه دیگه...
 سام: خیلی تو پرووی پرستو!
 من: بله قبلا بهم گفته بودی آگه یادت باشه...
 سام: بله مگه میشه که یادم بره... تو یه موضوع تو باشه و من یادم بره!؟!؟!؟! محاله!
 وای! اوه مای گاد... خدایا من تا یه جایی ظرفیت دارم و لا میوفتم رو دست عشقم و میمیرم... خدایی نکرده البته...

سام دستم رو کشید و همون جور که میکشیدم سمت زمین گفت:
 سام: پس بیا بریم بینم چیکاره ای!
 منو کشوند تا وسط زمین و توپ رو از کنار زمین برداشت و داد دستم و گفت:
 سام: خب من که امروز لباس ندارم نمیتونم باهات تمرین کنم... پس خودت شروع کن...
 من که همین جوری مات و ایساده بودم و نگاهش میکردم...
 سام: چرا رفتی تو حالت گیجی؟ زودباش دیگه...
 بلاخره از تو حالت خماری اومدم بیرون و گفتم:
 من: خب الان چیکار کنم؟!؟!
 سام یه خورده فکر کرد و بعد گفت:
 سام: اوممممممم... تو کودوم یکی از حرکت ها بهتری؟!؟ سه امتیازی هات یا برش هات؟؟؟
 فوووووف من که استاد سه زدنم اقا سامی! دوستان حتی واسه تستم که رفته بودم یارو گفت سه هات عالین بیشتر تمرینشون کن که دیگه از ده تا همتش گل شه ولی رو برش هات کار کن تا بهتر شی... و لا خوب برش میزدم...

با حالت دریل زدن رفتم رو به روی سام و ایسادم و با لبخند گفتم:
 من: اووووف اقا سامی منو نمشناسی من از ده تا سه امتیازی حداقل هشت-نه تاش گله... مخصوصا بی زاویه هام... که فوق العاده ان!
 نوشابه و دلستر خز شد من واسه خودم هایپ و ردبول وا میکنم!!! هه!
 سام خودش رو به من نزدیک کرد به طوری که سینه به سینه شده بودیم... فقط صدای دریل های قویه من بود که سکوت رو میشکست (اصولا من خیلی محکم و قوی دریل میزنم)... همون طور که چسبیده بود به من خواست یه قدم بیاد جلو که دریل رو قطع کردم و توپ رو با یه حرکت خیلی سریع اوردم جلو صورتم که انگار میخوام بکوبونم به فیس خوشگلش (اونایی که بسکتبال بلدن میدونن این حرکت یه گوله تا حواس حریف پرت شه) ولی تو فاصله ی نیم سانتی صورتم توپ رو بر گردوندم و با دریل رفتم سمت بی زاویه و یه سه از بی زاویه زدم که مستقیم رفت تو حلقه... همون لحظه هم صدای سوت بلند سام اومد... بله بله... ما اینم اقا سامی... نشناختی منو هنوز...

سام بعد از این که شوتم گل شد شروع کرد به دست زدن و بعد یه سوت زد و گفت:

سام: فوووووف چه شوتی...

من: بله ما اینیم!!!

با سرعت توپ رو جمع کردم و رفتم سه قدم پشت سه امتیازی و از همونجا شوت کردم... توپ داشت توی حلقه میچرخید که بره تو یا بیاد بیرون... منم مچم رو همچنان نگه داشته بودم...

یک دور...

دو دور...

سه دور...

چهار دور...

یس!!! رفت تو حلقه!!! شیریه خودم... بعله دیگه من همچین بی عرضه هم نیستم! یه چیزایی حالیمه. وجدان جون اگه اینجایی چشت دراد!!!

برگشتم به سام نگاه کردم که یه سوت دیگه زد و گفت:

سام: پرستو خانوم واردی ها!

سرم رو دو بار تکون دادم و یه تعظیم کوچولو کردم و گفتم:

من: بعله اقا سامی پس چی فکر کردی شاید یه خورده خنگ و گیج و منگ باشم و نمره ی فیزیکم دو باشه و بعضی چیزا رو دیر بگیرم ولی یه چیزایی هم حالیمه...!!! بعله...

سام بلند زد زیر خنده و گفت:

سام: واقعا اوضاع فیزیکت انقدر خراب بود؟!؟! دو میشدی؟!؟!!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

من: اه اره بابا تازه نسبت به تازه نسبت به بعضی چیزا نمره هام خیلی هم خوب بود!!! مثلاً من یه سره از

کلاس بیرون بودم و هیچی یاد نمیگرفتم... تازه اگر از کلاس بیرونم نمیگردن گوش نمیدادم

که!!! میخوابیدم!!! بعله پس چی فکر کردی مگه بیکارم که سر کلاس درس گوش کنم تازه معلمون انقده

ایکیبری بود ایشش همیشه با من لج بود بی شعور بالاترین نمره ای که به من داده بود نه بود...

سام تمام مدتی که داشتم صحبت میکردم یه سره میخندید... اه کجای حرف های من خنده دار بود نامرد

تازه گریه دارم بود... شما بگین از کلاس که ادمو میندازن بیرون خنده داره؟!؟! هه هه هه اره به جون شما

انقده حال میده همه تو کلاس دارن شر و ور های معلم رو گوش میدن و خر میزنن اون وقت تو بیرون

واسه خودت چرت میزنی و بازی میکنی!!! تازه میتونی در کلاس های دیگه رو بزنی و فرار کنی)نگو

اینا رو پرستو به دانش آموزا بر میخوره... شوخی میکنم ها ولا من همه رو خیلی هم دوست دارم... دقت

کردین دارم زر میزنم؟!؟! (خودم هم از کلاس مینداختن بیرون میخندیدم... خیلی کیف میده! ای ای ای

پرستو سام دوباره اومد تو زبونت دراز شد و پروو شدی!!! زبونت تازه در اومد؟!؟! من فکر کردم ادم

شدی ولی نگو درد دل تنگی زبونت رو از کار انداخته بود... وجدان جون خفه بمیر اون موقع ها تو

مزاحم نبودی تو خلوت خودم کم حرفی میکردم و حالشو میبردم دوباره سر و کلت پیدا شد؟!؟! اخه بدون

تو زندگیم خیلی شیرینه وقتی دخالت نمیکنی حالا هم برو بمیر که حس و حالت نیییییست... ای بابا خدا سام

اومد خود درگیری های منم با خودش آورد...

ای بابا چرا این انقدر میخنده؟؟؟ اشکال نداره نوش جونش بذار بخنده... انقدر بخند بترکی... خدانکنه بترکه

عشقم!

من: اه سامی چقدر میخندی به ریش من؟!؟!!

سام خندش رو قطع کرد ولی هنوز تو ته چهرش یه خنده ی تیز بود... گفت:

سام: من غلط میکنم به تو بخندم به شیطونیات میخندیدم...

من اهان کشیده ای گفتم و ادامه دادم:

من: از اون لحاظ!

همون لحظه یه نگاه با عجله به ساعت مچیش انداخت و گفت:

سام: اوه اوه من دیرم شده باید برم دیدن مامان بابام از دیروز که اومدم نرفتم خونشون حالا الان میخوام برم... فردا ساعت نه صبح برای تمرین اینجام... آماده باشی ها میخوام تو تست عالی باشی که اگه بشه بفرستنت واسه تیم (الف) یادت نره ها نه اینجام... فعلا خدافظ...

بعد دووید سمت در پشتی و رفت بیرون... به جای خالیا سام خیره شدم...

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و به ساعت دیجیتال بالای زمین نگاه کردم... اووووووف چه زود گذشت ساعت چهار شد... همون موقع صدای قارو قوره دلم اومد... هیچی هم نخوردم گشنه ام... وووووییییی... اه شیکم لعنتی اروم بگیر الان یه چی میریزم تو دیگه... ابرو نداشتی واسمون جلو همگی... وجدان هم که موجود نیست!!! دستم دو روی شکم مالیدم که داشت تقاضای غذا میکرد..

الان نگین و یاس چه غلطی میکنن؟!؟! من نمیتونم مثل ادم صحبت کنم؟!؟! (پووووفی کشیدم و توپ رو وسط زمین رها کردم... موهام رو که سفت بالا بسته بودم رو کشش رو از رو سرم کشیدم و باز کردم... چقدر گرمه خدا... یه نگاه به لباسام کردم و سر تا پای خودم رو انالیز کردم... از نوک کفش هام تا اونجایی که توانایی دیدش رو داشتم... و بعد یه جیغ بلند فرا بنفش... میگم این سام چرا اینجوری نگاه میکنه ها نگو که شیکم میکم ریخته بیرون... وای وای وای الان میگه چه دختر بی ادبی جلو یه نامحرم اینجوری میگرده... ای خدا!!!... تو اون لحظه نزدیک بود گریم بگیره... خب درسته که من حجابم اینا درست نبود و شالم رو بیرون عقب سرم میکردم ولی دیگه این جوریم نبودم که بخوام با یه نیم تنه جلو یه پسر راست راست راه برم و نمایش بدم... ولی من اصلا حواسم نبود اگه حواسم بود امکان نداشت که اینجوری لباس بپوشم... پوفیییی کشیدم و با خودم گفتم فعلا که گذشته در ضمن تو فقط جلوی سام بودی و عاشق هم هستین ولا کس دیگه ای که نبود!!!) چرا من بودم (اه وجدان جون تو رو که اصلا موجودی که فک میزنه هم حساب نمیکنیم چه برسه ادم... نزن تو حس و حالمون...)

به این فکر های خودم خندیدم و موهام رو تو هوا پخش کردم که برم تو و قضیه رو واسه بچه ها تعریف کنم... خدایا من چقدر خوشحالم که بزرگ ترین و تنها ارزوم رو برآورده کردی. و اونم رسیدن به سام و دوست داشته شدن از طرف هم! چیزی که از داشتن رویاش هم نا امید بودم... خدا دیگه ناشکری نمیکنم... تازه چاکرتم هستم...

باخنده و خوشالی رفتم تو... در حالی که بند کفش هام رو باز میکردم از دم در تورو دید زدم... یاس و نگین طبق معمول داشتن یه فیلم عاشقانه نگاه میکردن... رو پای یاس یه ظرف تخمه بود و دورشون پر شده بود از پوست تخمه... فقط صدای بلند فیلم که اوم رو کر میکرد و شیکوندن تخمه و فوت کردن پوستاش رو زمین میومد و سکوت رو میشکست... ای بی ادبا نگاه چیکار کردن تو رو خدا خونمونو!!!) حالا خوبه خودمواز اینا بدترما ولا چیکار میخواستم بکنم!!! (...نچ نچ... ولی الان وقت این نبود که بخوام به این چیزا توجه کنم و میخواستم فقط و فقط قضیه رو به بچه ها بگم... کفش هام رو از پام کندم و با توپم پرتشون کردم گوشه ی اتاق و با جیغ و خنده رفتم تو خونه و بلند گفتم:

من: سلام!

نگین و یاس دوتاشون از تو جاشون پریدن و در نتیجه ظرف تخمه از روی پای یاس افتاد و تخمه ها و پوست تخمه های روی زمین قاطی شد... هه هه هه خوبه ظرفش پلاستیکی بود ولا کارم ساخته بود!!! یاس و نگین اول به تخمه ها که قاطی پاطی شده بودن یه نگاه انداختن و بعد سرشون آوردن بالا و مثل ننه مرده ها زل زدن به هم... قیافه هاشون رو نگا چه باحال شدن اینا!!! انگاهاشون رو از هم گرفتن زل زدن به من که رو به روشون وایساده بودم و همزمان گفتم:

یاس و نگین با هم: پرستو تو اون روحت...

خندیدم و سریع گفتم:

من: بچه ها الان اینا مهم نیست نمیبینین چه سنگولم بگین چی شده؟!?!

دو تاشون فوری موضوع تخمه رو فراموش کردن و با هم و کنجکاوی گفتن:

یاس و نگین: چی؟!?!

بلافاصله بعد از این حرف یاس با خوشحالی گفت:

یاس: دختر همسایه مرده؟!؟!
همون موقع زدم زیر خنده... دیگه مردم از خنده... چه چرت و پرتایی میگه این یاس ها...
من: نه بابا یه چیزی خیلی بهتر از اون!!!
نگین با کلافگی غیر قابل وصف که ریشه ی اون از فضولیش بود گفت:
نگین: اه پرستو جون به لبمون کردی بدو دیگه...
سری تکون دادم و اومدم رو میل روبه رویشون نشستم... دوتاشون دست هاشون رو گذاشتن زیر چونه هاشون و با کنجکاوای به من خیره شدن... جون شما نباشه جون سام این دوتا عینهو پت و مت میمونن...
بیخیال اینا کنترل ماهواره رو برداشتم و صدای فیلم رو بستم و شروع کردم به حرف زدن:
من خوشحالی: بچه ها سام اومده... برگشته ایران!!!
بعد از این حرفم دوتایشون با یه جیغ بلند کشیدن و با حالت جیغ گفتن:
یاس و نگین: چیبیبی؟!؟!
بعد سوالای پشت سر همشون بود که روی سرم خراب شد...
یاس: تو از کجا فهمیدی؟!؟!
نگین: اومده بود اینجا؟!؟!
یاس: چی میگفت بهت؟!?!
نگین: زود باش بگو دیگه جون به لبمون کردی...
من با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:
من: وای بچه ها اگه شما اجازه بدین همه چیز رو میگم...
یاس: زوووود باش...
با خوشحالی بهشون نگاه کردم و همه چیز رو براشوک تعریف کردم بدون اینکه چیزی رو جا بندازم ...
بعد از اینکه حرف هام تموم شد یاس و نگین به من که داشتم با خوشحالی بهشون نگاه میکردم نگاه کردن و بعد با هم یه جیغ کشیدن... وای چه دوستای خوبی چقدر برام خوشحالن... خوش به حالم... بعد از چند لحظه که گذشت یاس گفت:
یاس: یعنی از فردا با سام تمرین میکنی؟!?!
با خوشحالی سرم رو تکون دادم و گفتم:
من: ااره!!! هووووووووور!!!
دوتاشون با هم خندیدن...
نگین: واقعا واست خوشحالم پرستو... خیلی خیلی خوشحال... ولی پسره ببینتت میگه دختره هوله خونه رو گذاشته رو سرش...
خندیدم و گفتم:
من: وایبیبی اگه تو خوشحالی که من الان دارم میمیرم!!!
باز هر دوتاشون با صدای بلند خندیدن... وایبیبی اینا که از من خوشحال ترن!!! وای خدا!!! نکنه اینا قراره هوو هام بشن؟!؟! نکنه دوتاشون عاشق سامن که انقدر از برگشتنش خوشحالن؟!؟! سام منو فراموش نکنه؟!؟! وایبیبیبی پرستو کم پرت و پلا بگو نگین و یاس اصلا سام رو دیدن که بخوان عاشقتش بشن؟!؟! منم که عادت دارم واسه خودم منفی بافی کنم!!! ایبیبیبیش چقدر خرم من خدایی ها! اه! بدم اومد از خودم... اوووووف...
گفتگو مون که تموم شد، نگین کنترل رو برداشت و صدای ماهواره رو وصل کرد و با یاس دوباره ولی این بار بدون تخمه مشغول دیدن فیلم که دیگه فک نمیکنم چیزی ازش بفهمن شدن... منم به فکر فرو رفتم...
از اینکه فردا قرار بود اولین تمرین ورزشیم رو با سام داشته باشم وجودم پر از ذوق شد... با این فکر دو طرف لبم کشیده شد و یه لبخند پهن نشستم رو لبم... همون موقع ک سرم بالا بود و لبخند میزدم صدای نگین به گوشم رسید:

نگین:وای پناه بر خدا! یاس به جون تو این دختره از اون موقع که از زمین اومده تو دیوونه شده!هی الکی میخنده!سام رو این تاثیر کذایی میذاره به خدا!

یاس به چهره ی بهت زده ی من یه نگاه انداخت و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
یاس:نچ نچ نچ...به جون نگین این دیوونس!چون میگن اینا که فرو میرن تو فکر و الکی میخندن...مکئی کرد و ادامه داد...چی بگم والا!!!!این علایم دیوونگیه به جون نگین!
دوتاشون نگاه از فیس بهت زده ی من یه نگاه انداختن و بعد نچ نچی کردن و سرشون رو به نشونه ی تاسف تکون دادن...و چند ثانیه بعد بلند زدن زیر خنده...

ای بی ادبا!بی تربیت ها منو مسخره میکنن؟؟؟به من تیکه میندازن؟؟؟ولشون کن پرستو بی ادبن اینا جواب بی ادبا خاموشیه!)پرستو جواب ابلهان خاموشیه نه جواب بی ادبان!!!!(اه وجدان توهم که تا اعصاب شاد منو قهوه ای نکنی بی خیال نمیشی نه؟؟؟)نه!!!!(گمشو بابا وجدان من خودم الان شارژ شارژم کاری به من نداشته باش!هری...

از روی مبل بلند شدم و راهمو کشیدم سمت اشپز خونه...سرمو کردم داخل یخچال و پس از جستجو کردن کل محتویات یخچال یه تخم مرغ در اوردم که نیمرو کنم و بخورم...پس از خوردن تخم مرغ از اشپز خونه اومدم بیرون و رفتم تو حموم که دوش بگیرم...

از سر خوردن قطره های گرم اب روی بدنم آرامش گرفتم...اب رو بستم و بعد از پیچیدن حوله ی صورتی کم رنگم از حموم بیرون...

یه شلوارک کوتاه ورزشیه نارنجی جیغ که از این شبرنگا بود و من عاشقش بودم با و یه تاپ ساده ی مشکی تنم کردم و رفتم سمت بچه ها که داشتن با هم بگو بخند میکردن و صدایشون کل خونه رو برداشته بود...به خدا اینا دو نفرن از جلو خونه که رد میشی فک میکنی اینجا جلسه قران داریم با ظرفیت صد نفر!!!! انقدر که ما سه تا حرف میزنیم!

رفتم و با همون موهای خیس و پریشون و لبخند خودم و روی مبل ولو کردم..پای راستم رو انداختم رو پای چپم و با انگشتم یه دسته از موهام رو به بازی گرفتم...یاس و نگین دیگه نه میخندیدن و نه حرف میزدن...فقط به من خیره شده بودن...

آخر سر کلافه شدم و گفتم:

من:وای چرا اینجوری نگاه میکنین شما دو تا؟؟؟

نگین:کثافت چقدر شلوارکت خوشمله!!!منم میخوام...

یه لبخند زدم و گفتم:

من:قابل نداره ها!

نگین:درش بیار!زود باش!

من یه لحظه فکر کردم و بعد از اینکه منظورش رو گرفتم کوسن رو مبل رو از کنارم برداشتم و پرتش کردم تو صورت نگین که رو هوا گرفتش و زد زیر خنده...

من:بی ادب حالا من یه تعارف زدم تو چرا به دل میگیری!

نگین:باشه عزیزم تو به دل نگیر حالا من یه زری زدم!

با یه چشم غره نگاهم رو از نگین گرفتم که همون لحظه صدای یاس که تا اون لحظه ساکت بود بلند شد...

یاس:ولی نگین یه چیزی!با این تریپ های س-ک-س-ی که این میزنه...ما چجوری جای سام رو پر کنیم!؟!

همون موقع صدای جیغ بنفش من خونه رو لرزوند...

من:اییییی خفه شید بی شعورا دیگه یه موضوع رو چقدر کش میدین!مکئی کردم و ادامه دادم...بعدانم یاس خانوم...جلو نگین جون که جزو بچه ها به حساب میاد از این حرفای بد بد بالا هیجده نزن!زشته!بد آموزی داره واسه بچه!

این دفعه صدای جیغ کر کننده ی نگین منو از جام پروند... اه اه چقدر جیغ جیغوییم
هممون!!!! ایششش... بدم میاد!!! (خوبه خودت از همه بدتری پرستو... (وجدان خونه خودمه صاحب اختیارم
مشکلیه؟؟!!؟

نگین: بی شعور به من میگی بچه؟؟!!

من: اره...

نگین با حرص گفت:

نگین: بیبی شعور!

خندیدم و به تلویزیون خاموش خیره شدم و گفتم:

من: بچه ها حداقل ماهواره رو روشن کنین یه موزیک گوش کنیم...

یاس باشه ای گفت و دولا شد رو میز و کنترل ماهواره رو برداشت و روشنش کرد... بلند شدم رفتم تو

اشپز خونه و یه بسته پفیلا از تو کابینت برداشتم و ریختم تو یه کاسه و برگشتم به اتاق...

همون طور که یه پفیلا مینداختم تو دهنم گفتم:

من: یاسی بزن tv...4

یاس: مگه 4 داری؟؟؟

من: اوهوم...

یاس کنترل رو برداشت و زد کانالی که من گفته بودم و گفت:

یاس: جوووووون من عاشق این کانالم...

نگین: به به چه موزیکیم داره میده...

من: هووووورا!

Da Da Da Da dee Da Da Da Da

Da Da Da Da dee Da Da Da Da

Da Da Da

1...2...3

Go!

I think I'm ready for you

You take my higher

Get me to cloud nine

Going to the light

Yeah you can see what you want

It doese'nt matter cause we shin tonight

I won't let you go

So beby give me more

Don't let me

Dancing on my own

Yeah you can fool me on

And I can make your body flow

Cause you , you and I

Will run the show

In this moment

You'r all i want

Until the end of time

Cause we are



Writting in the sky
Get close to my lips
Lock me up in my kiss
Tell me you will be mine tonight
You will be mine tonight
Be my lover
Be my lover
Now let me to you
You've got my heart
Beating like a truck
So your help is done
Yeah you can take all you want
Do you what you like
Cause I'm all yours tonight
Love my potty ride
So baby give me more
Don't let me dancing on my own
Yeah you can fool me on
And I can make your body flow
Cause you , you and I
Will run the show
In this moment
Your all I want
Until the end of time
Cause we are
Writting in the sky
Get close to my lips
Lock me up in my kiss
Tell me you will be mine tonight
You will be mine tonight
Be my lover
.
Be my lover
.
Be my lover
Caught in a moment
It's just you and me
Where have you been
All my life
Come Be my lover
And take me away
Tuche me and turn up my heart

Get close to my lips
Lock me up in my kiss
Tell me you will be mine tonight
You will be mine tonight
Be my lover

Be my lover

Be my lover

INNA - BE MY LOVER

نگین:وای من دیوونه ی این اهنگم...

من:منم همینطور...خوبه لامصب...

با نگین داشتیم راجع به خواننده های خارجی و رپ صحبت میکردیم چون منو نگین خیلی تو این خطاییم و خیلی هم تو این زمینه ما هریم ما دوتا...آخر سر صدای یاس در اومد و مکالمون رو قطع کرد:
یاس:وای خدا شما دو تا چقدر زر زر میکنین پاشین یه فکری واسه شام بکنیم به جای این چرت هایی که بهم میگی!

یه خورده فکر کردم و بعد گفتم:

من:من املت درست کنم خوبه؟مشکلی ندارین)والا همیشه که هر روز غذا از رستوران سفارش بدیم که ورشکست میشیم اون موقع(؟؟؟)

یاس و نگین سرشون رو تکون دادن و یاس گفت:

یاس:نه بابا چه مشکلی تازه من خیلیم هوس کردم..فاز میده...

نگاهمو چرخوندم سمت نگین و گفتم:

من:و نگین تو چی؟

نگین:نه باو منم دوست دارم اتفاقا...

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم که املت درست کنم...رفتم تو آشپزخونه و گوجه ها رو از تو یخچال اوردم بیرون و خوردشون کردم...گوجه ها رو ریختم تو ماهیتابه و رفتم تو اتاق تا وقتی گوجه ها پختن بیام و تخم مرغشون رو زبزنم...

یاس و نگین مشغول گفت گو بودن...نشستم رو مبل و سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم:

من:راستی نگین...تو چرا سرکار نمیری؟؟؟

نگین تک خنده ای کرد و گفت:

نگین:پرستو خانوم اون موقع که شما رفتی تمرین البته نرفتمین تمرین در اصل داشتین با اق سامی لاولو میترکوندین بنده رفتم سرکار...ولی صاحب کارم گفت که امشب تولده و خودشون دی جی میارن منم کاری ندارم وبرم...به عبارتی گفت هری!گمشو به سلامت!!!اضافه ای!
خندیدم و گفتم:

من:اهان میگم تو چرا از صبح تا حالا بیکار و بی ار اینجا میچرخه!واسه همین!

نگین:هوی هوی هوی!نکنه ناراضی هستی از اینکه من اینجام؟؟؟!!

از رو مبل دولا شدم و یه دونه زدم پس کله ی نگین و گفتم:

من:کم چرت و پرت بگو!خب؟!!

بعد رفتم سمت آشپز خونه و که املت رو آماده کنم...

چند دقیقه بعد با سفره از آشپز خونه اومدم بیرون...سفره رو انداختم رو میز و کیسه ی نون رو پرت کردم رو سفره...دوباره رفتم تو آشپز خونه و با ماهیتابه ی املت برگشتم...ماهیتابه به دست گفتم:

من: اوی اهل خونه... دینر ایز ردی!
نگین دستاشو کوبید به هم و گفت:

نگین: به به!

ماهیتابه رو گذاشتم رو سفره... سه تایی به هم نگاه کردیم و من گفتم:
من: بسم الله!

بعد از این حرف من سه تایی حمله کردیم به املت... مثل این کارگر های افغانیه گشنه و با ولع داشتیم
لقمه ها رو میچپوندیم تو دهنمون... یاس یه لقمه قورت داد و گفت:
یاس: وای پرستو معرکست... دستت درست...!

با همون دهن پر و صدایی که به زور تشخیص داده میشد گفتم:

من: قربونه شما... نوش جونتون... بی ادبا با دهن پر میحرفن؟! ایا؟!؟!!

سفره رو که جمع کردم انقدر خسته بودم که شستن ظرف ها رو سپردم به یاس و نگین و خودم رفتم و رو
تشک همیشه په‌نم ولو شدم... پتو رو لای پاهام جمع کردم و به فکر فرو رفتم... به معنای کامل امروز
فوق العاده ترین روز زندگیم بود... فوق العاده..

سام فوق العادس... چقدر خوبه که مثل پسر های تو رمانا مغرور نیست و گفت که دوستم داره... ولا من
غرورمو بیخیال میشدم ولی از ترس اینکه دوستم نداشته باشه هیچ حرفی نمیزدم...

با این فکر هام یه لبخند نشست رو لبم... لبخندم رو جمع کردم و یاد حرف سام افتادم که گفت ساعت نه
آماده باش... دستم رو دراز کردم سمت گوشیم و الارمش رو ساعت هشت تنظیم کردم و بعد حدودا یه ربع
به خواب رفتم...

.....

با صدای همچنان وحشتناک الارم گوشیم لای چشمم رو باز کردم. با زدن یه غلت تو جام کش و قوسی به
بدنم دادم و دستم رو به سمت گوشیم بردم و الارمش رو قطع کردم... خمیازه ای کشیدم و انگشت های
دست هام رو توهم فرو بردم و فشار دادم... صدای ناشی از فشار دادن انگشت هام روی هم سکوت بدی
که تو خونه حاکم بود رو میشکست... بدن خشک شدم رو از رو تشک بلند کردم و تقریبا جنازم رو با
قدم های کوتاه رسوندم به دست شویی... اولین مشت اب سرد که به صورتم پاشیدم سر حاله آورد... کم کم
که تو مغزم انالیز کردم و یاد امروز که واسه من قرار بود روز خوبی باشه افتادم لبخند نشست رو
لبم... با صدای شیر اب که همین طور باز بود و اب داشت با فشار میرفت به خودم اومدم و اب رو
بستم... بعد از خشک کردن دست و صورتم به سمت آشپز خونه رفتم و یه کولوچه گردوویی رو گذاشتم
دهنم... دستمو بردم سمت گوشیم که ببینم ساعت چنده... با دیدن پیام جدید بالا ی صفحه ی گوشی کنجکاو
شدم که اس ام اس رو بخونم... قفل گوشی رو باز کردم و رفتم تو اس ام اس... یه شماره ی ناشناس
بود...

"سلام پرستو سامم امروز نمیتونم واسه تمرین پیام یه قراره مهم واسه تیمم دارم یه امروز رو نمیتونم
پیام. ولی فردا ساعت نه صبح اونجام. واقعا شرمندم..."

بعد از خوندن اس ام اس گوشی رو تو دستم فشار دادم... نوک انگشتم در اثر فشار زیاد به گوشی سفید
شده بود... ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم لابد کار خیلی
مهمیه که نتوسته بیاد... قرار واسه تیمش باید خیلی چیز مهمی باشه... اول شماره ی سام رو سیو کردم و
بعد با خودم گفتم کارش خیلی مهمه! نتونسته بیاد! ولی حیف... گند زدن تو روزم..
با گفتن این جمله به خودم اروم شدم و لبخندی زدم... از اون مدل دخترانه نبودم که بخوام واسه خودم منفی
باقی کنم و الکی واسه خودم شر و ور ببافم و بگم حتما میخواد منو از سرش باز کنه که اینو گفته!! نه
اصلا این جور نیست... مطمئنم که کار داشته که نیومده... مطمئنم نباشم به خودم تلقین نمیکنم.. یعنی چی
که وقتی راجع به چیزی اطمینان نداری دربارش نظر بدی؟!؟! بله چنین دختری هستم من...
با یه لبخند گشاد رفتم طرف کمد و شلوار ورزشیه مشکی و تیشرت ورزشیه سفید مشکیم رو پوشیدم و
بعد از برداشتن کفش و جورابام و توپم راه افتادم پایرنه سمت خروجیه پشتی که میرسید به زمین... فک

کنم صد بار گفتم نه؟!؟! (توپ رو وسط زمین ول کردم و نشستم رو زمین که جوراب و کفش هام رو بپوشم... بند کفش های بسکتبالم رو محکم و سفت بستم و بعد از سفت کردن کش موهام شروع کردم دور زمین دویدن... دیگه داشتم با آخرین سرعتم میدویدم... کم کم سرعتم رو بردم پایین و ایستادم... یک دقیقه که نفس گرفتم کفشی ها و گرم کردن هارو انجام دادم و بعدش رفتم سراغ توپم... توپم رو گرفتم تو دستم و یه کم نگاهش کردم و روی انگشت اشارم چرخوندمش... چقدر تو دبیرستان بچه ها ازم میخواستن این حرکت رو واسشون انجام بدم... یاس خر یه کیفی میکرد... بعضی موقع ها که شانسکی طولانی میچرخوندم جیغم میکشید تازه... من میگم به خدا این دختره دیوونس!

با فکر دوران دبیرستان یه لبخند زدم و با حالت دربیلم رفتم سمت حلقه... وایسادم زیر حلقه و چون شوت های زیر حلقم زیاد قوی نبود شروع به شوت کردن کردم... ولی تو تست گفتن که تو بیشتر رو برش هات کار کن چون پست تو زیر نیست... یعنی نباید سنتر وایسم... به خاطر این میگفت که پست من گارد بود... گارد راس... راستی پست سام چیه؟!؟! یه خورده فکر کردم و با خودم گفتم با اون قد چار متری و هیکلی که اون داره... سنتر احتمالش خیلی بیشتره...!!!!!! با فکر سام یه لبخند زدم و به خاطر تک نفره بودنم و نداشتن دفاع برای پیاده کرد برش هام رفتم تا مانع های کنار زمین رو بیارم و از اونا استفاده کنم... مانع هارو از پشت خط نیمه تو جاهای مختلف چیدم... رفتم پشت جایی که اولین مانع بود و سرم رو انداختم زیر و چشم هام رو بستم تا تمرکز کنم...

خب پرستو! خوب فکر کن! تصور کن! الان اینا دفاع های تو هستن... تعدادشون زیاده... تنها هم هستی... کسی نیست که کمکت کنه... هیکل دفاع هات درشته و میتونن توپت رو راحت بززن... پس باید برش بدی و با سرعت بالا ازشون بگذری... تنها راهت برش دادنه... یا تسلیم شدن... من میتونم... با چشم های بسته و سر پایین یه لبخند زدم و سرم رو اوردم بالا و چشم هام رو باز کردم... به مانع های بزرگ روبه روم نگاه کردم... واقعا تعدادشون زیاد بود... ازشون یه دفاع قوی ساختم و با یه بسم الله و سرعت بالا و دربیلم های مخصوص قویه خودم دوویدم سمت اولین مانع... یکی یکی مانع ها رو با گول ها و حرکات مختلف رد میکردم و سر بعضیا شون مکث میکردم... انگار واقعا دفاع هامن و میخوان توپ رو بززن... خاک تو سرم الان اونایی که دارن میخونن میگن دختره از لحاظ ذهنی عقب مونده!!! (آخرین مانع رو در کردم و با یه سگام از نزدیک حلقه توپ رو نرم فرستادم تو حلقه...)

دیگه نفسم بالا نمیومد ولی خوب کار کرده بودم... فک نکنین حالا چند تا مانع بوده چه ادا اصولی در میاره... نه اصلا این جور نیست... اگه بخوای ساده از بین مانع ها رد شی که هیچیت نمیشه... اصلا خسته نمیشی... ولی نه اگه بخوای از مانع هات یه دفاع قوی بسازی چرا... خیلیم خسته میشی و نفست میبره... بعله...

توپ رو جمع کردم و با حالت دربیلم رفتم یه قدم پشت سه امتیازی و شوت کردم... توپ خورد به تخته و رفت تو حلقه... خندیدم و رفتم توپ رو ریباند کردم و رفتم بی زاویه تا از اونجا شوت کنم... از بی زاویه شوت کردم و مستقیم رفت تو حلقه... پس! من همه بی زاویه هام همین مدلیه... مستقیم میره تو حلقه... به خاطر اینکه من از همون بچگی با حلقه کار میکردم نه با تخته... و این عادت من تو پنالته خوب بود چون اصولا تو پنالته باید با حلقه کار کنی چون پنالته که به تخته بخوره و بعد بره تو حلقه زیاد قشنگ نمیشه... ولی وقتی مستقیم بره تو حلقه هم خیلی خوشگلتره هم باحال تر... اصلا استایل اصلیش همینه... کار با حلقه تو پنالته.

تا ساعت سه ی بعد از ظهر تمرینم رو ادامه دادم و بعد با بدنی خسته و شکمی گرسنه رفتم تو... درو باز کردم و توپم رو با صدا به زمین و گوشه اتاق کوبیدم از روی قسط... بند کفش هام رو تو حالت ایستاده باز کردم و در اوردمشون... کفش هام رو کاملا از قسط محکم کوبوندم کنار توپ روی زمین... میخواستم صدای یاس در بیاد!!! چمیدونم خلو چلم دیگه... همون طور که پیش بینی کردم صدای یاس در اومد... از تو اتاق داد میزد...

یاس: هووووی پرستو چته مگه سر آوردی؟!؟!؟!!

واسه خودم ریز ریز خندیدم و رفتم تو اشپزخونه که یه چی پیدا کنم و بخورم... از تو یخچال به پاکت شیر کامل ور داشتم و رفتم رو مبل و بغل یاس که داشت با غضب نگام میکرد نشستم... بهش یه نگاه کردم و گفتم:

من: جای سلام کردنته؟!؟! مثل میر غضب نگاه میکنی؟!؟!

یاس: نچ نچی کرد و گفت:

یاس: پرستو نوبری به خدا... پررو تو از تو خودتی...

بلند خندیدم و سر شیر رو کندم و پرتش کردم پشتم و شیر را سر کشیدم... همون موقع صدای جیغ یاس بلند شد:

یاس: پرستوووو با دهن نخورررر... سر نکش... اییییی بریز تو لیوان کووافت کن دیگه بی شعور... بدون توجه به یاس کل شیر رو یه نفس رفتم بالا... لبه ی پاکت شیر خالی رو از دهنم دور کردم... یاس با بهت به من خیره شده بود... یه لحظه خندم گرفت... اخه من عادت دارم کل شیر رو یه نفس برم بالا... دستمو جلو صورتش چند بار تکون دادم و گفتم:

من: کجایی؟!؟

یاس: یه چشم غره به من رفت و روش رو کرد اونور و گفت:

یاس: به خدا عین خر میمونی پرستو... اون شیر رو من تو گالن دو لیتری هم میریختم به این زودیا پر نمیشد... گالن در برابرت کم میاره به خدا...!!! به گالن رحم کن... گالن...

پریدم وسط حرفش و با کلافگی گفتم:

من: اه یاس ببند چقدر گالن گالن میکنی بابا خب خوردم که خوردم...

یاس: لبخندی زد و گفت:

یاس: نوش جوننت... داشتم شوخی میکردم...

لبخندش رو با یه لبخند جواب دادم و گفتم:

من: نه بابا منو تو که با هم از این حرفا نداریم...

یه خورده اینور اونور رو نگاه کردم بعد متوجه حاضر نبودن نگین شدم و گفتم:

من: یاس نگین کو؟!؟!

یاس: سرکاره دیگه...

یاس: یه خورده سکوت کرد و بعد از یه مکث طولانی گفت:

یاس: پرستو... دلم خرید میخواد... پاشو بریم خرید کنیم... پاشو بریم پاساژ...

سرم رو با شرمندگی زیر انداختم و با صدای ارومی گفتم:

من: یاس به خدا من تا همین جا هم خیلی بهت بدهکارم... دیگه چه برسه به اینکه بخوایم دوباره خرید کنیم

و بریم پاساژ... منو بیش تر از اینا شرمنده نکن... به خدا نمیتونم جبران کنم... عذاب وجدان میگیرم!

یاس: لبخندی زد و گفت:

یاس: ببین پرستو من بعد از اینکه حتی میلیاردم شدی یه دونه هزار تومنی ازت نمیگیرم... این از

این... چون میدونی که... من همه ی اینا از جیب بابام میاد تو جیبم... اونم که وضعش خوبه... به من گفت

دیگه نمیخواد پیش ما باشی... چون به عبارتی سرویسمون کردی... برو هرچی پول خواستی تو

حسابته... فقط دیگه مزاحم ما نشو چون ما حوصله ی گند کاری ها ی تو رو نداریم... چون نمیتونم

جمعت کنیم...

ولی من هنوزم شرمنده بودم... راستش خجالت میکشیدم که خرجی منو یاس بده... خب من کی میتونم

جبران کنم؟!؟! من که هیچوقت اون قدر پول دستم نمیاد که بخوام بدهی هام به یاس رو پرداخت کنم.

.. انقدر هم زیاده بدهی هام که حسابش از دستم در رفته... چیه خوب خجالت میکشم تو این جور

مواقع... والا! تو فکر بودم که صدای یاس افکارم رو بهم ریخت:

یاس: جون یاس بیا دیگه.. قول میدم خیلی خرج نکنیم؟!؟!

تو چشم هاش با شرمندگی نگاه کردم) اخی ادم شرمنده انقدر پرو هست که تو چشم های طلب کار زل بزنی؟!؟! شرمندگیت هم پروویی اخی!!
با اینکه خسته بودم ولی به خاطر نشکوندن دل یاس گفتم:
من: باشه... هر چی یاس جونم بگه...

یاس یه جیغ کشید و پرید بغلم و لپم رو محکم ماچ کرد... کلا یه تف مالیمون کرد دیگه...
من: خیلی خوب عزیز من تف مالیمون نکن دیگه...
یاس فوری خودش رو از من جدا کرد و از روی مبل بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت:
یاس: زود آماده شو که بریم...

لبخندی زد و با گفتن باشه بلند شدم و سمت کمد راه افتادم... با اینکه خیلی خسته بودم ولی فقط به خاطر نشکوندن دل یاس قبول کردم که بریم خرید... یه شلوار شیش جیب یشمی از این سربازی باحالا پام کردم... یه مانتوی مشکی و شال هم رنگ شلوارم رو کشیدم بیرون... به یاس نگاه کردم... داشت لباسای بیرونش رو از تو ساکش در میاورد... فوری یادم افتاد عرق کردم و کتیفم به خاطر همین سریع روم رو به طرف یاس برگردوندم و گفتم:

من: یاس جان... من بو میدم... یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم اشکال نداره؟؟؟
یاس یه لبخند زد و گفت:

یاس: نه چه اشکالی؟ تا من لباسام رو بپوشم میای...
در حالی که میدویدم سمت حموم گفتم:
من: دمت جیز...

فوری پریدم تو حموم... یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم فقط محض اینکه بو ندم... حوله رو پیچیدم دورم و با سرعت از حموم اومدم بیرون... بدنم رو خشک کردم و موهام رو با همون حالت خیس بالا سرم محکم بستم... اسپری زد و با سرعت همون لباس هایی که میخواسم بپوشم رو تنم کردم و رفتم بیرون...
یاس حاضر و آماده جلو در وایساده بود... هم یاس و هم نگین خیلی بامزه بودن... بر عکس من... نمکی نه ولی جذاب! یاس یه دختر با موهای کوتاه ولی قشنگ به رنگ قهوه ای تیره و چشمای قهوه ای تیره و پوست سفید و صورت فوق العاده با نمک... که الان یه شلوار گشاد و ورزشی و راحت مشکی و مانتوی مشکی و شال خاکستری تنش کرده بود... یعنی خوشم میاد دو تامون تریپ گشاد و راحت بر میداریم... نه مثل این دختر جلفا... تازه یاس یه خورده ارایش میکنه... ولی من کلا بیخیالم... بدون ارایش...
من با لبخند و روبه یاس: بریم؟

یاس به طبیعت از من لبخند زد و گفت:
یاس: بریم...

.....

هر دو خسته و کوفته در رو باز کردیم و رفتیم تو... یاس کیسه های خرید لباس هارو پرت کرد وسط اتاق و خودش ولو شد رو مبل... یه خورده تعلل کردم ولی بعد گفتم:

من: یاس؟؟؟ راضی بودی که اون کفش رو برام خریدی؟؟؟ اخی گرون بود...

یاس با چشمان بسته و قیافه ای خسته (دوستان شاعرم که شدم بیاید موسسه بزنی ما به دار شیم!!!) گفت:
یاس: این چه حرفیه؟؟؟ اولاً اگه راضی نبودم مطمئن باش برات نمیخریدم... دوما اصلاً به مالم ضرر نخورد... سوما تو فقط همون یه دونه کفش رو خریدی بقیه خریدا همش ماله من بود...

سکوت کردم و هیچی نگفتم... اخی وقتی رفتیم پاساژ یه کتونی ورزشیه نارنجی جیغ شربرنگ چشمم رو گرفت... دور از چشم یاس قیمتش رو پرسیدم ولی خیلی واسه من گرون بود... دویست و ده هزار تومن پولی نیست که من بخوام باش کفش بخرم... خرج سه هفته یه ماهیه منه... ولی متأسفانه دید که کفش چشمم رو گرفته و برام خریدش... واسه خودش هم کلی لباس خرید... همه ی تاپ و شلوارک هایی که میخرید همه به سلیقه ی من بود... چون من اصولاً سلیقم تو خریدن لباس های لختی و ورزشی خوب هست...

بیخیال اینا رفتم سمت کمد و با خستگی لباس هام رو در اوردم... الان حال میده برم حموم... اب یخ... اووممممم... با این فکر لباس هایی که میخواستم بپوشم رو انداختم تو کمد و حولم رو برداشتم و با همون لباس های زیر راه افتادم سمت حموم... دستم که رسید به دستگیره ی در حموم صدای جیغ یاس بلند شد...

یاس: بی ادب این چه طرز گشتن تو خونس؟!؟! ایه چی تنت کن دختر... هیچی دیگه کم مونده از این به بعد تو خونه با بیکنی بگردی!!!

در حالی که دستم به دستگیره ی در بود با تعجب به یاس نگاه کردم... همین طور داشت به سرتا پای من نگاه میکرد... خندیدم و در حموم رو باز کردم و رفتم تو... واقعا هیچی دوش اب سرد نمیشه... حولمو پیچیدم دورم و از حموم اومدم بیرون... هم زمان با خروج من از حموم نگین با صورتی گل انداخته وارد خونه شد... وا؟!؟! این چرا شبیه کسایی شده که خجالت میکشن؟!؟! نگین سرشو آورد بالا و به من یه نگاه انداخت و گفت:

نگین: سلام...

من: علیک...

همون طور همونجا وایساده بود و به زمین نگاه میکرد که گفتم:

من: چرا اینجا وایسادی؟؟؟ برو بشین تا من لباس هامو بپوشم و بیام... یاس هم تو اشپز خونس فکر کنم... نگین یه باشه زیر لبی گفت و رفت و روی مبل نشست... رفتم سمت کمد و بعد از خشک کردن بدنم لباس های زیرم رو پوشیدم و بعد همون شلوارک نارنجی و تاپ مشکی رو تنم کردم و با موهای خیس رفتم کنار نگین که سرش پایین بود نشستم...

مطمین بودم یه چیزیش هست... فک کنم واسه گفتن یه چیز دست دست میکرد... یاس اومدم و دستشو به نشونه ی این چشمه واسه من تکون داد... منم یه شونه بالا انداختم و اشاره کردم بیاد اون سمت نگین بشینه... یه چند لحظه سکوت بود ولی من باز جویی رو شروع کردم و گفتم:

من: نگین؟؟؟

اروم و زیر لبی گفت:

نگین: بله؟؟؟

سریع گفتم:

من: چته تو؟؟؟ یه چیزیت هست من میدونم... زود باش بگو چی شده؟؟؟

نگین سرش که زیر بود رو آورد بالا و به من نگاه کرد... تو چشمش حلقه ی اشک دیده میشد... با بغض گفت:

نگین: صاحب کارم...

یاس با نگرانی پرید وسط حرفش (روی اینم تاثیر گذاشتم من!!!) گفت:

یاس: مرد؟!؟! ارفت اون دنیا؟!؟!

بلافاصله بعد از یاس گفتم:

من: نکنه اخراجت کرد؟!؟! ااره؟!؟!

نگین دوباره با بغض گفت:

نگین: نه... دوبار دماغش رو کشید بالا و ادامه داد... ازم خواستگاری کرد!!!

و بعد زد زیر گریه!!! اواه خله دختره ازش خواستگاری میکنن گریه میکنه...

منو یاس یه نگاه متعجب به هم انداختیم و با هم زدیم زیر خنده... حالا نخند و کی بخند... افتاده بودیم رو مبل و دل هامون رو گرفته بودیم و میخندیدم!!! یکی نیست بش بگه اخه دختر آگاز ادم خواستگاری میکنن ادم گریه میکنه...

نگین با چشمای اشکی به من خیره شد و با عصبانیت گفت:

نگین: مرض!!! خنده داره...

وسط خنده هام گفتم:



من: خیلی....

یاس که هیچی نمیگفت فقط بلند با من میخندید...
چند لحظه بعد که خنده هامون قطع شد یاس گفت:

یاس: حالا جوابت چیه؟!؟!!

نگین با گریه گفت:

نگین: نمیدونم...

بغلش کردم و گفتم:

من: نگین جون گریه نداره که!!! حالا بگو ببینم... و اروم ادامه دادم... دوستش داری؟؟؟

دوباره زد زیر گریه... واه؟!؟! ووسط گریه هاش گفت:

نگین: دوستش ندارم...

یاس گفت:

یاس: پس دیگه...

نگین پرید وسط حرفش و گفت:

نگین: عاشقشم...

منو یاس با یهت یه نگاه به هم انداختیم... و بعد با بهت به نگین خیره شدیم... این نگین خره ی خودمون

بود که این حرف هارو میزد؟!؟! نه! حالا واقعا بزرگ شده بود! انقدر بزرگ که بخواد ازدواج کنه... چند

لحظه بعد صدای کل کشیدن یاس و سوت های من با هم قاطی شد... یاس جیغ زد:

یاس: مبارکه... هوووووووررا...

نگین داد زد:

نگین: صبر کنین!

منو یاس دست و جیغ هامون رو قطع کردیم و بهش نگاه کردیم تا حرفش رو بزنه....

نگین: یعنی بهش جواب مثبت بدم؟!؟!!

همون موقع یاس یه پس گردنی مخکم) فک کنم بعدا جاش کبود بشه!) مهمون نگین کرد... و گفت:

یاس: بی شعور الاغ وقتی ازت خواستگاری کرده یعنی دوستت داره... تو هم که اونو دوست داری! پس

دردت چیه هاااااان؟!؟!!

انقدر جمله هاش رو بامزه گفت که زدم زیر خنده که با گفتن درد از طرف یاس نیشم رو بستم و با گفتن یه

ببخشید لال شدم...

نگین در عرض دو ثانیه از این رو ب اون رو شد و با خوشحالی یه جیغ بلند کشید و ذوق زده گفت:

نگین: هووووووووورا... آااااا...

منو یاس به این حرکت نگین خندیدیم... یاس یه چشمک به من زد و گفت:

یاس: پس یه نامزدیو عروسی افتادیم...

من: اره! راستی نگین؟ کی میاد خواستگاری؟؟؟ میاد دیگه؟

نگین با لبخند گفت:

نگین: اره... همین هفته که میاد پنج شنبه... ادرس خونمون دادم... (دختره ی پرو چه خنده هایی هم

میکنه... خجالتم نمیکشه دختر هم دختر های قدیم واه واه واه و لا ما اینجوری نبودیم)!!!

یاس چشمکی زد و گفت:

یاس: پس لازم شد خودمو پرستو بیایم و امدت کنیم...

من: بله!

.....

با صدای الارم گوشی از جام پریدم و دویدم سمت دستشویی... تازه همین الان یادم افتاد که امروز سام

میاد... انقدر با نگین و یاس گفتیم و خندیدیم و نگین رو به خاطر هول بودنش مسخره کردیم که به کل این

موضوع رو یادم رفت... سریع دست و صورتم و خشک کردم و رفتم یه شلوار ورزشی سورمه ای که یه

خط باریک سفید بغلاش داشت رو با یه تیشرت ورزشی سفید پوشیدم و کتونی نارنجی جیغی که با یاس خریدم بودیم پوشیدم...یه کلوچه از تو کابینت کردم تو دهنم و به زور قورتش دادم...یکی نیست بگه مرض داری به اون گندگی رو میکنی تو دهننت؟!؟!...یه نگاه به ساعت کردم...نه و بیست دقیقه...دیییییره!!!با توپم زدم بیرون و از پشت به زمین نگاه کردم...سام زیر حلقه با توپش داشت پشت به من شوت میکرد...یه شلوارک گشاد(فک کنم من بپوشم پیرهنم بشه واسم...چادرم میشه تازه...ملافه هم میشه میتونم تابستونا بکشم روم...کلا واس من سه کارس!!!)(مشکی و یه بلیز بسکتبال سورمه ای رکابی تنش کرده بود...اب دهنم رو قورت دادم...خدا با منو این به خیر کنه...خدایا نذار اتفاق بدی بینمون بیوفته...یه کار نکن من اون وسط قش کنم..خودم رو به تو سپردم...با یه بسم الله وارد زمین شدم که سام در حالی که پشت به من بود و شوت میکرد گفت:

سام:سلام...

بلند سلام دادم...خندید و اروم ولی طوری که من بشنومگفت:

سام:دلم واسه این سلامات که صداهش تا سر کوچه میره تنگ شده بود...

لیخند گله گشادی که دیگه داشت تا گوشم کش میومد رو به زور جمع کردم و وسط زمین نشستم که بند کفش هام رو سفت ببندم ..داشتم گره ی اول رو میزدم که سام اومد سمت من و زیر بغلام رو گرفت و از روی زمین بلند کرد و دوباره راه افتاد سمت حلقه!!!وا؟!؟!این کارا دیگه یعنی چی؟!؟! پشت به من و در حالی که داشت راه میرفت گفت:

سام:نشین رو زمین دلت درد میگیره....

خدای بزرگ من خودم رو به تو سپردم!خودت ازم نگه داری نکردی!پس فردا اون دنیا رسوا بشم چی؟!؟! دیگه از لبخندای گشادی که رو لبم جا خشک کرده بود لبم داشت چاک میخورد!!!پاره نشه حالا!خوبه روش اونوره سر منم پایینه ها ولا میدید چی میخواست بگه!!!اوووووو!این از پشت چه استایلی داره ها!ننت قربونه استایل ردیف!بعد ننت هم من قربون استایل دریافت!فک کنم ننتش قریون استایلش بره بسه نه؟!؟!والا چرا الکی قربونه استایلش برم قربونه خودش میرم خووو!!!چه کاریه...

بند کفشام رو که محکم بستم (ایستاده البته)...به سختی و بدون توجه به سام شروع کردم به دویدن دور زمین...دور پنجم بود که میدویدم...برای من که تو امدگی جسمانی دوازده دور)حالا فک نکنین کار شاقی کردم ها پدرم رسما اومد جلو چشمام!یادم نیست فک کنم بعدشم رفتم زیر سرم!شاید سه چهار ساعتی قش کردم!خلاصه که یه بلایی سرم اومد الکی نبود)...

دور هفتم بود و نفسم داشت میگرفت...سام دست از شوت کردن کشیده بود و به میله ی پشت حلقه تکیه داده بود و با چشماش به دویدن من خیره شده بود...به به نفس گرفتم کم بود ذوب شدن زیر نگاه های خیره ی این اقا هم اضافه شد...یواش یواش سرعتم رو کم کردم تا وایسم...

همچنان خیره نگاه میکرد...)(شیطونه میگه یه چی بگم ها!نترسید الاناس که کم بیارم و بگم) اخر سر طاقت نگاه هاش رو نیوردم گفتم:

من:شاخ در اوردم؟!؟!!

سام انگار به خودش اومد و به توپ تو دستش خیره شد و گفت :

سام:نه...

رفتم و از قسط با فاصله ی خیلی نزدیک بهش وایسام...سرش رو که بالا آورد با من که فاصلم باهاش سانتی متری بود روبه روشد...لبخند شیطونی زدم و گفتم:

من:اووووووممم...توپ رو لطف میکنی؟!؟!!!!!

لبام رو رو هم فشار دادم و دستمو آوردم جلو یعنی توپو رد کن بیاد...با شیطننت نگام کرد و گفت:

سام:بله...چرا که نه؟!?!!

و توپ رو توی دستم گذاشت...من دیگه غلط بکنم انقدر به این نزدیک شم!!!اومدم حال طرف رو بگیرم نزدیک بود بزنم خوم رو کیک کنم!دیگه اونقدر نزدیکش شده بودم قلب بنده خدا داشت میومد بیرون از

بدن...!! بخدا من خیلی بی جنبه ام وجدانم شاهده هی می‌گه نکن نکن ولی من میکنم اخر سر هم میزنم خودم رو ضایع میکنم...

خدایی افکار من خیلی کم‌دیه! فک کنم مزخرف ترین فکر های دنیا تو کله ی (پوک) من گردش داره.. بی توجه به افکار مسخرم تمرین های بسکتبال رو شروع کردم... اول سه گام های ساده... و بعد سه گام های پیچیده تر... این سامم که انگار داره فیلم دراماتیک میبینه!!! توپ ریباوند کردم وزدم زیر بغلم و گفتم: من: مثلا اومدی با من تمرین کنی! نه اینکه غرق شی! یا نگام کنی... بیا دیگه...
لبخند موزیانه ای زد و گفت:

سام: الان رسما به من گفتی شل نه؟!؟!!

کلمو با دست خالیم خاروندم و گفتم:

من: نه... خب اره... اوووومممم بگی نگی!

انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت:

سام: پرستو خانوم... یه شلی نشونت بدم... شل شی!

قبل از اینکه بخوام عکس العمل خاصی نشون بدم یا زر اضافی بزنم توپ رو از دستم دزدید و از همونجا که تقریبا نیم قدم جلو ی خط نیمه بود شوت کرد که مستقیم رفت تو حلقه!! اب دهنم رو با صدا قورت دادم! اوه مای گاد... یکی منو بگیره! با سرعت تیر توپش و ریباوند کرد... یه سه گام هایی میرفت که من به زور دهنم که داشت میوفتاد زمین رو رو جمع میکردم... اصلا عجیب غریب!!! اخر سر زیر از زیر حلقه اسلمپ دانکی زد و از حلقه اویزون شد که من نزدیک بود بشینم زمین با یه دست موهام رو بکنم و با یه دست جلو نیش بازم رو بگیرم... به جون خودمن من فقط فکر میکردم NBA ای ها اسلمپ دانک میزنن!!! خب معلومه پری توام چهار متر قد داشتی اسلمپ دانک که ساله اویزون میشدی میرفتی اون بالا نسکافه هم میخوردی! با کیک !!!

فصل نهم

از زبان پرستو

والا به خدا! خب سه متر قد داره! ادمه یا درخت؟!؟! (منم سه متر قد داشتیم اسلمپ دانک میزدیم خو!!! دهنم که دیگه داشت کم کم میرسید کف زمین رو جمع کردم ولی چشمام همچنان گشاد بود و خیره سام رو نگاه میکردم... دست از تمرین فوق العادش که داشت منو میکشست برداشت و با یه لبخند توپ رو، رو طولانی و کاملا حرفه ای روی انگشت اشارش چرخوند و گفت:

سام: چطور بود؟!؟!!

من اب دهنم رو قورت دادم که سوتی ندم! دوستمون پرو میشه!!! (ولی اخر سر طاقت نیوردم و گفتم:

من: سام بیخیال! فوق العاده بود...

خندید) که با خندش نزدیک بود پس بیوفتم... انقده قشنگ میخنده!!! نمیدونم شاید فقط من اینجوریم! ولی من حس میکنم قشنگ میخنده این مهمه! (و گفت:

سام: به قول خودت بلاخره ما اینیم دیگه پرستو خانوم...

لبخند زدم و زود جمعش کردم و دستمو اوردم جلو و تکون دادم! خودتون میدونین دیگه یعنی توپ رو بده بیاد!!! پس از یه مکث نسبتا طولانی توپ رو آورد جلو و نرم گذاشت تو دستم و از کنارم رد شد... هنوز تو همون حالت پشت به من بود. از پشت سرش رو گذاشت رو شونم و لیش رو به گوشم نزدیک کرد به طوری که لیش به گوشم چسبیده شده بود و با صدایی اروم که واسه من با اون فاصله ی نزدیک کاملا واضح بود، گفت:

سام: منتظر چی هستی؟!؟! شروع کن دیگه...

و بعد سرش رو از شونم برداشت... ای خدا با این کارایی که این میکنه اخر سر باید زنگ بزنین امبولانس... که بیان جنازه ی منو که از ذوق مرگ شدن افتاده وسط زمین رو ببرن... اب دهنم رو قورت دادم... سرم رو برگردوندم و بهش که دست به سینه ایستاده بود و داشت منو نگاه میکرد زل زدم... این

چی میگه؟! ایا کی کار داره؟! منظورش از اینکه شروع کن چی بود؟! ایکی توضیح بده! گیج و منگ گفتم:

من: خب چیکار کنم الان من؟!؟!!

شونه ای بالا انداخت یعنی چمیدونم! اه میخواستم بزمنش! خب تو نمیدونی پس کی میدونه... سری تکون دادم و با کلافگی گفتم:

من: نکنه انتظار داری از اون حرکت خوشگلایی که خودت انجام میدی بزمن؟! نکنه میخوای مثل این NBA ای ها اسلمپ دانک بزمن و واست از حلقه اویزون شم؟! انه؟! انه؟! انه اقا سامی اشتباه شده من که جیمز نیستم!
خندید و گفت:

سام: نه اینا لازم نیست... هیچ کودومشون... نه اسلمپ دانک و نه اویزون شدن از حلقه! فقط! من دفاعت میکنم... تو برش میدی و گل میزنی! همین!

همین؟! ابله همین! از حلقه اویزون شدن راحت تر بود!!! واسه خودم تو دلم فاتحه ای خوندم... هیچی دیگه کارم ساختس دفاع رو به روم گندس! قویه! تیم ملیم بازی میکرده! از همه بدتر عشقمه!) میگم خوب شد واسه خودم فاتحه خوندم و لا عذاب وجدان میگرفتم!!! (با صدای سام از رشته ی افکار عمیقم پاره شد: سام: زود باش دیگه! من دفاعتم... هیچ کسیم نیست که کمکت کنه... بایدم از توپت امتیاز بگیرم... خوب؟ اب دهنم رو با صدا قورت دادم... و با حالت دربیبل رفتم سمت خط نیمه... اونجا وایسادم و سرم رو انداختم پایین و تمرکز کردم... خب پرستو... وضعیت خرابه... نزار جلو عشقت ضایه شی... تو میتونی... فقط یه دفاع عادیه!!! عادی! اصلا به این فکر نکن که اینی که رو به روت داره دفاعت میکنه، سامه... فکر کن رفتی تست و برات یه دفاع معمولی گذاشتن... اصلا سخت نیست... با این فکر ها و حرف هایی که تو ذهنم به خودم زدم تا حدودی خیالم راحت شد و اعتماد به نفس از دست رفتم برگشت... سرم رو اوردم که این بازی که برای من سخت بود رو شروع کنم... ولی با دیدن سام که تو دوقدمی من دست به سینه و ایساده بود و داشت به من نگاه میکرد تمام محاسباتم و اون انرژی های مثبتی که به خودم داده بودم بر باد رفت... اب دهنم رو با صدا قورت دادم و تو حالت دربیبل سعی کردم بشم همون پرستوی پرو و گستاخی که قبلا بودم و هیچی واسش ارزش نداشت... تا حدودی موفق هم بودم) تا حدودی!!!!!! (.. دربیبل هام رو همون دربیبل های محکم و قویه مخصوص خودم کردم و و با چشمایی کاملاً جدی گفتم: من: شروع کنم؟؟؟

سروش توکون داد یعنی اره) خب مگه خدایی نکرده لالی با سر حرف میزنی؟! ابدددددم میاد...!!!
اومدم که با همون دربیبل های قوی و سرعت بالا ردش کنم ولی تا بیام به خودم بجنبم روبه روم و ایساده بود و دستاش رو برای سد کردن راه من گرفته بود جلوم... دستم رو عوض کردم و توپ رو دادم به دست چپم... دو سه بار دستام رو عوض کردم اونم هی دستشو میورد که توپم رو بزنه ولی تا میومد توپم رو بزنه دستم رو عوض میکردم و توپ رو میدادم به اون یکی دستم... برای یه لحظه داشت توپ رو از زیر دستم میزد که اومدم با یه پیوت ردش کنم ولی اون زرنگ تر از من و این حرف ها بود و صد البته خیلی کار بلد تر از من... زود حرکتی که میخواستم انجام بدم تشخیص داد و اومد یک قدم عقب تر و دوباره راهم رو سد کرد... سعی کردم به دربیبل هام یه خورده سرگرمش کنم که بعد با سرعت از زیر حلقه لی بک بزمن... گرچه که میدونستم نمیتونم و اون اونقدر سرعت و تجربش بالا هست که مانع کار من بشه... ولی کار اعصاب خط خطی کنم رو با لبخند و سرعت شروع کردم... چون فرض و سریع بودم و دربیبل هام قوی بود تا میومد توپ رو بزنه به یه نحوی از زیر دستش رد میرفتم... توپ رو از پشتم رد کردم... با سرعت دستشو آورد جلو که توپم رو بزنه ولی من سریعتر از اون جمعش کردم و مانع این کارش شدم... توپ رو دو سه بار با دربیبل های محکم از ما بین پام رد کردم و کمی سرعتم رو اوردم پایین... ولی قدرتم رو نه... دوباره چند بار دستم رو عوض کردم و توپ رو مابین پام رد کردم! و بعد از پشتم! به وضوح حس میکردم داره عصبی و کلافه میشه!!! از روی قیافش میشد تشخیص داد! خب حالا وقت زدن ضربه ی سومه... با یه حرکت سریع دستم رو عوض کردم و توپ رو دادم دست قویم یعنی

دست راستم و بعد با سرعتی که خودم تو کفش مونده بودم از کنارش گذشتم و با یه لی بک، سریع ولی نرم توپ رو انداختم تو حلقه...

یه لبخند خوشگل به خاطر گل شدن توپم زدم و توپ رو ریپاند کردم و زدم زیر بغلم... اومدم برگردم و موقعیت سام رو دریابم... تا اومدم روم رو برگردونم باهش سینه به سینه شدم... چشمش رو دوخته بود به چشم هام و با جدیت به چشم های من خیره شده بود... انگار با زل زدن به این چشم ها زمین و زمان زو فراموش میکردم... واقعا عشقی که میگن همینه؟؟؟ چون واقعا نمیتونم از این چشم ها دل بکنم... برق چشم های این سام رو هیچکس نداره... عسل...

یه لحظه به این فکر کردم که چرا انقدر این پسر خوشگله؟؟؟ نه واقعا! چرا؟؟؟ من واقعا در برابرش کم میارم. درسته قیافه ی من بد نیست ولی این جذابی من در برابر خوشگلی این بشر اصلا به چشم نیاد... دیگه داشتم زیر نگاهش اب میشدم که دستش رو آورد که توپ رو از زیر بغلم بکشه بیرون... با این حرکتش رشته افکارم پاره شد و متوجه شدم که میخواد توپ رو ازم بگیره... نمیدونم چرا ولی یه حسی درونم میگفت توپ رو نده بش... یعنی اصلا دوست نداشتی توپ رو بش بدم! اصلا! اییییی!!! چرا نمیخوام توپ رو بدم بش؟!؟! خداوندا! من مرضی، چیزی دارم؟!؟!!

اومد که توپ رو از زیر بغلم بکشه بیرون ولی سریع توپ رو گرفتم و یه دستم رو گذاشتم روی توپ و دست دیگرم رو گذاشتم زیر توپ... حالا توی موقعیت بدی بودیم... دست راست اون پایین دست راستم و دست چپش پایین دست چپم بود... یعنی در واقع توپ تو دست هر دومون بود..

یه نگاه به من که تو چشمش زل زده بودم و یه نگاه به توپ کرد و توپ رو با قدرت دست هاش کشید سمت خودش... ولی من توپ رو ول نمیکنم! هه بنده خدا فکر کرد بیخیال میشم و ول میکنم و توپ رو بهش میدم... ولی صد در صد در اشتباه بود!!! چون نه تنها توپ رو ول نکردم... بلکه با دستام که حالا کمی با توپ به سمت شکم سام متمایل شده بود توپ رو به سمت خودم کشیدم... حالا جاهامون عوض شده بود... توپ به جای شکم سام مقابل سینه ی من بود! (درازه این چقدر!!) (... همچنان توپ رو ول نمیکردم... کرم درونم به نحوی فعال شده بود... و میخواست اذیت کنه!

دوباره توپ رو کشید سمت خودش... جاهامون دوباره عوض شده بود... منم مصمم تر برای بار دوم توپ رو کشیدم سمت خودم... با این حرکت یواش یواش یه لبخند محو اومد رو لبام... انگار از این بازی خوشم اومده بود و از این کش مکش لذت میبردیم!!! خب چیه دیوونم دیگه!

دوباره توپ رو کشید سمت خودش... اه بیخیال شو دیگه ول کن!!! بعد که توپو بگیری عقده ای میشما!!! فقط به هم خیره شده بودیم و توپ رو از دستای هم میکشیدیم سمت خودمون...

با عصبانیت صورتم رو با اخم اوردم جلو و فاصلمون رو کم کردم و توپ رو کشیدم سمت خودم... اومد برای چهارمین بار (چهارمین بار بود یا سومین بار؟!؟!)(توپ رو بکشه سمت خودش که توپ رو محکم تو دستم نگه داشتم و صورتم رو بردم جلو تر و اخم رو تبدیل به یه بانمک خنده دا کردم و نشوندم رو پیشونیم... با دیدن اخم کمدی و خنده دار من یه خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

سام: اونجوری نکن... چرا اخم میکنی حالا؟!?!...

ولی توپ رو ول نکرد... بعد روش رو برگردوند و به بار طرف راست زمین و یه بار طرف چپ زمین رو با دقت نگاه کرد... چشم هاش رو ریز کرده بود و با دقت به اطراف نگاه میکرد ولی توپ رو ول نمیکرد و همچنان با دست هاش توپ رو نگه داشته بود... خب ول کن دیگه! اه! نمیدونم چی گیرش میاد ول نمیکنه!

خب تو چی گیرت میاد که ول نمیکنی پرستو؟!?!!

خب... اووووممم... خب من کرم دارم وجدان جان...

بلاخره دست از کاوش اطرافش برداشت و دوباره به من نگاه کرد... نگاهش بین چشم های من و توپ درون دست من و خودش در حال گردش بود... اخم با نمک منم همچنان سر جاش بود و از روی پیشونیم نمیرفت که هیچ تازه غلیظ تر و صد البته خنده دار تر شده بود... دست از نگاه کردن به توپ تو دست منو خودش برداشت و گفت:

سام: قصد نداری توپ رو بدی عزیزم؟!؟

از عزیزم گفتنش داشتم کنترل اخم رو از دست میدادم و دو طرف لبام داشت کش میومد که یه لبخند گنده و گشاد و ژکوند بشینه رو لبم ولی به زور کنترلش کردم و اخم رو ثابت نگه داشتم و با گفتن یه "نچ" طولانی دوباره با پروویی و اخم مخصوص خودم به چشماش خیره شدم... مثل اینکه قسط نداشت دستش رو از توپ بکشه چون همچنان توپ رو که تقریبا تو بغل من بود رو نگه داشته بود... سرش رو به سمت راست متمایل کرد و یه خنده ی کوتاه کرد... یه لحظه تعجب کردم... والا فک کنم پسره دیوونس الکی میخنده!!! عین خودمه!!! (سرش رو برگردوند و اومدم توپ رو سریع از زیر دستش بکشم ولی اون توی یه حرکت بسیار سریع تر از من توپ رو محکم و فکر کنم با تمام زورش کشید سمت خودش و منم بیام پایین... سام بنده خدا هول کرده بود! نمیونست وضعیت خودش رو درست کنه یا منو از بغلش بیاره بیرون... سرمو یه خورده متمایل به چپ کردم که ببینم کی اومده تو زمین که با صورت شاد و خندون یاس رو اونطرف زمین با فاصله ی نه چندان طولانی ایستاده بود اومد جلو چشمم... سام روش رو برگردوند که ببینه کی جیغ زد و پشت ماست که من دارم نگاش میکنم و یاس رو که دید فوری منو از تو بغلش آورد پایین و حالت کسایی که میخوان گند کاریشون رو جمع کنن گرفت و با دست پاچگی روی شلوارکش رو تکوند... خندم گرفته بود چون شلوارکش اصلا خاکی در کار نبود که بخواد تکونش بده... از بس هول شده بود فک کنم ناخودآگاه اینکار رو کرد...!!! یعنی!!! میخواستم هم خودم هم یاس رو داربزنم... این تا حالا یه بارم سر تمرین های من نیومده بود تو زمین!!! معلوم نیست چیکار داشته که راه افتاده اومده تو زمین... هیچوقت نمیومدا!!! ادا باید همین امروز... همین لحظه و دقیقا سر صحنه و همون موقع بیاد بزنه تو حس و حالمون!!!

... یاس با یه لبخند موزیانه که فقط خودم معنیشو میدونستم (یعنی تو فقط بیا خونه! بازجویی مستر جوینسون رو میکشم سرت!!!) گفت:

یاس: شرمنده جیغ کشیدما!!! او بعد با کشیده ادامه داد... نی که هوووول شدم!!! واس هممممون! ای عوضی!!! به من تیکه میندازی نه؟!؟!

بعد راهشو به سمت در خونه کج کرد و با یه تک سرفه و صدای اروم گفت:

یاس: اهم... اهم... بعله... بعله... و بعد با صدایی رسا و بلند ادامه داد... من دیگه میرم شمام به کارتون برسید...

با صدای کوبیده شدن در از جا پریدیم... همچین درو کوبید که من، اونم هیچکی نه من که تو افکارم برم بمبم در گوشم بزارن نیام بیرون از جام پریدم... سام ترسیده بود بنده خدا توی دو سه دقیقه چقدر شوک بش وارد شد! ضایع که شد... رسوا هم شد... حالا هم شوگ زده شد!!! یه لحظه از دست یاس عصبانی شدم و ناخواگاه داد زدم:

من با داد و فریاد: یاس خیر مرگت بیاد در خونه منه ارث بابات که نیست میکوبونیش!! صدای بلند خنده ی یاس و سام با هم قاطی شد... با عصبانیت و داد و فریاد گفتم:

من: مرض!!! او بعد با صدای بلند تری ادامه داد: یاس بیام تو... نگین رو میکنم تو حلقومت!!! واسا!!! سام که داشت از خنده میمرد (همین الانم داشت از ترس و خجالت میمرد ها حالا میخنده پسره ی پرو!!!) (به خدا پسره از منم خل و چل تره... نه انصافا نیست) انصافا!!! (ولی خدایی! اصلا انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش دوتایی جلو صمیمی ترین دوستم رسوا شدیم!!! نشسته داره میخنده!!! پرستو خودت که بدتری! جلو به قول خودت صمیمی ترین رفیقت ضایع شدی اونوقت فکر در خونت!!! اونم هیچی نه در!!!

بعلهههههه! میدونین الان باید چی بگین؟!؟! در این شرایط باید گفت که خدا خوب در و تخته رو باهم جور کرده!!!

سام همینجور داشت میخندید که یهو ترکیدم و گفتم:

من:سام مرض!!!خب مجبوری الان از من لب بگیری)من خجالت حالیم نیست نه(!!؟خدا هم که انگار از ضایع شدن ما لذت میبره!!اولا یاس هیچوقت موقع ی تمرین نمیومد تو زمین...من این وسط بیفتم بمیرم)خدایی نکرده!!! (هم یاس نمیداد...حالا الان میاد...
سام شونه شو انداخت بالا و گفت:

سام:خب به من چه!!؟!!اولا اینکه دوست تو بود بی موقع اومد...دوما دوستت میدونه ما همو دوست داریم!!؟!سوما!و از همه مهم تر!مکثی کرد و بعد با حالت شیطونی ادامه داد...لبات خیلی خوشمزن!!تقصیر من نیست!

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

من:سام خجالت بکککککککش!!!

سام خندید و گفت:

سام:خب مگه دروغ میگم!!؟!

یه خورده فکر کردم و گفتم:

من:اره!!!

نگاه اندر سهیفی بهم انداخت که ادامه دادم:

من:انصافا نه!

سام سرشو نزدیک صورتم کرد و گفت:

سام:دیدی من راست میگم!!؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من:اره ایندفعه رو تو راست میگی!!!

سرش رو تکون داد و گفت:

سام:اوووووو...حالا چرا چشم غره میری!!؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

من:همینجوری خواستم حالت رو بگیرم!!!

سام زد زیر خنده و گفت:

سام:خیلی خوب...دستشو آورد جلو و ادامه داد...حالا توپ رو بده،میریم سر ادامه ی تمرین...

رفت سر خط نیمه و منم توپ رو با یه پاش بیسبالی قوس دار واسش فرستادم...سوت کشیده ای زد و از

همونجای زمین با صدایی بلند گفت:

سام:پرستو خانوم به جز زیر حلقه هم چیت خوبه ها!!!

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:

من:بله پس چی فکر میکنی اق سامی!!؟!

خندید از همون فاصله با صدای نسبتا بلندی گفت:

سام:پرستو خانوم تماشا کن!

چشمام رو درشت کردم که ببینم میخواد چیکار کنه..فکر کردم میخواد با پاس بیسبالی توپ رو تو حلقه

جا بده ولی در کمال ناباوری یه شوت معمولی از همون خط نیمه با فاصله ی زیادی که احتمال گل شدن

توپ از اونجا کم بود رو انجام داد...دهنم داشت میچسبید کف زمین چون توپ بدون اینکه حتی به میله ی

سبد برخورد کنه رفت تو حلقه!!!

خیره به تویی که چند لحظه پیش از سبد در آمده بود و در اثر برخورد با زمین بالا و پایین میرفت

بودم...نگاه حیرت زده و متعجبم رو از توپ گرفتم و به سام که دقیقا از همون جایی که شوت کرده بود

دست به سینه ایستاده بود دوختم...اب دهنم رو با صدا قورت دادم و دوباره نگاهم رو از سام گرفتم و به

زمین خیره شدم...چند لحظه بعد صدای سام منو از افکارم خارج کرد:

سام:خوشتون اومد پرستو خانوم!!؟!

یهو جنس نگاهم رو تغییر دادم و لبخند بامزه ای زدم و گفتم:

من: عالی بوددددد!!!

مثل این بچه ها ذوق کردم و گفتم:

من: هوووورا خیلی حال میدههههه!

خندید و خیره نگاهم کرد و با لبخند گفت:

سام: خوشم میاد ذوق میکنی!!!

.....

ساعت سه بعد از ظهر بوکه سام گفت کار داره و فردا همین ساعت میاد و رفت و منم برگشتم خونه... درو باز کردم و توپ رو پرت کردم گوشه ی اتاق... نمیدونم چرا ولی از صدای یرخورد توپ بسکتبال با کف اتاق و ولومی که کم کم میاد پایین انقدر خوشم میاد... روی زمین نشستم و شروع کردم به باز کردن بند کفشام... از تو صدای فیلم میومد... گویا صداس زیادى بلند بود... گویا فیلم عاشقانه بود... گویا جای بدشم بود چون صدای ب*س*یدن میومد!!!

بند کفشام رو باز کردم و از پام در اوردمشون و پرتشون کردم کنار توپم... من ادم نمیشم!!! کودوم ادم احمقی با کفش نو اونم از نوع شبرنگ و خوشگلش اینجوری برخورد میکنه؟!؟! با لبخند شونه ای بالا انداختم و رفتم تو... رو مبل کنار یاس که رفته بود کلا تو فیلم نشستم... انگار اصلا منو نمیدید چون نه سلام داد نه از جاش تکون خورد... کلا رفته بود تو تلویزیون و فیلم و منو نمیدید... چون آگه متوجه حضور من شده بود بازجویی شروع میشد!!! دیدم مثل اینکه قسط نداره به خودش بیاد... یه دونه زدم پس کلش و با خنده گفتم:

من: سلام... کجایی تو؟!؟! با ما باش!!!

سلام ارومی داد ولی سرشو از تو فیلم نیورد بیرون... ولی بعد از دو ثانیه مثل جن زده ها برگشت سمت من و با صدای نسبتا بلندی گفت:

یاس: توی عوضی خوب باعشقت حال میکنی ها!!! ما گفتیم شاید با هم دل بدین و قلوه بگیرین... ولی من که دیدم نه! دل و قلوه که سحله! از هم لب و لوبم گرفتین!

خندیدم و گفتم:

من: مرض!!! توی بیشورم که هیچوقت توی زمین نمیومدی! اد همون روز و همون لحظه پاشدی اومدی اونجا که چی بشه؟!؟! ها!!!! ان؟!؟!!

یاس خندید و با ذوق گفت:

یاس: اومدم بهت بگم که فردا خواستگاریه نگینه! ما هم باید بریم!!! که امادش کنیم!

من با تعجب به یاس نگاه کردم و گفتم:

من: مگه مراسم خواستگاریشون پنج شنبه نبود؟!؟!!

سرشو تکون داد و با حالت بامزه ای گفت:

یاس: اه اره بابا! پسره پنج شنبه واسه یه قرار مهم کاری قراره بره شمال واسه همین انداختن فردا! سرمو تکون دادم و گفتم:

من: اهان...

بعد از این حرف من بینمون سکوت برقرار شد که یاس بعد از یه مدت طولانی گفت:

یاس: راستی...

منتظر بودم حرفش رو ادامه بده... ولی دیدم هیچی نمیگه... واسه همین گفتم:

من: چیه؟!؟! میخواستی چی بگی؟!؟!!

یاس: راستش پرستو... میخوام یه چیزی بهت بگم ولی زیاد ذهنت رو مشغولش نکن... خب؟!؟!!

دوباره مکث کرد که سریع گفتم:

من: باشه بگو...

سرش رو انداخت پایین و گفت:

یاس: من راجع به اینی که دارم بهت میگم خیلی فکر کردم... مکثی کرد و ادامه داد... آگه این پسره... سامو میگم...

باشنیدن اسمش سرو پا گوش شدم و با کنجکاوی و سریع گفتم:

من: یاسی زود باش بگو..

یاس: راستش... آگه خیلی دوستت داشته باشه و خیلی عاشقت باشه... همین امروز فردا پیشنهاد ازدواج میده با ازت میخواد نامزد شین... محرمی یا همچین چیزی... آگرم نه که... مکثی کرد و ادامه داد... خلاصه گفتم حواست رو جمع کن... قسطش سو استفاده از احساست نباشه...

بعد از زدن این حرف از روی مبل پاشد و رفت تو اشپزخونه... با حرفاش حسابی داغونم کرده بود و

ذهنم رو بهم ریخته بود... به لحظه فکر کردم آگه حرفش واقعیت داشته باشه... با این فکر اشک تو

چشمپ جمع شد... آگه قسطش سو استفاده باشه... اشک هام از روی گونه هام سر خوردن... ذهنم واقعا

خیلی بهم ریخته بود... تو این فکر بودم که آگه قسط سام فقط سو استفاده بود و بعد از مدتی ولم

میکرد... من داغون میشدم... تا حد مرگ میرفتم...

خیلی سریع ذهنم رو ترتیب دادم و اشک هام رو پاک کردم و به خودم لبخندی زدم... تا هفته ی دیگه

صبر میکنم... آگه رسماً پیشنهاد ازدواج داد و خواستگاری کرد که هیچی... آگه نه رفتارم رو باهات سرد

میکنم ببینم که چه عکس العملی نشون میده... فقط تو دلم دعا دعا میکردم که حرف های تو ذهنم و نظریه

های یاس اشتباه از اب در بیان و سام زود تر به خودش بجنبه...

توی افکارم غرق بودم که با پایین رفتن مبل به خودم اومدم... فهمیدم که یاس از اشپز خونه اومده بیرون

و با دوتا بستنی رو مبل نشسته... بینمون سکوت برقرار بود که تمایلی به شکستنش نداشتم ولی یاس

اونو شکست و گفت:

یاس: گریه کردی؟!؟!!

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین و با صدایی اروم گفتم:

من: نه!

لبخند زد و گفت:

یاس: خوبه!

مکث نسبتاً طولانی کرد و ادامه داد:

یاس: پرستو؟!؟!!

من: جانم?!?!!

یاس: با این نگاه های عاشقانه ای که سام به تو میکنه من شک ندارم فردا پس فردا ازت میخواد که نامزد

شین... من چیزی نمیدونم... اون حرف ها رو هم زدم که تمام جوانب رو در نظر بگیری و مثل کبک

سرتو نکنی تو برف...

بعدم بستنی رو پرت کرد رو پام و با یه چشمک گفت:

یاس: بزن تو رگ روشن شی!

با لبخند بستنی مگم رو باز کردم و با لذت یه گاز ازش زدم و گفتم:

من: من عاشق اینم!

یاس خندید که ادامه دادم:

من: اشتب نکنی ها! بعد از سام!!!!

این بار بلند زد زیر خنده... با شوخی و خنده بستنی هامون رو خوردیم... با یاس که صحبت کردم گفت

فردا ساعت هفت خواستگار نگین میاد... انقدر هول بودیم که اسم یارو رو نپرسیدیم!!! اما فردا ساعت چهار

میرفتیم اونجا و نگین رو آماده میکردیم و موقع مراسم هم میچپیدیم توی اتاق نگین!!! او اونا کارشون رو

میکردن...

ساعت دوازده شب بود که گرفتیم کپه مرگمون رو گذاشتیم!!! نمیتونی مثل ادم بگی خوابیدیم

پرستو?!?!!(وجدان جون اینجا که کسی نیست!!!!)

.....

ادامه فصل نهم

از زبان پرستو

با صدای الارم گوشه چشمم رو باز کردم... با بیحالیدستم رو دور تشکم چرخوندم تا گوشیم رو پیدا کنم و صدای الارم رو قطع یا به نهوی میشه گفت خفه کنم... ولی هر چی دستم رو میگردوندم کم تر به نتیجه میرسیدم و گوشه پیدا نمیشد... سرمو با کلافگی بیشتر تو بالش فرو دادم و پتو رو تا سرم کشیدم بالا... صدایش رسما داشت دیوونم میکرد! هر ادمی جای من بود رسما روانی میشد! ولی متاسفانه صبح اول صبح بود و من جنازه ای بیش نبودم... انقدر زنگ خورد که یاس با صدایی که ناشی از خواب الودگی اروم و خش دار شده بود از زیر پتو گفت:

یاس: پرستو خبر مرگت! خفش کن اون لامصبو!

با عصبانیت و کلافگی سرم رو با شدت از زیر پتو کشیدم بیرون تا بلکه گوشیه لعنتیم رو پیدا کنم... اون بالا ای بالا ای تشکم بود... دستم رو دراز کردم که برش دارم ولی در اثر لیز بودن صفحه ی گوشه دستم رو که با سنگینی انداخته بودم که گوشه رو بردارم لیز خورد و با سر رفتم تو موکت سفت! صدای ناشی از برخورد سربیمچارم با زمین سفت و اخ گفتم قاطی شد!!! اییییییی بر پدرت لعنت موبایل! سرم شکست... همون طور که داشتیم اه و ناله میکردم صدای خنده ی یاس از زیر پتو بلند شد... این بیدار شد؟!؟! با خنده ی خواب الودی گفت:

یاس: هه هه پرستو خوردی زمین سرت داغون شد؟!؟!!

با عصبانیت گفتم:

من: یاس خفه شو بگیر بخواب!

با عصبانیت از تو تشکم بلند شدم و کش و قوس نصفه نیمه ای به بدنم دادم... خمیازه ای کشیدم و چشمم رو دور اتاق چرخوندم... چشمم که به گوشیم که ته اتاق ولو شده بود افتاد و با حرص رفتم سمتش... برش داشتیم و قفلش رو زدیم که ساعت رو ببینم... هفتو ربع بود... من باید ساعت هفت بلند میشدم ولی الان یه ربع گذشته بود! همش تقصیر این موبایل شد! اولشبا صدایش اعصاب نداشتمون رو خورد کرد و پیدایش نشد، بعدش که زد سرمون رو داغون کرد! با حرص به گوشه ی رو تو دستم فشار دادم و زیر لبی و اروم گفتم: من: حیف که لازمت دارم، و لا یاس باید لاشتو از کنار اتاق جمع میکرد!!! تازه خودم افتخار نمیدادم! اون باید جمعیت میکرد!!!

با این حرفم یه لبخند نصفه و نیمه رو لبم نشست... با یاد اینکه دیرم شده بود و امروز به خاطر خواستگاریه تگین باید زود تمرینم رو شروع میکردم که خیلی کم تمرین نکرده باشم خیر سرم دوویدم سمت دستشویی!

میبینی تو رو خدا؟!؟! انقدر حواس واسه ادم نمیدارنا که یادمون میره بریم توالت!!!

بعد از اینکه دسا و صورتم رو خشک کردم رفتم سمت ومد لباسام... انقدر به هم ریخته بود و همه ی لباسا چروک شده بود که به زور تونستم یه شلوار ورزشی و تیشرت مشکی از توش بکشم بیرون و با وجود چروک بودنش تنم کنم... لباسام رو که پوشیدم رفتم جلو اینه که موهام رو ببندم... موهام رو بستم و نگاهی به چهرم تو اینه کردم... موهامو پسرونه بزنم حال میده؟!؟! انه بابا پرستو حالت های موهاش خیلی خوشگلگه حیفه کوتاه شن... زود نگام رو از اینه گرفتم و بعد از برداشتن توپ و کفشم با جوراب از خونه زدم بیرون و وارد زمین شدم... چشم توی زمین چرخوندم و بعد لبخند زدم... واقعا من این زمین رو دوست داشتم... با هیچی هم عوضش نمیکردم! چون ریشه ی تمام زندگیه من همین زمین بود... با لبخند

وسط زمین ولو شدم که کفشم رو بپوشم... تا روی زمین نشستم و گلاب به روتون باسنم خورد به زمین یاد حرف سام افتادم که گفت: "روی زمین نشین! دلت درد میگیره!"
 مثل فشنگ از جام پریدم... از حرکت بانمکم خندم گرفت! یکی ببینه فک میکنه زیرم پونزی، میخی چیزی بوده که اینجوری پریدم! آگه این فکر نکنه حتما فک میکنه خلی، چلی، دیوونه ای چیزیم!
 واسه خودم خندیدم و کفشام رو پوشیدم... توپ رو بدون حرکت وسط زمین رها کردم و شروع کردم به نرم دور زمین دوویدن... بعد از چند دور سرعتم رو زیاد کردم و بعد اخرین درجه ی سرعت و بعد طبق معمول همیشه سرعتم رو کم کردم و و سر جام ایستادم...
 حرکت های گرم کردن و کششی رو رفتم... درست مثل همیشه و طبق معمول!
 حالا که بدنم کاملا گرم شده بود و احساس میکردم آماده ام رفتم سراغ توپم... ساعت هشت بود و تا زمانی که سام بیاد حدودا یک ساعت وقت داشتم... با فکر اینکه سام تا یک ساعت دیگه میاد پیشم دو طرف لبم کش اومد و لیخندی که حتم داشتم فوق العاده ضایس نشست رو لبام!!! بدون تلاش برای جمع و جور کردن لبخندم شروع کردم به رفتن انواع سه گام!!! والا خب چه دلیلی داره وقتی کسی اینجا نیست برای چم و جور کردن خودم تلاش کنم؟!؟! خودمم دیگه غریبه که نیست!!! والا! دلیلی نداره!
 انواع سه گام ها رو واسه خودم میرفتم... بعد از اینکه با توپ گرم شدم کم کم شروع به زدن شوت های دور و سه امتیازی... والا چه دلیلی داره از همون اول مثل این جو گیر ها شروع کنی به سه زدن؟!؟! با حالت دو و دریبل رفتم سمت بی زاویه و از اونجا شوت کردم... مستقیم رفت تو حلقه! ابا لیخند توپ رو جمع کردم و از اون نیمه ی زمین و بی زاویه شوت کردم... باز هم مستقیم رفت تو حلقه!!! اخندیدم و توپ رو جمع کردم و زدم زیر بغلم... بی زاویه های من میتونم تقریبا بگم که عالی بود... چون یا مستقیم میرفت تو حلقه و یا یکی دو دور میچرخید و بعد میرفت تو حلقه... اینو از وقتی که تمرین میکردم در نظر گرفتم... بی زاویه هام بی نقص بود... خیلی کم پیش میومد که بی زاویه هام گل نشن... خوب شد خدا در کنار این گجی و خنگی و منگیه من یه چیز قابل توجه داد!!! والا به خدا! در حال شوت زدن بودم که صدایی از پشتم شنیدم:

سحر خیز شدی پرستو خانوم!

سام بود... به ساعت بالا سرم نگاه کردم... نه و ربع بود... دست و پام با به یاد آوردن حرف یاس لرزید... ولی خودم و کنترل کردم و برگشتم طرفش و گفتم:

من: اول سلام... دوم کلام...

همون طور که دولا شده بود و داشت بند کتونی های مشکیش رو میبست اروم خندید و گفت:

سام: سلام عرض شد...

پای راستش رو آورد جلو و دوباره دولا شد که بند کفشش رو ببندد... از نیم رخ بهش خیره شدم... از این صورت پاک بعید بود که چنین قسطی رو داشته باشه... نیم رخش مظلوم به چشم میومد و آگه میدیدیش به ذهنت حتی خطورم نمیکرد که این چهره ی پاک ماله یه ادم خیانت کار باشه... سرمو انداختم پایین و سعی کردم بغضمو فرو بدم... کار بند کفشش که تموم شد اومد سینه به سینه ی من که سرم پایین بود ایستاد... دستش رو آورد سمت توپ که دستم بود و همون طور دستش رو رو توپ گذاشت و گفت:

سام: ببینم کم حرف شده باشی... بهت نمیاد!!!

سرم رو نیوردم بالا که که گفت:

سام: سرتو بگیر بالا ببینمت...

بازم سرم رو بالا نیوردم که با تحکم گفت:

سام: پرستو! سرت رو بگیر بالا!

سرمو یواش یواش اوردم بالا و انقدر به گردنم انحراف دادم که به صورتش رسیدم... با گفتن اهی ادامه دادم:

من: اه انقدر درازی که باید گردنمو بشکونم که برسم به صورتت... اییییش! خوب به کی رفتی که انقدر

درازی؟!؟!!

خندید و گفت:

سام: خب مگه دست منه؟!؟

فوری و سریع گفتم:

من:اره!!!...

با نگاه متعجب و ابرو های بالا رفتش مواجه شدم کمی فکر کردم و بعد با تردید گفتم:

من: اووووممم... نه! بعد مطمئن ادامه دادم... نه واقعا نه!

حالت چهرش عادی شد و سرشو تکون داد... هیچ حرف و عکس العملی ازش ندیدم که یهو با یه حرکت سریع توپ رو از زیر دستام کشید بیرون که کمی از حرکتش ترسیدم! والا خب چرا دروغ؟! بعد از اینکه توپ رو از دستم کشید توپ رو تو انگشت اشارهش چرخوند گفتم:

سام: پرستو خانوم گل، یه بسکتبالیست خوب، باید توپ رو سفت تو دستش نگه داره! نکته ی اول! همین طور داشت توپ رو طولانی روی انگشت اشارهش میچرخوند... فکری به سرم زد و با یه جهش بلند پریدم و توپ رو که بالا ی دستش میچرخوند رو با قدرت زدم و بلافاصله بعد از گرفتن و تعلق بر توپ از سه امتیازی شوت کردم... خوشبختانه ضایع نشدم و بعد از یک دور چرخیدن دور حلقه مستقیم گل شد... بلافاصله بعد از اینکه شوت کردم و توپم گل شد رو کردم به سام و گفتم:

من: اقا سام عزیز، یه بسکتبالیست خوب، نباید الکی الکی توپ رو از دست بده! نکته ی دوم!

اومد رو به روم ایستاد... با هم سینه به سینه بودیم که خندید و گفتم:

سام: جون به جونت کنن از رو نمیری...

لبخند گله گشادی زدم که ادامه داد:

سام: ولی...!

توپ رو محکم از زیر بغلم زد و با سرعت از من گذشت و با دریبل های محکم یه سه گام رفت... شک

نداشتم گل میشه ولی اون دقیقا همون موقع که میخواست توپ رو بفرسته تو حلقه توپش رو با یه پاس

قدرتی فرستاد بغلم و منم که انتظار همچین حرکتی رو نداشتیم و فکر کردم یه شوت نرم معمولیه توپ

محکم به دستام کشیده شد و شرمنده اگه حرف بدم ولی اگه قدرت توپ رو با دستم نمیگرفتم مسلما سینه

هام له میشد!!!) خیلی معذرت میخوام که انقدر رکم!!! (شرمنده)!!!

سام اومد نزدیکم و گفتم:

سام: ولی پرستو خانوم، یه بسکتبالیست خوب، هیچوقت از توپ غافل نمیشه! نکته ی سوم!

توپ رو از دستم که تعجب کرده بودم کشید و خواست با سرعت سه گام بره که تند و سریع به خودم

اومدم و با دو برار سرعت خودش که واقعا از من بعید بود رفتم و با حالت دفاع روبه روش ایستادم و

چون موقع ی شوتش بود با وجود قد بلندش و دراز هیكل توپرش دست های باز برای دفاع من مانعش

شد و توپ به حلقه نرسید...

خوشحال از حرکت لبخندی پهن زدم و به حلقه نگاه کردم... روم رو از حلقه برگردوندم... سام دست به

سینه و با چشمایی ریز شده با دقت داشت به تیشرت تن من نگاه میکرد... یه ان احساس کردم چیزی رو

لباسمه که اینجوری نگاه میکنه و سرم رو انداختم پایین و دستم رو بردم زیر تیشرتم و اوردمش جلو تر

که بتونم همه جاش رو ببینم... هر چی دقت کردم هیچی پیدا نکردم... تیشرت رو ول کردم و دوباره به

سام نگاه کردم که همین طور داشت منو نگاه میکرد... نگاهی با تعجب بهش انداختم و گفتم:

من: مشکلی پیش اومده؟!؟!!

حالتش رو عادی کرد و گفتم:

سام: نه هیچی! بیا ادامه ی تمرین.

با گفتن باشه ای به تمرینمون ادامه دادیم..

.....

آخر های تمرین بود و دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که سام چیزی درباره ی ازدواج بگه... ساعت هم

سه بود و من دیگه کم کم باید میرفتم. ولی امیدم رو از دست ندادم و به تمرین ادامه دادم...

دیگه وافعا داشتیم به این نتیجه میرسیدیم که امکانش هست یعنی هفتاد درصد ممکنه حرف یاس درست باشه... منی که منفی باف نبودم داشتیم به این نتیجه میرسیدیم.

سام گفت که کار داره و باید زود تر بره... منم با حالت زاری از اینکه حرفی از جانب سام زده نشد راه افتادم سمت در پشتی داشتیم از زمین خارج میشدم که دستی دور شکمم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید... تو شک این که سام رفته اومدم که جیغ بزنم ولی اروم لبش رو چسبوند به گوشم و گفت: "ه سام: چرا ناراحتی؟؟؟"

شوکه از این سوال به تته پته افتادم و با من و من گفتم:

من: من؟! ان... نه! چرا؟!!

به دنبال این حرف دستمو بردم سمت دست هاش که دور شکمم حلقه بود و تلاش کردم که از زیر دست هاش در بیام... ولی اون محکم تر از قبل منو از پشت به خودش فشار داد و گفت:

سام: دروغ نگو! از چشمات میفهمم... من نفهم کی بفهمه؟

بغضم تبدیل به یه قطره اشک شد و روی گوتم سر خورد... با صدایی گرفته گفتم:

من: نه... چیزی نشده... منفی بافی میکنی بیخودی...

منو به سمت خودش برگردوند و زل زد تو چشمام... از حرارت دستش دور کمرم داشتیم میسوختم... ولی افکارم همه ی احساساتم رو بهم میریخت....

سام صورتشو بهم نزدیک تر کرد و تو چشمام زل زد و گفت:

سام: گریه میکنی؟؟؟

فوری دستم رو رو صورتم کشیدم و سریع گفتم:

من: نه... نه...

سرم رو پایین انداختم و به خیسی صورتم توجه نکردم و سعی کردم جلو اشک هام رو بگیرم... ولی اصلا موفق نبودم... چون اشک هام پشت سر هم روی گونه هام میریختن...

چند لحظه بعد منو کشید تو بغلش... هم همچنان اشک هام میومدن ولی بدون توجه به اشک هام رو نوک پام ایستادم و دستام رو دورش حلقه کردم و صدای گریه رو تو شونش خفه کردم... منو محکم به خودش فشار داد و اروم گفت:

سام: چی شده که صورت خوشگلت اشکی شده؟؟؟

سوالش رو بدون جواب رها کردم و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم... امید نداشتیم که سام منو بخواد... همش تو ذهنم تداعی میشد که سام از اولش کلکت زده... یا اینکه ادم منفی بافی نبودم ولی تو ذهنم تنها چیزی که رژه میرفت همین جمله بود "پرستو خانوم مثل اینکه دوباره رو دست خوردی! دوباره کلکت زدن...".

با اینکه شک داشتیم که این اغوش واقعیه ولی هنوز هم ناشیانه تو بغلش بودم... با خودم میگفتم... شاید اون منو دوست نداشته باشه، ولی من همچنان عاشقشم... شاید این بغل کردنای اون الکی باشه، ولی من بازم دوستش دارم... و شاید هم ب*وس* هاش واسه حال کردن خودش باشه، ولی من...

از بغلش اومدم بیرون و رومو برگردوندم... دستم رو رو صورت اشکیم کشیدم و خواستم با استنیم دماغم رو پاک کنم... تا دستم رو اوردم بالا یادم افتاد لباسم استنیم کوتاهه و حسابی خورد تو ذوقم... اهی کشیدم که سام ریز خندید و بعد به جای نامعلومی خیره شدم... نمیدونم چقدر گذشت که صدای سام به گوشم رسید:

سام: اگه دوست نداری از دلیل ناراحتیت برام بگی هیچ اشکالی نداره... ولی اشکات خیلی منو اذیت میکنه... خواهشا جلوی من این جوری اشک نریز.

بعد با تردید ادامه داد:

سام: میخواستیم یه چیزی بگم....

به من و من افتاده بود و من هر لحظه کنجکاو تر میشدم برای اینکه بفهمم حرفی که میخواد بزنه چیه! هنوزم داشت طفره میرفت که محکم و کاملاً جدی گفتم:

من: سام میشه بری سر اصل مطلب؟! خواستگاریه دوستمه میخوام واسه آماده شدنش برم خونشون! دیرم میشه!

سام نگاهی به من انداخت و بعد با کلافگی سرشو زیر برد... با صدای ارومی گفت:
سام: همیشه با پدر و مادرت درباره ی خودمون صحبت کنی؟؟؟ نمیشه تا آخر همین جوری بمونه! اگه
راضی هستی...

به تنه پته افتاده بود و من نیشم هر لحظه باز تر میشد و چشمام هر لحظه خوشحال تر... خوشحال از این
که همچین حرفی رو زده ذوق کردم. درست مثل بچه ها... با همون حالتش ادامه داد:
سام: با هم عقد کنیم...

دیگه میخواستم از خوشحالی بپریم بغلش و ماچش کنم!!! اوای یعنی همه فکر و خیالام اشتباه بود؟! یعنی
یاس زر میزد؟! خاک تو سرت که فکر و عقیده هاتم مثل خودت بیخودن!!! وایییی خدا یعنی سام خواست
با هم عقد کنیم؟! میخواستم جیغ بکشم از خوشحالی!!! و او پرستو اخه دخترم انقدر بی حیا!!! چه معنی میده
وقتی بهت گفت عقد کنیم تو ذوق مرگ شی!!! با این افکار سعی کردم خوشحالیم رو پشت چشمم قایم
کنم) که من اصلا تو این کار وارد نیستم!!!! (و با لحنی جدی گفتم:

من: اقا سامی عقد و ازدواج که الکی و کشکی کشکی نیست! دوغی دوغیم نیست! باید پدر و مادرم
باشن. بیای خواستگاری! اگر فتی؟! یا لازم به توضیح بیشتر؟!
بعد از حرف من طولانی خندید و گفت:

سام: میدونم خانوم کوچولو! خدایی نکرده از پشت کوه که نیومدم! گفتم که باهم بریم دم خونتون، چون
رابطت با مادر پدرت خوب نیست باهم اشته کنین! کدورت ها رو بندازین سطل اشغال! چی میکن؟! اهان
بذاریم کنار! بریم که هم رابطتتون راست و ریست شه هم که منو باهاشون آشنا کنی... ایرادی که نداره از
نظر تو؟! اینکه با هم ازدواج کنیم!!! مکث طولانی کرد و با صدای نسبتا ارومی ادامه داد... میدونی که
عاشقتم!!!!

سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتام شدم و در همون حالت با صدای نسبتا ارومی گفتم:
من: خب منم عاشقتم... ولی قبول کن! اینکه بعد از چهار پنج سال بخوای به دیدن پدر و مادری که حتی
زنگ نزدن ببینن زنده ای یا مرده بری، سخته...

دستای همیشه سردم رو تو دستای گرمش گرفت و گفت:

سام: من قول میدم مشکلی پیش نیاد... تو بله رو بده!!! قول بده که میای؟!؟!!

من: خب اون که از اولش بله بود!!! چه رویی دارم من! (ولی خب حرفش زده نشده بود!

سام با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت بهم نگاه کرد و گفت:

سام: روتو برم من!

سرم رو اوردم بالاتر و یه لبخند گشاد زدم... سام گفت:

سام: چه کنم دیگه؟! عاشق زبون درازت هم شدم!

لبخندم رو با پروویی ادامه دادم... که دستش رو آورد گذاشت رو کمرم. میدونستم!!! این اژیره! یعنی میخواد
قلقلکم بده! سام میخواست قلقلکم بده!!! من وحشتناک قلقلکی بودم!!! یعنی قلقلکم میدادی انقدر میخندیدم که
آخر سر نفسم بند میوومد میوفتادم می مردم) خدا به دور!!! (... همون موقع لبخندم رو جمع و جور کردم و
خودمو کشیدم عقب و با اخطار گفتم:

من: سام من بد جور قلقلکم! دستتو بکش!

سروش رو به معنی فهمیدن تکون داد ولی لجوجانه حرکت دستش رو ادامه داد و شروع کرد به

سریع قلقلک دادنم... جیغ کوتاهی زدم و از زیر دستاش اوادم بیرونو شروع کردم به با تمام سرعت
دویدن و اونم افتاد دنبالم... آخر سر انقدر دوویدم که نفسم گرفت و سرعت کم شد... اونم از فرصت استفاده
کرد و سرعتش رو زیاد کرد و از پشت کمرم رو گرفت و شروع کرد به قلقلکم دادن... انقدر قلقلکم داد و
من خندیدم کو اون به کارش ادامه داد که آخر سر به نفس نفس افتادم و دوتایم من با خنده پخش زمین
شدیم... تو سکوت روی زمین دراز کشیده بودیم که یهو سام مثل فشنگ پرید و سرجاش وایساد و دست
های منو که روی شکمم گذاشته بودم رو کشیو منو از زمین بلند کرد... چرا همچین میکنه مثل این جن
زده ها شد یهو! با تعجب گفتم:

خلاصه یه خورده دیگه فک زدیم و ساعت چهار و ربع رفتیم که حاضر شیم و بریم خونه نگین اینا. رفتیم سراغ کمد و یه شلوار ورزشیه و گرمکنه خوشگله مشکی که کنارش دو خط سفید داشت و یه مانتوی ساده ی مشکی و شال تک رنگ مشکی رو سرم کردم. چه بیشعورم انگار نه انگار خواستگاریه رفیقمه!!! بیخیال چهار پایه رو گذاشتم زیر پام و کتونی هام که در اثر هول شدن پرت کرده بودم بالای کمد رو بیارم که نزدیک بود در اثر سر بودن چهار پایه بیوفتم مغزم بریزه کف زمین که جیغ کوتاهی کشیدم و با گرفتن گوشه ی کمد از زمین خوردنم اونم با مغز جلوگیری کردم!!!! اوووف شانس اوردم بد!!!! از چهار پایه با احتیاط اومدم پایین و نفس صدا دار و اسوده ای کشیدم... کوله ی مشکی جان اسپرتم رو برداشتم و توش تمام لوازم ارایشی های یاس رو ریختم توش... یاس اومد بالا سرم یه نگاه بهت زده به سر تا پای تیپ من کرد و بعد فریاد زد:

یاس: خجالت بکش! خواستگاریه دوستته نه ختمش!

بعد بی توجه به قیافه ی بهت زده ی من از فریادش رفت سمت لباس های خودش و همون طور که لباس هاش رو زیر و رو میکرد گفت:

یاس: لباسات رو سریع در میاری و همینایی که میدم رو میپوشی!
با تعجب گفتم:

من: چرا؟!؟!!

یه نگاه بد به من کرد و گفت:

یاس: یه نگاه به خودت بنداز! واقعا که! نگین ناراحت میشه!

به سر تا پای خودم نگاه کردم... راست میگفت! اصلا حواسم نبود که چه لباسی رو دارم برای چه مکانی استفاده میکنم. سر تا پام مشکی بود. واقعا نگین ناراحت میشد! با شرمندگی سرم رو انداختم پایین و گفتم:

من: ببخشید یاس! من اصلا حواسم نبود...

لبخندی زد و لباس ها رو انداخت روم و گفت:

یاس: میدونم عادت کردی! مهم نیست! زود باش لباس هایی رو که بت دادم رو بپوش!!!

و بعد از کنارم رد شد و رفت دم در. به لباس هایی که بغلم بود نگاه کردم... یه شلوار لوله تفنگی و کفش عروسکی جلو گرد پوست پیازی با مانتوی تقریبا کوتاه ولی خوشگل مشکی و شال پوست پیازی... این یاس نامردم و عزش خوب بود! اناکس از قیافه ی لباسا معلوم بود گروندن! بعد از پوشیدن لباس ها کوله ی سنگین رو انداختم رو دوشم و رفتم بیرون. همین طور که راه میرفتم به کفش عروسکی که جلوش یه پایون تقریبا کوچیک روشن رنگ تر از رنگ اصلیه خودش داشت نگاه کردم... خوشگل بود ولی واسه من که اهل انواع کتونی ها و شیرنگ ها و این کفش های گنده منده ساق دار بسکتبال بودم اصلا راحت نبود! ولی بیخیال اذیت کردنای کفش به راهم ادامه دادم و رفتم پیش یاس و باهم راه افتادیم... یه تاکسی تا خونه نگین اینا گرفتیم و نشستیم عقب. سکوت سنگینی که بینمون به وجود اومده بود رو شکستم و گفتم: من: یاس منو تو چرا داریم میریم خونه نگین اینا که امادش کنیم؟! مگه حنا بندونه؟! یا نامزدی؟! شایدم بله برون! بعد تکیه م رو از صندلی ماشین گرفتم و با لحن با مزه ای ادامه دادم... نکنه عروسیه و من خبر ندارم؟! نامردا!

یاس از حرف من به خنده افتاد و با خنده گفت:

یاس: نه بابا دختره ی خل و چل ولی میریم یه خوشی میگذرونیم با هم دیگه! خواستگاری نگین خرست مثلا!

سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم:

من: ایشالله نامزدی خودمو و نگین رو باهم میگیریم! تو هم یکاری میکنیم حالا! تو مجرد بمونی سنگین تری ولی!!! البته منم همین طور ما! ولی میبینی که دلمون گیره! والا از دواج خیرتی بیش نیست....

به دنبال این حرفم مکث طولانی کردم و بعد با ذوق ادامه دادم:

من: ولی من انقدر خوشحال و ذوق زدم که نگو!!! اووووویییی!!!

یاس سری از روی تاسف تکون داد و با لحن تاسف باری (مصنوعی البته! دختره فیلم میومد!!!) گفت:

یاس: عروسم انقدر پرو؟!؟! اسر شو گرفت بالا که مثلا با خدا حرف میزنه و با حالت با نمکی ادامه داد... واه واه خدا به خیر کنه! عروسامون رو نگاه! یکی از یکی بی حیا تر! والا عروسم عروسای قدیم! واه واه!!!

از طرز حرف زدن یاس به خنده افتادم... که یاس با تشر مصنوعی گفت:

یاس: نیش تو ببند! بی ادب!

تا به خونه ی نگین اینا رسیدیم یاس مثل فشنگ پرید پایین و من با گفتن چته ی متعجبی از حرکت عجله ای یاس کولم رو از روی پام برداشتم و انداختم رو دوشم. یاس با سرعت کرایه ی تاکسی رو حساب کرد و زنگ رو زد! با خنده گفتم:

من: مگه خواستگاری تو که اینجوری میکنی؟!؟!!

دستش رو رو هوا به معنیه برو بابا تکون داد و همون موقع در با صدای تیکی باز شد و منو یاس هولی همزمان خواستیم با هم بریم تو که نشد! نمیشه که دو نفر همزمان از یه در برن تو! خودم رو کشیدم عقب و گفتم:

من: شما هولی بفرما!

اونم از خدا خواسته پیشنهاد رو بدون تعارف رو هوا زد و دووید تو... منم پشت سرش رفتم و مشغول دیدن حیات خونشون شدم... با صفا بود... فیلا اومده بودم اینجا... دم در خونشون مادر نگین ایستاده بود و با مهربونی مارو نگاه میکرد... عاشق مامان نگین بودم... عین خودم پایه و بیخیال دنیا بود! با اینکه از شوهرش طلاق گرفته و درحال حاضر هم پدر نگین هم بعد از طلاق به رحمت خدا رفته بود ولی با وجود این همه بازم شاد و سرزنده بود و هیچ هراسی از اینکه بیوه است نداشت... به حرف مردم هم توجه نمیکرد... جمله ی منو خاله نازگل این بود "حرف مردم به درک، مردم نزده میرقصن و چه خلاف کنی و چه خلاف نکنی حرف هایی که میخوان رو واست در میارن و میبندن به نافت" شایدم گل سر کنن بزین به سرمون ما که خیر نداریم! والا به خدا!

با خوشحالی دوویدم سمت خاله نازگل و پریدم بغلش. همون طور که بغلش بودم و صورت مهربونش رو تند تند ماچ میکردم با خنده گفتم:

من: خاله ی گلم چطوره؟!؟! و اییی نازگل جونم دلم واست شده بود اندازه لپه!!!

خاله نازگل با خنده گفت:

نازگل: تو هیچ تغییری نکردی از اون موقع؟!؟! هنوزم شیطون و زبون دراز و پروویی؟!؟!!

با ناراحتی مصنوعی گفتم:

من: خاله!!! داشتیم؟!؟!!

خاله با خنده منو از بغلش کشید بیرون و بهم نگاه کرد و گفت:

نازگل: خوبی خاله؟!؟! زندگی خوبه؟!؟! ادیتت که نمیکنه؟!؟!!

با لبخند گفتم:

من: نه قربونت برم! همه چی اوکیه! اونم واسه من!

لبخندی زد و گفت:

نازگل: خاله برو تو! اون دختره ی خیره سر که اصلا حیا نداره! انقدر میخنده و خوشحالی میکنه که! دیوونم کرده! بیا برو پیش اون دوتا یاسم که از نگین بدتر! همچین سفت بغلم کرد و بعد دووید بالا که! دوتاشون خل شدن! تو هم بیا برو پیششون! سرستشون خودتی!!!

خندیدم و کفش هام رو در آوردم و از پله ها رفتم بالا. از اون موقع که اومده بودم خونشون هیچی عوض نشده بود... همون خونه ی نقلی و خوشگل مشکل قدیمی!

رفتم پشت در ایستادم... صدای خنده ی یاس و نگین میومد... با لبخند درو کوبیدم و باز کردم و رفتم تو... نگین با دیدن من از جاش پرید و با یه جهش خودشو انداختت بغلم و به من که تو شوک حرکتش بودم با خنده گفت:

نگین: دلماں برایت تنگیده بود کفتز!!!



به خودم اومدم و بغلش کردم و گفتم:
 من:منم همین طور نگین خره!بعد اخم مصنوعی کردم و ادامه دادم...کفتر چیه بی ادب!!زدی اسمم
 رو...استغفر الله...اسمم خیلی قشنگ و شاعرنس!با این اصطلاحات مریضت گند نزن توش!!!
 نگین همون طور که تو بغلم بود گفت:
 نگین:اسم تو که خیلی شاعرانس!ادم یاد کوچ پیوفته!
 من:لابد ماله تو خوبه ادم یاد اون فیلم مزخرفه...اسمش چی بود؟!اهاان نگین سیاه بود؟!الماس سیاه بود
 چی بود؟!در هر صورت تو همون خره خودمونی!!!)احسنت به ادب)!!!
 همون موقع نگین از پشت زد تو سرم و از بغلم در اومد...مانتوم رو که از زیرش یه تاپ سفید تنگ و
 ساده پوشیده بودم در اوردم و انداختم رو تخت یاس...اتافش هم تغییری نکرده بود و مثل همیشه دو تا
 ویولنش گوشه ی اتاقش خود نمایی میکرد...نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و با نیم نگاهی به نگین و یاس
 که معلوم نبود چه چرت و پرتیدبهم میگفتن و میخندیدن گفتم:
 من:نگین سیستمت کو که میخوام بترکونم!!!
 با خنده دست از صحبت با یاس کشید و رفتم در کمدش رو باز کرد و دو تا صاب گنده از توش در آورد و
 زد توبرق...همون طرگور که داشت سیم های صاب رو جمع و جوور میکرد گفت:
 نگین:ببیا یه جاکور فلش اینجاست..
 رفتم سمت کولم و فلشم رو که همیشه همراهم بود رو آگاز توش در اوردم و زدم به صاب.صدای اسپیکر
 ها رو زیاد کردم و اهنگ رو پلی کردم...صدای بلند اهنگ با صدای جیغ یاس و نگین همراه شد:

Baby,now I'm gonna get my message to you
 And I hope that you believe that it's true
 It maybe take some time
 But all that's in your mind
 You can make it come true,And It's crazy
 That the people wait for someone
 Who's strong
 Even though they could do it on their own
 Cause everyone of us,has hero in his heart
 So this is you'r time
 You can take it
 And love is no crime
 You should make it
 Whenever you feel you gotta go
 Deep inside you'r soul
 From zero to hero
 So this is you'r life
 You can live it
 And if you feel love
 Just go out and give it
 Whenever you know you gotta go
 Deep inside you'r soul
 From zero to hero
 Do do do do
 A yeah



Do do do do
Baby, you've been falling deep in love with a girl
You're so happy, wanna tell the whole world
You better wait a while
Until you make her smile
And you know she loves you too
Don't be lazy
Gotta prove to her your love is so strong
And without or all
You do is just wrong
She will be loving you
For the hero in your heart
So this is your time
You can take it
And love is no crime
You should make it
Whenever you feel you gotta go
Deep inside your soul
From zero to hero
So this is your life
You can live it
And if you feel love
Just go out and give it
Whenever you know you gotta go
Deep inside your soul
From zero to hero
Take your chances baby
You can make it through
From a zero to a hero
Just follow your soul
So this is your time you can take it
Love ain't no crime
You should make it
And this is your life
You'll be living it
From zero to hero
This is your time you can take it
And love is no crime
You should make it
Whenever you feel you gotta go
Deep inside your soul
From zero to hero

So this is your life
You can live it
Just go out and give it
Whenever you know you gotta go
Deep inside your soul
From zero to hero

SARAH CONNOR - FROM ZERO TO HERO

کلی با بچه ها زدیم و رقصیدیم... خلاصه که کلی از خومون پذیرایی هم کردیم و از خجالت همه ی دوستان در اومردیم...

الانم به پیشنهاد یاس اهنگ رو به قول خودش خفه کردیم تا نگین رو ارایش کنه... همون طور که داشتم حجم عظیمی از لوازم آرایشی های یاس رو به زور و اه و ناله از تو کیفم میکشیدم بیرون گفتم:

من: یاسسس خبرت مگه میخوای فشن روم بزنی که اینهمه لوازم آرایش آوردی؟!؟! یاس که سشوار رو روشن کرد و مشغول شسوار کشیدن موهای نگین شد و در همون حال داد زد: یاس: حرف نباشه وسایل ها رو بچین رو میز! چه کنیم که دوست خوبمونه!!! با حرص وسایل ها رو ولو کردم رو تخت و چون در اثر صدای مضحک سشوار صدا نمیرسیر با داد و بی حولگی گفتم: من: من اینجا چی کارم الان؟!؟!!

فصل دهم

از زبان پرستو

با وجود فضای خفقان اوری که حداقل برای من به وجود اومده بود روی تخت نگین دراز کشیدم و چشمم رو بستم تا یه چرتی بزنام! اصلا میدونین من اسنادم تو خوابیدن! روی سنگم که باشم، اراده کنم دوسوته میرم تو خواب! چشمم رو بستم و به سه نرسیده به خوابی که میدونستم با وجود نحس یاس خیلی کوتاهه رفتم!!!

همون طور که حدس میزدم فکر میکنم به یه ربع نرسیده بود که احساس کردم یه چیز سفت با شدت برخورد کرد به سرم... مثل جنی ها از رو تخت پریدم و با دیدن برس سشوار که کنارم افتاده بود فهمیدم کار یاسه... از همه جا بیخبر که صدای خنده ی نگین و وراجی یاس با هم قاطی شد: یاس: اه پرستو توام که چشم ازت برمیدارن میخوابی پاشو ببینم! اون لباس لعنتی که پشتت قایم کردی رو بده بیاد این ندید بدید منگل بیوشه! پوفی کشیدم و لباس رو با چوب لباسیش انداختم رو نگین و با تحکم گفتم: من: نگین سه نشده پوشیدیش! زود باش...

بعد از حرف من بلند شد و رفت جلو کمد و همون جا تیشرتش رو در آورد و شلوار صورتی خرس خرسی بچه گونش رو (خودم انقدر از این شلوار ها دوست دارم خیلی باحاله!!!) (رو کشید پایین!!!) یاس نچ نچی کرد و با تاسف گفت:

یاس: نگاه پرستو! همنشینی با تو رو اینم تاثیر گذاشت! دیگه من که جای خودم رو دارم!!! نگین بلند خندید و مشغول پوشیدن کت شلوار شد و منم با لبخند گفتم: من: یاس قربونت برم، از قدیم و ندیم میگن گرم از خود درخته! گرفتی؟!؟! یاس دوباره به شوخی برای منو نگین اضحار تاسف کرد و بعد پنج ثانیه نگین کت شلوار پوشیده جلومون ظاهر شد... برق تحسین رو تو چشمای یاس دیدم... یاس گفت: یاس: نگین عالیه!

راست میگفت! خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم... نگین با اون هیکل ریزه میزش و موها لخت و کت شلوار سورمه ای سیر خیلی خوشگل شده بود... با لبخند و شوخی گفتم:

من: نگین بالاخره یه چیز به اون هیکل مزخرفت اومد!!!

نگین خندید و با همون لباس ها رفت روی صندلی کامپیوترش نشست و منم رفتم از توی کمدش یه جفت کفش لژ دار سورمه ای کشیدم بیرون و پرت کردم طرفش و گفتم:

من: اینا خوبه اینا رو بپوش!!!

بی حرف پاش کرد و سه تایی مشغول حرف زدن با هم شدیم...

حدود ساعت هشت بود که صدای زنگ مصادف شد با و بالا پریدن نگین از روی صندلی!!!

منو یاس زدیم زیر خنده و نگین با استرس به ما نگاه کرد... با لحن حق به جانبی و خنده داری گفتم:

من: هوووو نری اون وسط برای من ناز کنی ها بگی یه هفته دیگه جواب میدم! بله رو بده و خلاص! مردم حوصله ناز کشیدن تو یکی رو ندارن!!!

با استرس شروع به جوویدن ناخوناش کرد که خاله نازی از پایین داد زد:

خاله نازی: نگین جان دخترم مهمونا اومدن بیا پایین!

نگین اومد بدون روسری بره که قبل از اینکه درو باز کنه از جام بلند شدم و پشت کنش رو کشیدم و یه شال تک رنگ سورمه ای انداختم رو دوشش و گفتم:

من: اینو سرت کن! بعدا دم دوما دو ببر اتاق مامانت اینا مثل دوتا بچه ی خوب فقط با هم حرف بزنید! به خدا نگین بی هوا بیام مچت رو در حین صحنه های عاشقانه بگیرم تا آخر عمرت ولت نمیکنم!!!

با استرس شالش رو سرش کرد و گفت:

نگین: قول نمیدم...

و بعد دووید و گفت:

نگین: من رفتم. بای!

از پله ها که رفت درو بستم که پایین یاس با لحن بامزه ای گفت:

یاس: خجالتم نمیکشه دختره ی پرو!

به لحن حرف زدن یاس خندیدم و بعد رفتم روی تخت نشستم و با یاس مشغول حرف زدن شدیم...

.....

یه ساعت گذشته بود که صدای پای دونفر که داشتند به اتاق نگین نزدیک میشدن گوشامون رو پر کرد... منو یاس مثل کارآگاه های زبر دست حرف های اضافه و مزخرفمون رو قطع کردیم و با یه جهش پریدیم سمت در و گوشمون رو چسبوندیم به در...

صدای خنده های ریز یه مرد جوان میومد... یاس با شنیدن خنده یه لبخند شیطانی زد و یه چشمک به من... معنیه چشمکش رو گرفتم... یعنی حالشون رو بگیریم... ناسلامتی خودم استاد این کارام! منم یه چشمک زدم و ریز خندیدم که یاس یه لگد به ساق پای راستم زد یعنی خفه شو میشنون... صداها به معنیه این که دیگه رفتن تو اتاق بغلی قطع شد... یاس دووید و گوشش رو چسپوند دم دیوار سمت پنجره که با صدای اروم و خنده ای ریز گفتم:

من: خنگول اونور حیاطه بیا اینور میخوای گوش واسی... اتاق اینه...

دوباره دووید سمت اینور و گوشش رو چسپوند... منم و ایساده بودم و نگاهش میکردم که شروع کرد به ریز خندیدن و دستشو به معنای بیا اینجا تکون داد...

رفتم و گوشم رو چسپوندم و شنیدم که صدای ب*س*یدن میومد... ای جون!!! درست اومدن چسپیدن به دیوار طرف ما... نقشه ای یهو که یهو تو سرم شکل گرفته بود رو خواستم اجرا کنم... یاس ایستاده بود و ریز میخندید... ولی از کار منم خبر نداشت... رفتم سمت برس سشوار و سریع وصلش کردم به جاکلیدی سنگینم... رفتم دور ترین نقطه و ایسادم و برس رو با تمام قدرت پرت کردم همون سمتی که حدس میزدم ایستاده باشن... با برخورد برس به دیوار و صدای وحشتناکی که ایجاد شده بود جیغ فجیح و بلند نگین از اون اتاق بلند شد و یاس دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و نشست رو زمین و شروع کرد به مثلا

اروم خندیدیم... صدای پای خاله نازی و غرغرش که هی میگفت نگین دوباره چیکار کردی از را هرو میومد... با یاس داشتیم میخندیدیم که خاله نازی... اسم پسره چی بود؟! محمد حسین؟! آره همونو راهنمایی میکرد... چون نزدیک در گوش و ایساده بودم صدای اروم نگین که داشت به خاله نازی چیزی میگفت تو گوشم پیچید:

نگین: من این پرستو رو میکشم...

ریز خندیدیم و رفتم پیش یاس که چار زانو نشسته بود و هنوز اثار خنده تو صورتش بود موج میزد نشستم... اروم دستشو آورد بالا و زد تو کمرم و گفت:

یاس: پرستو چه ادمی هستی تو! یعنی عاشقتم!!!

با یاس تا ساعت نه و نیم داشتیم چرت و پرت میگفتیم و میخندیدیم که ساعت یه ربع به ده در با شدت باز شد و نگین با چهره ای در هم ریخته وارد شد و پرید روم!!!

جیغ جیغ میکرد و مثلا داشت منو با اون هیکل ریزش میزد... یاسم که دراز کشیده بود و میخندید... اخر سر با جیغ جیغ گفت:

نگین: صدامونو شنیدی نه؟! ای ناکس نامرد! برس پرت میکنی؟! بیچاره محمد حسین با اون هیکلش سخته کرده بود!

بلند خندیدیم و گفتم:

من: وای نگین یواش تر برو! تو از کجا میدونی یاس نبود؟! شاید یاس برس پرت کرده باشه!

نگین حرصی گفت:

نگین: تو جونوری نه یاس!

در حالی که حرص میخورد بعد از مکثی ادامه داد... یادته از مدرسه که برمیگشتیم خونه؟! سرمو با گنجی تکون دادم و گفتم:

من: وای نگین ولی خیلی فاز داد! ضد حال زدم بد! اونم به جفتون...

یاس اومد تو بحثمون و گفت:

یاس: راست میگه نگین! تو همیشه از این کارا میکنی! به ثول نگین وقتی از دبیرستان برمیگشتیم خونه! دوباره با گنجی گفتم:

من: بچه ها قضیه این که از مدرسه برمیگشتیم خونه چیه؟! نگین با حرص مخاطب به یاس گفت:

نگین: بیشور اصلا از هیچی نمیترسید... از اولم کرم و ازار داشت! یاس یادته یه بار جامدادیشو پرت کرد رو سر خانوم سلیمی!

یاس خندید و گفت:

یاس: آره! چقدر بش گفتیم از کلاس میندازت بیرون! احر سرم با جیغ جیغ گفت خانوم اریا فر هری!

نگین دوباره حرصی شد و گفت:

نگین: اینا رو ول کن! موقع برگشتنه خونه بی شرف نصف زنگ خونه ها رو میزد... یه بار یادته سر پیرمرده چقدر فوش خوردیم؟!؟! خود بیشورشم هی میخندید!

از تو حالت گنجی در اومدم و با صدای بلند با یاس خندیدیم و گفتم:

من: آره بابا انقدر از سلیمی بدم میومد! زنیکه خر ببخشید البته!!! خوب کار کردم زدم! تازه شما که نمیدونین فقط من میدونم چقدر محکم زدم هی زیر لبی فحشم میداد... اون پیرمرده رو که نگو و بیبی خیلی خوب بود چقدر فحشمون داد!

نگین از تو حالت حرصی در اومد و با یاس و من که داشتیم میخندیدیم همراه شد... چند لحظه گذشت و خنده هامون که قطع شد رو به نگین گفتم:

من: نگین خر بازیا ی منو ول کن خواستگاریت چطور بود؟! اما رو علاف کردی! خواستگاری بود دیگه! این یاسم که اومده موهات رو سشوار میکشه! انگار عروسیه!

نگین ذوق مرگ شد و گفت:

استرس و ترس از امروز لیوان شیر کاکاؤ م رو شستم و گذاشتم تو جاظرفی... از تو کمدم شلوار ورزشیه مشکی و یه بلیز مشکی برداشتم و تتم کردم... توپ و کتونی م رو هم پوشیدم و اومدم که از در برم بیرون... ولی قبلش یه نگاه به ساعت مچیم انداختم... نه و پنج دقیقه... الان سام اون بیرونه... با تداعی این موضوع تو ذهنم لبخندی روی لبم نشست... ولی زود جمع و جورش کردم و از در پشتی وارد زمین شدم... همون طور که حدس میزدم سام زیر حلقه و ایساده بود و داشت شوت میکرد... با شنیدن صدای قدم های من با دمپایی لا انگشتی که پاهام رو رو زمین میکشیدم توپش رو ریاند کرد و زد زیر بغلش و رو به من با لبخند گفت:

سام: به به... سلام پرستو خانوم... چطور مطوری؟!
با دیدنش انرژی گرفتم و در جواب لبخندش لبخندی زدم و گفتم:
من: سلامممم! خوبم... توام خوبی دیگه!
سام با حالت کشیده گفت:

سام: بلههه! معلومه که خوبم! امروز مجوز اینو میگیرم که عشقم برای همیشه باهام بمونه! اصلا مگه میشه بد باشم!!!

لبخندی زدم و رفتم جلوش ایستادم و توپ رو از زیر بغلش کشیدم بیرون و شروع کردم به شوت کردن... و زیر لبی با صدایی نسبتا اروم گفتم:
من: حال و حوصله گرم کردن نیست!!!

بعد از حرف من رفت سر خط پنالتی ایستاد و سرشو کرد تو گردنش و گفت:
سام: پرستو با این قضیه کنار اومدی دیگه؟؟ امروز قراره پدر و مادری که چندین سال ندیدیشون رو ملاقات کنی...

از شوت کردن دست کشیدم و زیر حلقه ایستادم... سرشو آورد بالا و بهم خیره شد... پس از مکثی طولانی دوباره ادامه داد:

سام: بزار بهت بگم... من اون اولایه سالن میخواستم! به همه سپردم... ولی متاسفانه یه سالن هم برای مدت زیاد به ما نمیدادن! به زمین قانع شدم... حتی زمینم پیدا نکردم... وقتی داشتم میرفتم مغازه ی دوستم... کاملاً اتفاقی... کاملاً اتفاقی از گوشه ی زمین حلقه رو دیدم و فهمیدم اینجا یه زمین هست! چی بهتر از این؟! انقدر خوشحال شدم که بدون توجه به ساعت اومدم و زنگتو زدم... چون معلوم بود که صاحب زمین ماله این خونس... بلاخره یه تیم منتظر من بودن و اسه زمین... وقتی با اون قیافه ی خواب الود توی اون لباس بچه گونه اومدی و محکم دمپایی رو پرت کردی تو شکم من هم خندم گرفته بود و هم دردم اومده بود... چون واقعا محکم زدی... به زور جلوی خندم رو گرفتم و ازت خواستم زمین رو به من اجاره بدی... پرستو خیلی حرصم دادی!!! ولی رفتارات واسم جالب بود... یهو میپردی تو زمین و با صدای خیلی بلند سلام میکردی... وقتی اون شب خیر تصادف پدر و مادرم به گوشم رسید بدون فکر اومدم اینجا... نمیدونم چرا؟! ولی یه چیزی منو کشید اینجا... باهات که درد و دل کردم اروم شدم... ولی انگار دل تو هم خیلی پر بود... چون نشستی و همه چیز زندگیت رو به من گفتی... مکثی طولانی کرد و ادامه داد... پرستو... من زندگیم رو به این زمینی که روش ایستادم مدیونم... شاید فکر کنی همه چی الکی بود... ولی نه! اینکه اتفاقی من بخوام به خاطر بیکاری برم مغازه ی دوستم... اینکه اتفاقی فقط با یه نیم نگاه زمین رو ببینم و با تو آشنا بشم...

صداش رو اروم کرد و ادامه داد...
سام: و اینکه عاشقت بشم... همش از این زمینه!!! زمین تو!!!

بعد از تموم شدن حرفش زمزمه کردم:

من: زمین من...

لبخندی زدم و یهو مثل این خل و چلو توپ رو ول کردم رو زمین و دوویدم و پریدم بغل سام و از سر و کولش اویزون شدم که صدای خندش بلند شد... سرمو اوردم زیر گوشش و اروم گفتم:

من: دوستت دارم...

منو بیشتر تو بغلش فشار داد و مثل من زیر گوشم زمزمه کرد:
سام: ولی من عاشقتم!

از بغلش پریدم پایین و توپ رو که افتاده بود روی زمین رو برداشتم و شروع به شوت کردم و گفتم:
من: خوب دیگه بسه! بریم سر تمرین!

از سه امتیازی شوت کردم که یه دور دور حلقه چرخید و اومد بیرون... سام دووید و ریبانش کرد و توپ رو مثل اب خوردن با اسلمپ دانک کرد تو حلقه...
دست زدم و با جیغ گفتم:

من: هوووووو!

مشغول تمرین شدیم... من شوت می‌کردم و اون ریباند می‌کرد... اون شوت می‌کرد و من ریباند می‌کردیم....

بعد از ساعتی که گذشت و هر دو به نفس افتاده بودیم سام گفت:

سام: پرستو برو زیر حلقه ی اون نیمه!!!

بی چون و چرا دوویدم و زیر حلقه ی اون نیمه ایستادم...
از اون طرف داد زد:

سام: حواست به توپ باشه...

سرمو چند بار تکون دادم یعنی حواسم هست! نمیدونستم میخواد چیکار کنه... از زیر اون حلقه با یه پاس بیسبالی قوس دار توپ رو با شتاب فرستاد این ور حلقه درست تو دست من... توپ رو تو دستم نگه داشتم که از اون ور داد زد:

سام: حالا از همون جا توپ رو بفرست تو دستای من...

سرمو تکون دادم و قدرت دستم رو جمع کردم و توپ رو محکم و قوس دار فرستادم تو بغلش...
توپ رو گرفت تو دستاش و با داد گفت:

سام: ادامه بده! باید دستات قوی شه...

از این حلقه به اون حلقه پاس های بیسبالی بلند و اسه هم میفرسادی... یه خورده که گذشت کم کم قدرت دستم کم شد و دستم خیلی خسته شد... ولی سام همین جور توپ رو میفرستاد بغل من... دیگه پاس هام به اون دستش نمیرسید... واقعا دستام درد می‌کرد که دیگه دست از پاس دادن کشید و گفت:

سام: بیا اب بخور...

قمقمه ی اب رو برد سمت دهنم و من در عرض سه چهار ثانیه کل اب قمقمه به اون گندگی رو تخلیه کردم... سام با حیرت گفت:

سام: ماشالله... ماشالله... معدت جواب داد!

قمقمه رو از دتس کشیدم و راه افتادم سمت در پشتی و پشت به سام گفتم:

من: الان پرش میکنم میام...

با کفش رفتم تو و از بطری اب یخچال که همیشه پابرجا بود قمقمه رو پر کردم و دوباره اومدم تو زمین... روی زمین نشسته بود... رفتم روی زانو نشستم و قمقمه رو دادم دستش... لبخند تشکر امیزی زد و قمقمه رو گرفت و شروع کرد به اب خوردن...

قمقمه رو گذاشت روی زمین و پاش رو دراز کرد... همچنان دو زانو کنارش نشسته بودم که به پاش اشاره کرو گفت:

سام: بیا بشین اینجا...

بدون حرف نشستم رو پاش... توی سکوت به سر می‌بردیم که سکوت رو شکست و گفت:

سام: کی بریم؟؟؟

با این حرفش دوباره استرش تموم وجودم رو گرفت... تمام استرس و التماس رو ریختم توی چشمام و زل زدم تو چشمه‌اش... با دیدن خواهش چشمای من صورتم رو گرفت بین دست هاش و با اطمینان گفت:

سام: هیچی نمیشه... بهت قول میدم...

ولی دل من اروم نمیگرفت... وقتی دید که دوباره پر از استرس م لبخند آرامش بخشی زد و چشماش رو یه باز باز و بسته کرد... یعنی خیالت راحت...

پاشدیم و دوباره شروع به تمرین کردیم... چهار ساعت مثل برق و باد گذشت و ساعت چهار بعد از ظهر شد... سام توپ رو گذاشت گوشه ی زمین گفت:

سام: خانومی برو لباس هات رو بپوش... منم لباس هام رو عوض کنم... دم درم...
با نگرانی رفتم تو و اب یخی به سر و صورتم زدم بلکه کمی اروم شم... رفتم سمت کمد و از توش یه شلوار شیش جیب مشکی و گشاد کشیدم بیرون... یه مانتوی ساده و تا زانوی مشکی هم تنم کردم و شال سبزی رو روی سرم کشیدم... مو هام رو هم از یه طرف پایین بستم و زیر شال جاشون دادم... بدون کیف و کوله کتونی های بزرگ و باحال سبزم رو پام کردم و پس از انداختن گوشیم تو جیب شلوارم راه افتادم سمت در و رفتم بیرون... سام سرش تو صندوق عقب دویست و شیش بود و نمیدونم داشت دنبال چی میگشت... روی نوک پا و اروم و اسلموشن رفتم پشتش و سریع و نسبتاً محکم زدم زدم رو شونش... بدبخت از حرکت ناگهانی من ترسید و هول شد و سرش خورد به صندوق ماشین... صدای اه و نالش با خنده های من قاطی شد... اخیششش... شاد شدم! باز دوباره کرم ریختم و شاد شدم!
سرش رو آگاز تو صندوق کشید بیرون و به دستشو گذاشت روسرش و به منی که داشتم به قیافش میخندیدم خیره شد... خندمو قطع کردم و دستشو از روی سرش کشیدم پایین... یفش رو گرفتم و کلی کشیدمش پایین تا جایی که به کلش برسم و اونجایی که خورده بود به صندوق رو یه ب*وس* ه ی کوچولو زدم...

هموز پایین نیومده بودم که دستاش رو انداخت زیر پام و از روی زمین بلندم کرد و راه افتاد که منو بذاره تو ماشین... از خجالت سرخ شدم و اروم گفتم:

من: سام زشته تو خیابون... بدون حرف منو گذاشت تو ماشین و خودشم رو صندلی راننده نشست و گفت:
سام: خب پرستو ب*وس* م کردی انرژی گرفتم زود ادرسو بده که بریم...

خندیدم و ادرس رو بهش دادم... ولی قبلش ازم پرسید که اگه گشتمه بریم ناهار بخوریم... منم که هپ شکمو و هم گشتمه... چه شود! پیشنهاد و روی هوا زدم و رفتیم با خنده دو تا ژامبون تنوری از این کثیف خوشمزه ها! امممم!!! (زدیم تو رگ...)

دیگه داشتیم به خونه نزدیک میشدیم و منم هر لحظه استرسی گه تازه از بین برده بودمش شدت میگرفت... سام پیچید تو کوچمون و گفت:

سام: همینه؟!!

سرمو به معنیه اره تکون دادم و اونم ماشین رو پارک کرد... هر دو آگاز ماشین پیاده شدیم و منم رفتم رو به روی درمون ایستادم و گفتم:

من: وای سام من استرس دارم بیخیال شو بیا برگردیم...

دستم تو دست گرمش گرفت و گفت:

سام: پرستو به خودمون فکر کن!!! مجبوریم!!!

راست میگفت... مجبور بودیم...

دستای لرزونم رو بردم سمت زنگ... ولی توانش رو نداشتم که زنگ رو بزنم... تو دلم غوغایی بود... سام اهگهی کشید و دستم رو روی زنگ فشار داد... بعد از چند لحظه صدای پسر جوانی از ایفون به گوشامون رسید:

-کیه؟!!

بلافاصله جواب دادم:

من: بیا دم در...

از پشت ایفون به کسی چیزی گفت و بعد بلند گفت:

-الان!

یکی دو دقیقه بعد پسری جوون درو باز کرد...یه قیافش دقت کردم تا به یاد بیارم که کیه...چشمام رو ریز کردم اونم با چشمای ریز به من نگاه میکرد...یادم اومد!یادم اومد!پسر عمه شریفه!پیام!پسری قد بلند و هیکلی با موهای لخت و تکه تکه ی عسلی و چشم های خرمایی و پوستی برنزه...زیر لب زمزمه کرد: پیام:پرستو...

نگاهش رفت سمت سام و با تعجب نگاهش کرد...بعد دوباره نگاه حیرت زدش رو به مت دوخت...با یه انگشت بدن شل شدش رو انداخت کنار و رفتم تو...دوباره شدم همون پرستوی پروو و جسور...توی حیاط خوشگلمون رو یه نگاه انداختم...پیام از دم در گفت:

پیام:شناختی خانوم اریا فر؟

با لحن چاله میدونی و عین این لاتا گفتم:

من:گیرم که اره!

پیام پوفی کشید و گفت:

پیام:این پسره دیگه کیه...؟؟؟تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

من:خوش ندارم زیادی واست توضیح بدم...بذار بیاد تو و بعد مامان بابام رو صدا کن بیان!کارم واجبه!

پیام با حالت دو رفت توی خونه و دو دقیقه بعد با عمه شریفه برگشت...از این زن متنفرم!زنیکه خر!عمه

با اون قد بلند و هیکل تپلی و اومد رو به روم ایستاد...با چشمای سرد و بیروح و جدیم زل زدم تو

چشمام...سام عین بچه گوجولو ها یه گوشه و ایساده بود و ما رو نظاره میکرد...هم چنان به این شریفه ی

غد و مغرور و بد اخلاق سرد نگاه میکردم که یه ام یه طرف صورتم به طرز فجیعی سوخت...چنان

سیلی زد که برق از سه فازم پرید...سام حیرت زده و خشک یه گوشه و ایساده بود و پیام هم پشت مادر

انترش و ایساده بود و پوزخند میزد...دوباره سرد به شریفه خیره شدم که اومد سیلی دوم رو بزنه که

دستش رو رو هوا گرفتم و فشار دادم...حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم...چنان دستش رو محکم و

بون حرکت میفشردم که صدای اه و نالش بلند شد و پیام گفت:

پیام:چیکار میکنی وحشی!؟

دست شریفه که قرمز شده بود رو ول کردم...پیام اومد چیزی بگه که شریفه دستش رو آورد بالا یعنی تو

خفه!

یه نگاه به سرتاپای من کرد و گفت:

شریفه:بیچاره داداشم...ادم شدن تو رو ندید...هنوزم مثل لان های چاله میدونی لباس میپوشی...

با حالت فریاد ادامه داد:

شریفه:بابات مرد و ادم شدن تو رو ندید...

اومدم جوابش رو بدم که با تحلیل جملش لال شدم...چی گفت؟!بابات مرد...بابات مرد...

عصبی از این شوخیه بی مزه صدام رو انداختم رو سرم و فریاد زدم:

من:چی میگی زنیکه؟تو این جا چه غلطی میکنی؟بیا کمشو برو خونتون میخوام با بابا مامانم یه کلام

خصوصی حرف بزنم...

پوزخندی زد و با دستش درو نشون داد و گفت:

شریفه:اگه پدر مادر خدابیا مرزت رو اون تو پیدا میکنی حرفی نیست!

ادامه ی فصل دهم

از زبان پرستو

انقدر از دست شریفه و دروغ های شاخ دارش عصبی شده بودم که دلم میخواست بگیرم تا میخوره
بزنمش...چی پیش خودش فکر میکنه...اصلا حالیم نمیشد که اینی که الان رو به روم ایساده سی و
خورده ای سال از من بزرگتره و از همه مهم تر عمه...

با عصبانیت مثل دیوانه ها شریفه رو هولش دادم که از پشت پرت شد تو بغل پیام...بعد دوویدم سمت در
خونه و رفتم تو...رسما دیوونه شده بودم و زیر لب پشت سر هم میگفتم:فقط حرفای این زنیکه درست
نیاشه...دوویدم تو خونه و در و با شدت باز کردم و با کفش و سرعت رفتم تو...به سامم که پشت سر من
میومد و اسمم رو صدا میکرد اهمیتی ندادم...رفتم تو هال و با صدای بلندی و جیغ ماندی داد زدم:

من:مامان؟!؟!؟!!

جوابی نشنیدم...جیغ زدم:

من:بابا؟!؟!؟!!

هیچ صدایی به جز خواهش های سام که ازم میخواست اروم باشم و از پشت بازوم رو گرفته بود
نمیومد...دستم رو با خشونت و عصبانیت از تو دست سام کشیدم و دوویدم طبقه ی بالا سام هم با کلافگی
دنبالم میدوید...مثل جن زده ها یکی یکی در های اتاق های خونه رو باز میکردم و فریاد میزدم:
من:مامان؟؟؟بابا؟؟؟

توی تک تک اتاق های رو گشتم...خونه ی ما سه تا اتاق بیشتر نداشت...وقتی اتاق ها تموم شد رفتم توی
اتاق اول و زانو زدم وزیر تخت رو نگاه کردم...در کمدها رو باز کردم و تک تک لباس ها رو کشیدم
بیرون...انتظار داشتم پدر و مادرم رو توی کمده پشت لباس ها پیدا کنم؟!؟!!

توی تک تک اتاق ها همه جا رو گشتم...همه چیز بود...ولی عطر تن مادرم نبود...

دستشویی رو گشتم...

حمام رو گشتم...

ولی پدر و مادرم نبودن...حتما رفتن مسافرت...اره...رفتن مسافرت...شریفه زر زر اضافی

کرده...زنیکه زر زر اضافی میکنه...

ولی ته دلم دل شوره ی عجیبی بود...انگار میدونستم حرف های شریفه حقیقت محضن ولی انکار

میکردم...

سام مثل جوجه اردک دنبال مادر دنبال من میدوید...دوویدم سمت حیاط و به شریفه و پیام که داشتن با
پوزخند نگاهم میکردم حمله ور شدم...بقه ی شریفه رو گرفتم و با عصبانیت عجیبی و وحشیانه ای که
سراغم اومده بود بهش خیره شدم...پیام اومد منو ازش جدا کنه که شریفه با پوزخند گفت:
شریفه!واسا بینم میخواد چی بگه...وقتی ننه باباش رو دق داد...

با عصبانیت و حرص و چشمایی که توشون اشک جمع شده بود شریفه رو با قدرت هولش دادم که از
پشت خورد زمین...همچنان داشت پوزخند میزد...پسرش رفت و کنارش زانو شد و با خشم به من خیره
شد...فریاد کشیدم:

من:مامان بابام کجان؟!؟!چرا زر نمیزنی؟!؟!چرا اون دهن وامونده ت رو باز نمیکنی؟!؟!به حق پنج تن فلج

مغزی شدی که به طرف دهننت کچه؟!؟!ایشالله!

دیوونه شده بودم و فقط فریاد میزدم و گریه میکردم...پیام شریفه رو که مثل کتلت پخش شده بود و

جمعش کرد و بلندش کرد...شریفه از داد و هوار های من به جوش اومد و داد زد:

شریفه:خفه شو!دختره ی کثافت بی شرف...سگ شرف داره به تو...

دیگه داشت زیاد از حد زر زر میکرد نفس هایی عصبی و همراه با گریه میکشیدم و منتظر بودم ادامه ی
زرش رو بزنه...دوباره با فریاد ادامه داد:

شریفه:مامان و بابات دوماه بعد از اینکه توی نمک به حروم گذاشتی سر خودرفتی رفتن امریکا...فکر
میکردن برمیگردی!ارزو داشتن برگردی ولی من هی بهشون میگفتم ولش کنین دختره ی عوضی رو!بعد
از سه سال که دیدن خبری ازت نیست برگشتن ایران...ولی شده بودن پیر زن و پیر مرد...شکسته بودن
به خاطر تویی که به اندازه ی گربه که بی صفتته صفت نداری...مادرت هر روز ارزو ی سلامتی و

برگشتت رو میکرد و پدرت هم هی خودش رو به خاطر اینکنفرین میکرد... ولی من ارزو داشتم نه تنها خودت نیای... بلکه خبر مرگت رو بیارن!! وقتی دیدن نمیای دوباره میرن امریکا... پدرت سکنه قلبی میکنه و میره و مادرتم تو خونشون سنگ کوب میکنه... کجود میشه و میره پیش خدا... به خاطر توی کثافت بی پدر!! تف به اون ذات بی ذاتت پرستو! تف!

یهو بلند زدم زیر خنده... پیام و شریفه چشماشون از عکس العمل من گرد شده بود... شریفه... مامان... بابا... مرگ... مردن... ننه بابام مردن... یتیم شدن... داشتم میخندیدم که وسط خنده هام شروع به گریه کردم... زار میزدم به حال خودم... دوزانو نشستم رو زمین و سامم کنارم زانو زد و مک کشید تو بغلش... خوبه شعورش میرسید که تو این جور مواقع نباید حرف بزنی... صدای ضجه و گریه بلندم کل خونه رو پر کرده بود و شریفه هم وایساده بود و با غرور ما دوتا رو نگاه میکرد...

سام رو بادستام پس زدم و رو به پیام با جیغ گفتم:

من: پیام بگو دروغ میگه؟! بگو مامانت دروغ....

گریه بهم مهلت کامل کردن حرفم رو نداد و صدای هق هقم رفت بالا...

پیام سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

پیام: همش راسته...

شریفه بعد از تموم شدن حرف پسر انترش گفت:

شریفه: تف به صفتت دختر! تف! زدی ننه بابات رو کشتی و با یه پسر برگشتی خونتون؟! تف به روت بیاد پرستو! خیر نبینی! بی صفت...

یه لحظه همه ی غم هام فراموش شد و جاش رو به خشمی غیر قابل کنترل و وسیع داد... به چه حقی

راجع به من اینطوری حرف میزنه؟! همه چی که تقصیر من نیست... دستام رو مشت کردم و سعی کردم

خودم رو اروم کنم... من بی صفتم! ولی اون حق نداره به من بگه بی صفت! تف به صفتت! من کثافتم! ولی

اون حق نداره به من بگه کثافت... خشم از اینکه به من توهین کرده بود و همه ی تقصیر ها رو گردن

من انداخته بود عصبانیتم فرو کش شد و با خشم و سرعت از جام بلند شدم و دیوانه وار به شریفه حمله

ور شدم و با چنان شدتی لگدی به شکم زدم که از پشت افتاد رو زمین و پیام نتونست بگیرتش... داشت

به خودش میپیچید و منم ته دلم خنک میشد... پیام به سمت اومد و حواست هولم بده تا از کارم اجتناب کنم

و سامم منو از پشت گرفته بود تا کار احمقانه ای نکنم... با شدت سام رو از پشت پیش زدم و پیام رو با

زوری که نمیدونم از کجام آورده بودم هولش داد که از پشت خورد به درخت باغچه... پیام افتاد رو

زمین و منم شروع کردم به زدن شریفه... من اینجوری نبودم... به بزرگترم احترام میزاشتم... به شرطی

که بزرگ تر ها هم به من احترام بذارن... حالا داشتم عم رو میزدم... که اتفاقا خوب کاری هم

میکردم... شریفه داشت در حد مرگ ازم کتک میخورد و لگد های پاهای قویم شکمش رو از جا کنده

بود... پیام و سام هر کاری میکردن نمیتونستن منو بگیره... چون از یه طرف شریفه رو میزدم و از طرف

دیگه این دو تا رواز خودم دور میکردم... انقدر زدمش که خودم خسته شدم و نشستم رو زمین... هیچ

صدایی ازم در نمیومد... فقط اشک هام از رو صورتم پایین میومدن... شریفه رو زمین مچاله شده بود و

هر کودوم یه گوشه افتاده بودیم... اشک هام رو با دستم پاک کردم و با صدایی گرفته ولی بلند گفتم:

من: چند وقته؟!؟!!

هیچی نگفت فقط صدای اه و ناله هاش میومد... چند لحظه بعد فریاد وحشتناکی کشیدم:

من: چند وقته مردن شریفه؟!؟!؟! بد بنال دیگه... هان؟!؟!!

با صدایی ناله مانداز کتک هایی که از برادر زادهش خورده بود گفت:

شریفه: یک سال و شش ماه...

دوباره با تحکم و گرفتگی گفتم:

من: قطعه... ردیف...

دوباره با ناله گفتم:

شریفه: بهشت زهرا خاک نشدن...

مثل فشفشه از جام پریدم و رفتم بالا سر جنازش و دو زانو نشستم کنارش و با حرص گفتم:
من: یعنی چی بهشت زهرا خاکشون نکردن؟؟؟
شریفه: بابا و مامانت تو امریکا فوت میکنن و همونجا هم خاک میشن...
یفش رو گرفتم و بلندش کردم... تو چشماش خیره شدم

فصل یازدهم

از زبان پرستو

تو چشماش خیره شدم... میخواستم از این بی تفاوتی که راجع به برادر و زن برادرش داشت و انقدر بی تفاوت میگفت که امریکا خاک شدن تف کنم تو صورتش... ولی دیگه آخر بی احترامی رو کرده بودم... عمم رو کتک زدم... ولی آخر نتونستم خودم رو کنترل کنم... یه مشت محکم تو صورت بی حال و رنگ پروندش زدم... انقدر محکم بود که از دماغش خون سرازیر شد و پیام رفت سرش رو گرفت و زیر داد زد:

پیام: وحشی...

به خاطر اینکه به من آخر توهین رو کرده بود زدمش و گرنه چرا بزمنش مگه من کره خرم؟! به خاطر همین صد برابر بلند تر از صدای خودش وحشتناک دادی کشیدم که رفت تو شوک:
من: خفه شو!!! اساکت شو! ببند اون دهن کثیف رو! میدونی که عصبی بشم بدجور قوی میشم! یه کار نکن پیام دهننت رو پر خون کنم! خب؟
بعد بلند تر از حرفام داد زدم:
من: روشن شد؟!!

بهت زده به چهره ی عصبانیم نگاه کرد ولی من بدون توجه بهش رو زمین و دو زانو نشستم و شالم رو در اوردم و دستم رو کردم لای موهام و کشیدمشون... اشک هام همین طور میریخت روی گونه هام... هم به خاطر خبر مرگ پدر و مادرم... اونم درست زمانی که میخواستم ازدواج کنم و از اون حالت لش و لوش زندگی در پیام... خدایا چرا من انقدر بد شانسم؟!؟! اجرا؟!؟! صدای گریه رفت بالا... به خاطر بدشانسی... به خاطر مامان بابام... به خاطر اینکه آخر توهین به من شده بود... بهم گفتن بی صفت... گفتن خبر مرگم بیاد... گفتن کثافت عوضی... گفتن نمک به حروم... یعنی حیف نونی که من میخورم... یعنی انقدر بی ارزشم؟؟؟؟ که نونی که من میخورم حیف باشه؟؟؟ شریفه لعنت بهت که دهن کثیف رو باز میکنی و یه چیزی از توش میدی بیرون...

آگه اون یه ذره وجدانی که الان دارم رو نداشتم، انقدر میزدمش که از همین جا مستقیم ببرنش بالا ننش خاکش کنن.

در هر صورت حال اصلا دست خودم نبود... از جام پاشدم و با همون سر و وضع خاکی و خرابم ایستادم و دوویدم سمت در و رفتم بیرون... سام با حالت کلافه ای دنبال دووید و پشت سر هم اسمم رو صدا میزد و ازم میخواست و ایسم... ولی من بدتر سرعتم رو بیش تر میکردم... از گریه نفس کم آورده بودم و جلوی چشمم تار شده بود... از کوچکی خلوتمون خارج شدم و سام پشت سر من دنبال میدوید... جلوی چشمم رو از گریه نمیدیدم به خاطر همین هی میخوردم به مردم و بهشون تنه میزدم... همه داشتن با تعجب به ما دو تا که داشتیم میوویدیم نگاه میکردن... بعضی هاشونم وقتی میخوردم بهشون فوشم میدادن... اون لحظه به هیچی دقت نمیکردم و فقط میخواستم برم یه جایی که انقدر جیغ بزوم و گریه کنم که خالی شم... داشتم از چهار راه رد میشدم... اصلا به چراغ نگاه نکردم... انگار میخواستم از واقعیت فرار کنم... صدای بوق ماشین ها و فوش دادن راننده ها و هیاهوی مردم باعث میشد صدای گریه و هق هق من به گوش نرسه... دیگه داشتم به پیاده رو میرسیدم که صدای بلند بوق ماشینی فکر کنم گوشم رو کر کرد و احساس کردم پرت شدم اونور... درد وحشتناکی تو کمرم پیچید... به وضوح داشتم احساس میکردم استخوان های بدنم خورد میشن... فکر کردم چیزی نیست... خواستم دوباره پاشم و به راهم ادامه بدم... ولی حتی نتونستم اقدام کنم... چشمام میرفت و میومدم...

مردم و جمعیت انبوه رو با شدت کنار زد... با بهت کنار بدن از هوش رفته ی پرستو زانو زد...توان هیچ کاریو نداشت...حتی نمیتونست به حرف های مردی که ازش میپرسید این خانوم رو میشناسه یا نه گوش کنه...فقط با بهت و خشک شده سر جاش داشت به پرستویی که بدون جون روی زمین افتاده بود نگاه میکرد...با ضربه های محکمی که با بازوش خورد از حالت شوک در اومد...با به یاد آوردن واقعیت اشک هاش از چشماش سرازیر شد...ولی الان وقتش نبود...باید سریع تر پرستو رو به بیمارستان میرسوند...مردی که محکم داشت به بازوش میزد گفت:

مرد:میشناسیش...؟؟؟

فقط تونست سرش رو تکون بده...حتی توان اینکه از روی زمین بلند شه رو نداشت...دوباره صدای مرد تو گوشش پیچید:

مرد:پسر جون الان وقت گریه نیست...پاشو سوار ماشین من شو ببریمش بیمارستان...این نزدیکی یکی هست...

سام با شنیدن حرف های مرد به سختی و لختی از روی زمین بلند شد...حتی نمیتونست فکرش رو بکنه که پرستو تصادف کرده...که پرستوی خندون خیلی جدی آسیب دیده...

مرد اومد پرستو رو بلند کنه که سام با شدت و اخم کنارش زد و خودش پرستو رو از روی زمین بلند کرد و پشت سر مرد راه افتاد...اشک هاش شال پرستو رو خیس کرده بود...صدای هیاهوی مردم و پیچ هاشون از پشت داشت اعصابش رو بهم میریخت...پرستو رو که توی دوتا دستاش بود رو گرفت تو دست چپش و برگشت و رو به مردم داد زد:

سام:نمایش تموم شد...تشریف ببرین سر زندگیتون....

و بعد پرستو رو دوباره با حالت عادی تو بغلش گرفت و اروم زمزمه کرد:

سام:ببخشید اذیت شدی...

به یاد این اینکه اگه پرستو بیدار بود و حالش خوب بود و الکی الکی تصادف نکرده بود با اون صدای بلند و پر انرژی میگفت:"نه بابا ما که باهم از این حرفا نداریم!!!"البخندتلخی زد...دو باره داشت گریش میگرفت...با صدای بلند مرد به خودش اومد ک نگاهش رو از صورت بی هوش پرستو گرفت:

مرد:بیا اینجا عقب بخوابونش...

سام با دیدن مرد که کنار یه پراید مشکی ایستاده بود به خودش اومد و رفت پرستو رو عقب خوابوند و خودش هم کنارش نشست...جاش تنگ بود...مرد با سرعت به سمت بیمارستان میروند و سام هم تو دلش دعا دعا میکرد که اتفاق خاصی برای پرستو نیوفتاده باشه...مرد انقدر با سرعت روند که بعد سه چهره دقیقه ماشین دم در بیمارستان ایستاد...سام انقدر هول بود که حتی زحمت تشکر از اون مرد رو هم به خودش نداد و با استرس از ماشین پیاده شد و پرستو رو تو بغلش گرفت...حتی به حرف های اون مرد که میگفت:

مرد:من بمونم یا دیگه نیازی نیست؟!؟

هم هیچ توجه نکرد...به سمت بیمارستان دووید و به محض اینکه پاش رو توی بیمارستان گذاشت شروع کرد به داد و بیداد کردن:

سام:پرستار...تصادف کرده...

همه ی پرستار ها ریختن بیرون...رو به پرستاری که یه پرونده توی دستش بود و داشت از رو به رو میومد و پرونده رو میخوند داد زد:

سام:خانوممممم...ازتون خواهش میکنم...

پرستار با داد هایی که سام میزد سرش رو از توی پرونده بیرون کشید و با حالت عصبی گفت:

سام:چه خبرته اقا؟!؟!چرا داد میزنی؟!؟!ینجا بیمارستانه!!!

بعد رو به پرستار های دیگه کرد و گفت:

پرستار: همه برین سر کارتون...مشکل رو خودم حل میکنم...

جمعیت کم کم به اندک رسید...

سام با کلافگی و نگرانی از حال پرستو به پرستار نگاه کرد...پرستار پوفی کشید و پرونده رو داد دست یک پرستار دیگه و راه افتاد و گفت:

پرستار: بیاین دنبالم...

سام با عجله دنبال پرستار راه افتاد...پرستار که اسمش هم لیلا عباسی بود و میشد از روی لباسش فهمید در حین حرکت که بود پرسید:

پرستار: تصادف کرده؟؟؟

سام با صدای خیلی اروم و استرسی که اصلا پرستار نشنید گفت:

سام:اره.

پرستار که فکر کرد سام جوابش نداده اخمی کرد و به سرعتش افزود...به اتاق معاینه که رسیدن پرستار گفت:

پرستار: زود باش بزارش اینجا تا دکتر بیاد...

سام پرستو رو روی تخت گذاشت و با استرس بالا سرش ایستاد...با خود فکر کرد چه بیمارستانی! انگار نه انگار که تصادف شدید بوده...توی فکر بود که صدای پرشتاب قدم های دو نفر توی اتاق پیچید و سام سرش رو بلند کرو به دکتر و پرستار خوشگلی که پشت سرش بود نگاه کرد و گفت:

سام: آقای دکتر تو رو خدا زود باشین...

دکتر با مهربونی سری تکون داد و بالا سر پرستو مشغول معاینه کردنش شد...در حین معاینه رو به پرستار گفت:

دکتر: اینایی که میگم رو بنویس تو پرونده...

پرستار با اون ناخن هایی که لاک قرمز زده بود برگه ال پرونده ی پرستو رو کنار زد و با صدایی پر از ناز گفت:

پرستار: بله...

دکتر: پاهای هر دو عکس گرفته بشن...نود در صد پای راست شکسته...دست ها همین طور...فک کنم دست چپش م شکسته...مهر ه های کمرش هم آسیب دیده ولی خیلی جدی نیست...بسنریش کنین...

دکتر رو به سام گفت:

دکتر: باید خدا رو شکر کرد که مغزش آسیب ندیده...واقعا شانس اوردید...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

دکتر: چه نسبتی با شما دارن!؟

سام بدون فکر و اروم گفت:

سام: نامزدمه!

دکتر سری تکون داد و بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شد...پرستار همه ی چیز های لازم رو یاد داشت کرد و رو به سام که داشت با نگرانی و چشم هایی به اشک نشسته پرستو رو نگاه میکرد با عشوهِ گفت:

پرستار: اقا ی محترم شما برید صندوق و هزینه ها رو حساب کنید...

سام پرستار رو کنار زد و به ارومی و لختی از اتاق خارج شد...

بعد از رفتن به صندوق و راست و ریست کردن کار های بیمارستان پرستو روی صندلی بیمارستان نشست...

پرستو رو برای گرفتن عکس از استخوان دست و پاش برده بودن...سنگینی نگاهی رو حس کرد...کف دستش رو از روی ریش برداشت و دنبال کسی که داشت نگاهش میکرد گشت...دم رختکن پرستار ها به پرستار خانم داشت با نفوذ

خیره نگاهش میکرد...سام که به خاطر اتفاق های پیش اومده و تصادف پرستو حسابی بهم ریخته و عصبی بود و دنبال بهانه میگشت که بیره به یکی و همه ی عصبانیتش رو سر اون خالی کنه به پرستار نگاه بد و تند تند انداخت و با لحنی که

اصلا به مذاق پرستار خوش نیومد گفت:

سام: چیه خانوم!؟! چرا وایسادی بر و بر منو نگاه میکنی!?!؟!!

پرستار از بد بودن لحن سام بدش اومد و اخمی کرد... با خوش فکر کرد که این پسر رو کجا دیده که انقدر به نظرش آشنا میاد؟!؟ به خاطر همین اخم و تخم و دعوا رو کنار گذاشت و با صدایی نسبتاً مهربون گفت:
پرستار: خیلی معذرت میخوام که اونجوری نگاهتون کردم... ولی برای من آشنا به نظر میرسید... من جایی شما رو دیدم؟!؟

سام با کلافگی پوفی صدا دار کشید و گفت:

سام: خانوم حالم خوش نیست... لطفاً بی خیال شید...

ولی پرستار بدون اندکی توجه به خواهش سام مبنی بر بیخیال شدن با کنجکاو پرسید:

پرستار: سارا کیانی میشناسید؟!؟!

سام با شنیدن اسم خواهرش، سارا، چشمانش درشت شد و در فکر فرو رفت... راستش چهره پرستار برای خود او نیز آشنا بود... به خاطر همین بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

سام: خواهرمه...

پرستار لبخندی زد و گفت:

پرستار: من دوست صمیمی دوران دبیرستان سارام...

سام دوباره عصبی شد با کلافگی پرید وسط حرفش و گفت:

سام: خانوم به من چه؟!؟ شما اینجا پرستارید یا...

پرستار با ناراحتی گفت:

پرستار: میخوامم بگم به سارا بگید نگار سلام رسوند...

و راهشو کشید و رفت...

سام سرش رو با بی تفاوتی تکون داد و سرش رو انداخت پایین... تو فکرش پوزخندی زد و گفت: "نمیدونه من سال به سالم خواهرم رو نمیبینم... نمیدونه همین سارا خانوم با شوهر کردنش زندگیمون رو ریخت بهم..." ولی زود از اون حالت در اومد و فکرش کشیده شد سمت پرستو... تنها چیزی که الان و تو اون لحظه بهش فکر میکرد سالم بودن پرستو بود... پوفی صدا دار کشید و سرش رو بالا آورد به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف خیره شد... توی فکر بود که صدای مردی که داشت فامیلیش رو صدا میزد توجهش رو جلب کرد... از روی صندلی مثل فشفتنه پرید و بلافاصله صدای مرد رو تشخیص داد و به سمتش دوید... با نگرانی به دکتر خیره شد... دکتر که نگاه حیره و نگران ستم رو روی خودش دید سرش رو از توی پرونده در آورد و به سام خیره شد و خندید... سام که طاقت هیچی رو نداشت با نگرانی گفت:

سام: اقا نخند! نخند! دارم از نگرانی میمیرم شما میخندید...؟!؟!؟! خوبه دیگه؟! منظورم اینه که حالش خوبه؟!!

دکتر سرش رو تکون داد و خندش رو قطع کرد و دوباره سرش رو کرد تو پرونده و گفت:

دکتر: واقعاً باید خدا رو شکر کنید که نخاع آسیب جدی ندیده... ولی الان باید دست چپ و پای راست گچ گرفته

باشن... واسه کمرش هم باید از داروخانه اون چیز هایی که میم رو تهیه کنی...

سام پرید وسط حرف دکتر و با استرس گفت:

سام: مشکل دیگه ای که نداره؟!؟ من خیلی نگرانم!! سرش اینا؟

دکتر سرش رو تکون داد و پرونده رو گرفت توی یه دستش و اون یکی دستش رو کرد تو موهای جو گندمیش و با لبخند گفت:

دکتر: نه... فقط دست پاهاش شیش تا هفت هفته تو گچ میمونه...

سام اهی کشید که دکتر بعد از مکثی نسبتاً طولانی ادامه داد:

دکتر: خیلی دوستش داری؟؟؟

سام هم با شنیدن سوال دکتر شوکه شد و هم تعجب کرد... ولی بعد به خودش اومد و لبخند تلخی زد و زیرلی و اروم گفت:

سام: خیلی بیش تر از خودم...

دکتر لبخندی به سام زد و گفت:

سام: طبقه ی سوم اتاق ... اونجا اتاقشه...

سام بعد از حرف دکتر بلافاصله خدافظی کرد و با سرعت رفت بیرون بیمارستان... چشم چرخوند تا سوپر مارکتی پیدا کنه و به سرعت سوپر مارکتی اونور خیابون مشاهده کرد و زخیابون رد شد و وارد سوپر شد... انواع و اقسام اب میوه ها و کمپوت ها رو برداشت و بعد از خالی کردن مغازه پولش رو حساب کرد و از مغازه رفت بیرون... بنده خدا جیبش خالی شده بود... ولی همش تودلش میگفت فدای به تار موی پرستو...

دوباره با سرعت از خیابون رد شد و وارد بیمارستان شد و رفت طبقه ی سوم... اتاق پرستو رو بلافاصله پیدا کرد و

حواست بره تو که پرستاری با صدای جیغ جیغویی داد زد:

پرستار: اقا کجا؟؟؟ به نظرتون هشت شب وقت ملاقاته؟ بفرمایید بعدا تشریف بیارین...
سام با غیظ گفت:

سام: خانوم مثلا پرستار به قول هم کارتون اینجا بیمارستانه صدا تو ننداز رو سرت!
وبعد از کنار پرستار رد و شد و رفت پایین... میدونست که آگه از اون خانوم جیغ جیغو خواهش کنه که بذاره پرستو رو ببینه اون نمیداره... به خاطر همین روی صندلی همون طبقه نشست و کیسه ی کمپوت ها رو گذاشت رو زمین و چشمش رو بست... انقدر خسته بود که بعد از پنج دقیقه چشمش گرم شد و به خواب رفت...
با صدای پیچ پرستار ها گوشه ی چشمش رو باز کرد... هوا روشن بود... گویا صبح شده بود... با خواب الودی و تعجب به اطرافش نگاه کرد... پرستار ها و دکتر ها در حال رژه رفتن بودن و گاهی نگاهی بش مینداختن... خمیازه ای بی صدا کشید و فکر کرد "من اینجا چه غلطی میکنم؟؟؟"

خیلی طول نکشید همه چی یادش اومد... اهی کشید و نگاهش رو به کیسه ی کمپوت ها دوخت... خودش داشت از گشنگی ضعف میکرد ولی باز هم تو فکر این بود که پرستو شکمو تا حالا هیچی نخورده... به ساعت مچی تو دستش نگاه کرد... عقربه های ساعت نه و ربع رو نشون میدادن... اهی زر لبی گفت و غر زد... پس کی میتونم پرستو رو ببینم؟! سرش رو که بالا گرفت دکتر پرستو رو دید... دووید سمتش و گفت:
سام: آقای دکتر؟؟؟

دکتر داشت با سرعت میرفت ایستاد و برگشت و به سام نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:
دکتر: سلام پسر جوون...

سام سعی کرد لبخند بزنه ولی زیاد موفق نبود به خاطر همین بیخیال شد و گفت:
سام: سلام...

دکتر خودش فهمید حرف سام چیه و قبل از اینکه سام برای سوالش پیش قدم بشه گفت:
دکتر: راستش دیروز که میخواستم دست و پای خانم... اممممم... اهان کیانی رو گچ بگیرم...
سام پرید وسط حرف دکتر و گفت:
سام: کیانی نه اریا فر... کیانی فامیلیه منه...
دکتر بلافاصله گفت:

دکتر: بله بله! خانوم اریا فر!

تک سرفه ای کرد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

دکتر: بگذریم! انقدر غرق خواب بودی که بیدار نشدی و من دست و پاش رو گچ گرفتم...

سام اومد اعتراض کنه که دکتر که سام حالا فهمیده بود اسمش شیخی است گفت:

دکتر شیخی: میخوای اعتراض کنی نکن! الان بهت اجازه میدم ببینیش...

سام تا حرف دکتر رو شنید سرو پا گوش شد و کلا مسءله ی گچ رو فراموش کرد و بدون توجه به دکتر و چیز های دیگه دوید سمت اتاق پرستو...

پرستاری اومد اعتراض کنه که دکتر شیخی جلوش رو گرفت و گفت:

شیخی: من اجازه دادم...

پرستار هم لال شد و چیزی نگفت...

سام انقدر هول بود از دکتر تشکر هم نکرد... وارد اتاق شد و دنبال پرستو گشت... پرستو تو دست و پای گچ گرفته و

سرم به دست روی تخت خواب بود... مریض های دیگه هم همین حالت رو داشتن...

سام به ارومی به سمت تخت پرستو رفت و نایلون خرید ها رو کنار تخت گذاشت... گوشه ی تخت بیمارستان نشست و

به چشمای سرد و بسته ی پرستو که قبلا شاد و پرانرژی و براق بودن خیره شد...

گریش گرفته بود ولی خودش رو کنترل کرد... زود از کنار تخت بلند شد و دستش رو کرد تو چشمش... دست هاش رو

از گوشه ی چشم هاش در آورد دوباره به پرستو خیره شد... مثل خل ها یه دفعه با سرعت از اتاق رفت بیرون...

دیدن پرستو ی همیشه شاد و شنگول تو اون حال و هوا واسش خوب نبود...

پرستاری که اول از همه اون رو توی بیمارستان دیده بود رو از دور دید و با سرعت رفت سمتش و گفت:

سام: ببخشید میتونم بیرسم خانوم اریا فر کی بهوش میاد؟؟؟

پرستار به سام نگاه کرد و انگشت اشاره اش رو به سمتی گرفت... سام نگاهش رو دنبال کرد و به پرستاری خیلی عشوہ ای رسید... پرستار اول گفت:

پرستار: تصادفیه؟! اممم... فکر کنم اریا فر و باید از اون بیرسی... بیرو از اون بیرس...

سام سری تکون داد و رفت سمت اون پرستار... دستش رو جلوی صورت پرستار تکون داد که متوجه سام بشه... پرستار

لب های رژ خوده و قرمزش روی هم فشاد داد و نگاهش رو سمت سام کشید... سام بی تفاوت گفت:

سام: همیشه به من بگین خانوم اریا فر کی بهوش میاد...؟؟؟
پرستار ادامشش صورتیش رو باد کرد و سرش رو تکون داد و بعد کرد تو کامپیوتر...
بعد از لحظه ای پرستار گفت:
پرستار: همونیه که تصادف کرده بود؟
سام بلافاصله هول هول گفت:
سام: اره...

پرستار سرش تکون داد و گفت:
پرستار: به احتمال زیاد تا دو سه ساعت دیگه... چون سرش آسیب ندیده که... دست و پاشم تو بیهوشی گچ گرفتن... سرش
یه آسیب جزئی دیده که زود حل میشه... جای نگرانی نیست...
سام نفسش رو با صدا بیرون داد و سرش تکون داد و رفت روی صندلی نشست... تنها چیزی که تو ذهنش تداعی میشد
این بود که خدا رو شکر که سرش آسیب ندیده!!! صدای شکمش بلند شد... تازه فهمید که چقدر گشسته! واسه سام یه روز
غذا نخوردن خیلی بود!!! با خودش فکر کرد "میرم یه چی میخورم و زود بر میگردم" از جاش پا شد و از بیمارستان زد
بیرون... محیط بیمارستان حالش رو بهم میزد... از صحبت هاش با پرستو هم فهمیده بود پرستو هم از محیط های این
مدلی متفکره... چون با روحیه ی شاد بزرگ شده... با به یاد آوردن صورت شاد و خندون پرستو ناخود آگاه لبخندی روی
لبش نشست... خیلی پرستو رو دوست داشت... نه!!! نه!!! اون عاشق پرستو بود...
یهو یاد ماشینش افتاد... پوفی از سر بی حالی و خستگی کشید... ماشینش دم خونه ی پرستو اینا جا مونده بود... اصلا حال
ندشت بره و ماشینش رو برگردونه... پرستو هم یکی دو ساعت دیگه بهوش میومد... الان رفتن کار درستی نبود...
راه افتاد که شاید یه فست فودی چیزی پیدا کنه و یه چی بخوره... از دور یه ساندویچ فروشی دید و سررعتش رو بیش
تر کرد... رفت تو ساندویچی و سه تا هات داگ خرید و بیرون اومد... خرج بیمارستان پرستو کیف پولش رو خالی کرده
بود... از بی حالی حتی نمیخواست بره کارت ش رو از خونش برداره... میخواست انقدر بشینه تا پرستو بیدار شه... بهوش
بیاد و دوباره تو چشمش نگاه کنه... خیلی دش میخواست پرستو بخنده... ولی خودش هم خوب میدونست که وقتی پرستو
بهوش بیاد لبخند و خنده ای در کار نخواهد بود... خبر مرگ پدر و مادرش رو داده بودن... حق داشت که...
ساندویچش رو خورد و اون دوتا رم گرفت تو دستش و به سمت بیمارستان راه افتاد... پرستار پرستو رو که دید دووید
سمتش و گفت:

سام: خانوم...؟؟؟

پرستار با شنیدن صدای سام سرش رو بلند کرد و به سام خیره شد و گفت:

پرستار: بله...؟؟؟

سام اهی کشید و گفت:

سام: بهوش نیومد؟؟؟

پرستار سرش رو گرفت پایین و مشغول فکر کردن شد و بعد سریع سرش رو بالا آورد و رو به سام گفت:

پرستار: چرا چرا اریا فر بود فامیلیش دیگه؟ پرستو فک کنم؟

سام سرش رو به معنای تایید تکون داد و سریع عجل گفت:

سام: اره اره!

پرستار: بهوش اومده همش داره گریه میکنه ما هم هر چی بهش میگی اوم باشه گوش نمیکنه...

سام با شنیدن حرف پرستار اخمی کرد و گفت:

سام: خواهش میکنم بزارین ببینمش...

پرستار کمی من و من کرد و گفت:

پرستار: اممممم... باشه میتونید...

سام بدون هیچ حرفی دووید سمت اسانسور و رفت طبقه ی سوم... صدای گریه ای کل طبقه رو برداشته بود... اشک تو

چشمش جمع شد... میدونست پرستو... سریع دووید سمت اتاقش... صدای جیغ جیغ های پرستار که از پرستو میخواست

گریه نکنه و اروم باشه بدجور رو نرو سام بود... سام با شدت در و باز کرد... پرستار از دیدن چهره ی اخمی سام

بدجور ترسید و لال شد... ولی نگاه سام روی پرستو بود که پتو رو کشیده بود رو سرش و با گریش کل ساختمان

بیمارستان رو برداشته بود و گذاشته بود رو سرش... نگاهش رو به سختی از پرستوی قایم شده زیر پتو گرفت و به

پرستار دوخت و با صدایی نسبتا بلند و خشن گفت:

سام: خانوم محترم این چه طرز برخورد با یه مریضه؟؟؟

پرستار از لحن محکم و صدای بلند سام جا خورد و بی صدا از در اتاق رفت بیرون... بلافاصله بعد از اینکه پرستار

پاش رو از گذاشت بیرون، سام با قدم هایی سست و شل به تخت پرستو نزدیک شد... اشکش داشت در میومد... نصف بدن

پرستو تو گج بود... پای راستش رو که اویزون کرده بودن و گج گرفته بود و دست چپش هم... نمیتونست صورتش رو ببینه... پرستو خیلی بلند گریه میکرد... تو دل سام غوغایی بود... اشک های پرستو حسابی بهمش ریخته بود... به تخت که رسید پلاستیک ساندویچ از دستش رها شد و زانو زد جلوی تخت پرستو... حالا درست نزدیک پرستو بود... با صدایی ارومی گفت:

سام: پرستو...

یهو صدای گریه ی پرستو قطع شد... پرستو با دست سالمش یواش یواش پتو رو کشید پایین و سرش رو به سمت سام چرخوند... بهم خیره شده بودن و هیچی نمیگفتن... ولی ناگهان پرستو دوباره زد زیر گریه... سام که هول کرده بود فوری سر پرستو رو تو بغلش گرفت و گفت:

سام: پرستو اشک نریز... دلم واست تنگ شده...

پرستو سرش رو از تو بغل سام در آورد و اشک هاش رو پاک کرد... انگار یه خورده اروم شده بود... با صدایی که کم از ناله کردن نداشت گفت:

پرستو: سام...؟؟؟

سام بلافاصله با مهربونی گفت:

سام: جانم...؟

پرستو دوباره با ناله و اشک گفت:

پرستو: سام یعنی حتی نمیتونم برم سر خاکشون؟؟؟

سام داشت گریش در میومد... ولی خودش رو کنترل کرد و گفت:

سام: پرستو تو رو خدا گریه نکن... تو رو روح مامانت...

پرستو اشک هاش رو تند تند پاک کرد و به سام خیره شد... پرستو سرش باند پیچی شده بود و لباس ابی بیمارستان تو تنش بدجور تو ذوق میزد... سام لبخندی زد و سرش رو آورد جلو و گونه ی پرستو رو اروم ب*وس*ید... پرستو دوباره بغض کرد و با بغض گفت:

پرستو: سام؟؟؟

سام از بغض کردن پرستو دلش تکون خورد و گفت:

سام: جانم؟؟؟

پرستو با بغضی که داشت به گریه تبدیل میشد گفت:

پرستو: یعنی همش نقصیر منه؟؟؟ من مامان بابام رو کشتم؟؟؟اره؟! من مامانم رو دق دادم؟!

پرستو داشت اروم حرف میزد ولی یهو یقه ی سام رو کشید و فریاد زد:

پرستو: سام من بی صفتم...

سام خشک سر جاش مونده بود و پرستو یقه ی تیشرت سام تو دستش بود و داشت گریه میکرد... پرستو دوباره یقه ی سام رو تو دستش فشرد و فریاد زد:

پرستو: به من گفت بی صفت! گفت بی شرف! تو هم منو دوست نداری! من بی شرفم...

سام دست پرستو رو از یقش جدا کرد و دادی کشید که پرستو لال شد:

سام: ساکت پرستو! چی چرت میگی؟! اون زنیکه گاو یه زری زد... تو چرا میگیری به خودت! تو نه بی صفتی و نه بی شرف! مرگ دست خداس! هر کسی یه زمانی میمیره! خدا خواست مامان بابات برن به رحمت خدا... چه ربطی به تو داره! بعدانم... چرا میگی دوستت ندارم؟ عاشقت نبودم ولت می کردم میرفتم دنبال کار و زندگی... اه!

پرستو بغ کرده به سام خیره شده بود... سام رو زمین زانو زده بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود... صدای اروم و زمزمه مانند پرستو تو گوشش پیچید:

پرستو: سام...؟

سام لبخندی زد... چقدر دوست داشت وقتی پرستو این جوری اسمش رو صدا میکرد... سرش رو از تو دستاش بیرون آورد و با مهربونی گفت:

سام: جانم؟

پرستو اروم گفت:

پرستو: بغلم کن!

سام لبخندی زد... وقتی پرستو به کسی میگفت بغلم کن یعنی اوضاع روحی خوبی نداشت... سام سرش رو از محاصره ی دست هاش خارج کرد و به ارومی و نرمی طوری که دست پرستو درد نگیره بغلش کرد... پس از این همه مدت باز هم که پرستو رو بغل میکرد دلش میلرزید... پرستو اروم اروم گریه میکرد و میلرزید... داشت با خودش فکر میکرد که هیچ کس رو نداره... ولی سریع به خودش گفت سام زندگیه منه! خوب شد که اونو دارم...

پرستو خودش رو از تو بغل سام بیرون کشید و سام هم روی زمین سرد بیمارستان خودش رو ولو کرد ولی بلافاصله صدای نسبتا بلند پرستو اونو از جا پروند:

پرستو: سام کثیفه نشین!

سام با لبخند بلند شد و دولا د و گونه ی پرستو رو نرم ب*وس*ید و گفت:

سام: میرم ببینم کی مرخصت میکنن...

پرستو لبخند کم جونی زد و سام از اتاق خارج شد. داشت دنبال اون پرستار میگشت کی از دور دیدش... رفت سمتش و گفت:

سام: ببخشید خانوم پرستو اریا فر کی مرخص میشه؟

پرستار با اخم سری تکون داد و سرش رو کرد تو پرونده و گفت:

پرستار: شب میتونین بپرینش...

سام سر تکون داد و دوباره رفت سمت اتاق پرستو... زیر لبی گفت: "انگار ارث باباش رو خوردم اونجوری اخم

میکنه!!!" در اتاق رو باز کرد... پرستو بغ کرده به یه نقطه خیره شده بود... سام صداش زد:

سام: پرستو؟

پرستو از تو خیالات خارج شد و نگاهش رو سمت سام کشید و گفت:

پرستو: هوم؟

سام: شب مرخص میشی...

پرستو دوباره بدون هیچ حرفی نگاهش رو به یه نقطه دوخت... فرقی واسش نمیکرد... مثل اینکه نمیخواست هیچ حرفی

بزنه... سام اومد به تخت پرستو تکیه داد... بدون هیچ حرفی... هر دو شون به یه نقطه خیره شده بودن...

سام کم کم چشمش سنگین شد و روی صندلی کنار تخت پرستو نشست... سعی در این داشت که نخوابه... ولی انگار

نمیشد... این دو روزی که پرستو بیمارستان سپری میکرد حساسی از خوابش کاسته شده بود... چشمش کم کم روی هم افتاد و خوابش برد...

پرستو فکر کرد که سام حرفی میزنه و این سکوت عذاب اور رو میشکنه... ولی بعد از پنج شیش دقیقه نگاهش رو از

نقطه ای که بهش خیره شده بود گرفت و همون طور که سرش رو به طرف سام به خواب رفته میچرخوند گفت:

پرستو: نمی...

ولی با دیدن چهره ی مظلوم و خوابیده ی سام حرف تو دهنش ماسید... اهی نه چندان صدا دار کشید و به سام خیره

شد... تو دلش گفت: "این بنده خدا رو هم اسیر خودم کردم... حتما هم الان یاس و نگیں نگرانم میشن... وای" کمی تو جاش

جا به جا شد و به پای گچ گرفتش خیره شد... سنگینی گچ حساسی ادیتش میکرد... واسش اینکه تا یه مدت نه میتونه بره

سمت بسکتبال و نه ورجه و ورجه کنه سخت بود... ولی با خودش گفت: "اینا هیچی تکلیف منو سام چی میخواد بشه؟"

چشمش رو رو هم گذاشت بلکه بتونه بخوابه... ولی نه! انگار نمیشد... بلاخره دو روز کامل رو خوابیده بود... گرچه در

مقابل خواب هی شبونه و طولانی پرستو که بعضی موقع ها به پونزده شونزده ساعت میرسید خیلی زیاد هم به نظر

نمیرسید، ولی خوب اون موقع ها اون انرژی رو که از اون خواب های طولانی میگرفت رو همش با ورجه و ورجه و

دویدن میسوزوند... ولی حالا!...

اهی با صدا کشید... چقدر این روز ها اه میکشید و افسوس میخورد... سری تکون داد و چشمش به پلاستیک ساندویچ رو

زمین افتاد... چشمش برق زد... خیلی زیاد گشش بود... میکشش هم حاضر نبود حتی یه قاشق از اون غذا هی تهوع

اور و بد مزه ی چندش بیمارستان رو بخوره... همین که سام به فکرش بود و میدونست این اخلاق هاشو خودش کلی

بود...

اومد دولا شه که پلاستیک رو از رو زمین برداره... ولی حتی نمیتونست اندکی از جاش تکون بخوره... به سام خیره

شد... خواب خواب بود... اصلا دلش نمیومد بیدارش کنه... اصلا!!! بلاخره دو روز بود به خاطر اون اسیر شده بود... ولی

گرسنگی هم فشار زیادی روش آورده بود... غر غی کرد و زیر لبی گفت: "اه همه پرستار ها اینجا رژه میرفتن حالا گور

به گور ها نمیان یه دیقه تو ی اتاق اون وامونده رو بدن دستم من کوفت کنم"!!!

حتی تو اون شرایط هم دست از اون زبون بانمکش بر نمیداشت...!!! انج نچی کرد و خواست داد و بی داد راه بندازه که

یکی از پرستار ها بیاد و کیسه ی ساندویچ رو بده دستش ولی دوباره چشمش به سام افتاد... کلافه سر جاش وول وول

خورد... تازه متوجه شد که دستشویی هم داره!!! وای!!!

فصل دوازدهم

از زبان پرستو

ای درد بگیرین و امونده ها یکتون بیاد کمک بابا من جیش دارم...!!! تو جام هی وول میخوردم و خودمو تکون میدادم... خنده دار بود!!! در حین وول خوردن به سام خیره شدم... نخیر اصلا نباید امید پیدا کنم که این بیدار شه! وایبی نه! اصلا اوضاع ناجوره دیگه سام واقعا معذرت میخوام که مزاحم خوابت میشم...

یهو با صدایی بلند طوری که بره بیرون داد زد:

من: ای پرستار... پرستار ررررر!!! بیا اینجا! من انجام! اه کرین شماها؟! پرستار... دستشوییم ریخت!!! بدووو!!!
روم رو کردم اینور دیدم سام روی صندلی داره از خنده ریسه میره و هیچ اثری از خواب تو چهرش نیست... خوب چرا میخندی مساله حساس بود! بیشتر تو جام وول خوردم و بدون توجه به سام به در خیره شدم بلکه یه کره خری بیاد منه بیره توالت! چند ثانیه بعد طاقت نیوردم و با گفتن نچی دوباره داد کشیدم:

من: پرستار دستشویی دارم... دستشوییم ریخت! جون ننت بیا! به خدا واجبه... پرستار رررر!

پرستاری دختر سراسیمه و با رنگی پریده از داد و فریاد وارد اتاق شد و اول به سام که از خنده نمیتونست تو جاش بند بشه و بعد به من نگاه کرد... چهره ی نگرانش ناگهان عصبی شد و با صدایی نسبتا بلند گفت:

پرستار: خانوم بیمارستان رو گذاشتی رو سرت! چه خبرته... مردم و زنده شدم...

ا؟! تازه بیمارستان رو گذاشته بودم رو سرم که بعد سه ساعت اومدی؟! با لحنی حق به جانب گفتم:

من: خانوم من بیمارستان رو گذاشتم رو سرم شما بعد سه ساعت میای؟! یعنی چی؟! شاید من اینجا دارم جون میدم! شما نباید بیای سرم منو چک کنی!؟!

پرستار عصبی نگاهی به دست من که هیچ اثری از سرم روش نبود کرد... خودم هم به دست بدون سرم نگاه کردم که پرستار گفت:

پرستار: دست تو که سرم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

من: در هر حال! بایدیه سری بزنی! نمیگی شاید من بدبخت یه مشکلی داشته باشم؟

پرستار پوفی کشید و گفت:

پرستار: الان مشکلات چیه من واست حل کنم خانوم؟

من بلافاصله جواب دادم:

من: جیش دارم!

پرستار به لحظه چهرش حالت خنده گرفت ولی به سختی خودش رو جم و جور کرد و گفت:

پرستار: واسا برم ویلچر بیارم باید بری فرنگی...

با لحنی چاله میدونی گفتم:

من: نشد دیگه! تا شما بری ویلچر رو بیاری که من ریختم خواهر!

سام که تا اون لحظه داشت میخندید خندش رو به زور قطع کرد و گفت:

سام: خانوم شما برو من خودم میبرمش.

پرستار: مطمئنید؟

سام: بله!

پرستار از اتاق رفت بیرون و سام با خنده اومد جلو و گفت:

سام: ابرومون رو بردی دختر خب منو بیدار کن!

من: اخه دلم نیومد...

سام لبخندی زد و دستش رو انداخت زیر پام و من نشوند رو تخت... گفت:

سام: پرستو سه که گفتم به من تکیه بده و وایسا...

سرمو به معنیه تایید تکون دادم...

سام: یک... دو... سه.....

به سختی از جام بلند شدم و به سام تکیه کردم و به کمکش راه افتادیم سمت توالت... غر غری کردم و گفتم:

من: اه سام احساس میکنم دوویست کیلو ام!

سام خنده کوتاهی کرد و گفت:

سام: میریم عصا بگیریم...

سری تکون دادم و رفتیم و عصا گرفتیم... به کمک عصا یه کم راحت تر بود... البته یه کم فقط! به در دستشویی که رسیدیم به سختی از سام جدا شدم و گفتم:

من: اینجا دیگه نه!

خندید و رفتم تو... چیه نمیخواین که اینجا رو با جزییات توضیح بدم!؟!

در و بستم و دستم رو شستم و رفتم بیرون و دوباره اویزون سام که منتظر من دم در وایساده بود شدم... نفسی اسوده کشیدم و گفتم:

من: راحت شدم....

سام خندید که دلم ضعف رفت و خواستم ب*وس*ش کنم! هوی پرستو مکان عمومی رعایت کن!!!
دوباره رفتیم و من رو تخت بیمارستان خوابیدم... شرایط سختی بود... تکلیف منو سام دوباره بهم ریخته بود... خبر مرگ پدر و مادرم هم یه طرف دیگه... از نگین و یاس هم خبری نبود... نمی‌دونستم می‌خوام چیکار کنم... خیلی گشتم هم بود!
به یاد گشتیم سام رو صدا زد:

من: سام؟

سام: جانم؟

من: اون ساندویچ ها رو بده من بخورم...

سام لبخندی زد و دو زانو روی زمین نشست و گفت:

سام: قربونت برم گشته؟!؟

با این حرفاش قند بود که تو دل من میشدا! سر ساندویچ رو گرفت ستم و من با ولع شروع به گاز زدن ساندویچ کردم... خیره خیره نگام میکرد... ساندویچ اول که تموم شد احساس کردم سیر نشدم... ساندویچ دوم هم شروع کردم و تا بیشتر نصفش رو خوردم!

بقیش رو پچیوم لای فویل و تو کیسه دادم به سام که داشت خیره نگام میکرد و گفتم:
من: دستت درد نکنه خیلی گشتم بود...

بدون هیچ حرفی حتی بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره کیسه رو گرفت و گذاشت رو صندلی... سرش رو آورد جلو تر... درست رو به روی صورت من... مسخ عسل چشماش شده بودم که اروم گفتم:

یاس: پرستو بمیری خودمون رو کشتیم تا پیدات کردیم... چی به روزت اومده؟! چی شده هان؟
با دیدن اونها انگار داغ دلم تازه شد و زدم زیر گریه:

من: یاس ماما بابام مردن! مردن...

یاس و نگین اومدن ستم و بهت زده با هم گفتن:

یاس و نگین: دروغ نگو...

با گریه سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم... اومدن بغلم کردن... سه تایی هم دیگه رو بغل کرده بودیم... بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم و نگین گفت:

نگین: پرستو در هر صورت باید زود فراموش کنی...

راست میگفت... هر چی زود تر بهتر... سرم رو تکون دادم... یاس یهو نچ نچی کرد و رو به سام که روی صندلی داشت به ما نگاه میکرد گفت:

یاس: سلام اقا سام!

سام لبخندی کم جون زد و گفت:

سام: سلام خانوم یاس. مکتی گرد و ادامه داد... و خانوم نگین البته...

یاس یه دونه زد پس کله ی نگین و نگین هم از هیروت خارج شد و رو به یاس گفت:

نگین: چته تو باز وحشی شدی؟

یاس از بین دندان هاش گفت:

یاس: سلام کن!

نگین چند لحظه گیج به اطراف نگاه کرد و بعد به خودش اومد و به سام گفت:

نگین: اه ببخشید سلام!

سام: خواهش میکنم...

یاس سرش رو اروم آورد زیر گوشم و طوری که بقیه نشنون گفت:

یاس: شما دو تا هم که از مرز ردین! دم به دقیقه دارین از هم لب میگیرین! تو ی زمین لب! توی بیمارستان لب!

زیر لبی و حرصی گفتم:

من: خفه یاس! به تو چه اصلا؟

یاس بی توجه به من دوباره اروم گفت:

یاس: کارای دیگه نکنین یه وقت؟!؟!!

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

من: خفه شو میزمنت ها!

یاس بلند خندید که باعث شد توجه نگین و سام به ما جلب بشه و با گنگی و گیجی به ما نگاه کنن...یه لیخند مسخره و کج و کوله زدم و بعد سرم رو انداختم پایین و رفتم تو فکر...اگر مامان و بابام فوت کرده باشن، خوب من که نمیتونم بمیرم...مسلمانم!درسته که من اصلا دوره ی مهم زندگی یعنی جوونیم رو پیش مادر و پدرم نبودم و اونا هم منتظر شدن من بیام و برای بازگردوندن من هیچ تلاشی نکردن...منم که عین خیالم نبود...ولی دیگه تموم شده...منم و سام...مطمئننا اگه سام نبود دیوونه میشدم...ولی خدا رو شکر...یاید با سام حرف بزیم تا این قضیه کلا تموم بشه...تا بتونم یه زندگی خوب رو برای بار دوم شروع کنم...اره درستش همینه...
با صدای سام سرمو گرفتم بالا:
سام:یه چیزی بگین پرستو از سکوت خوشش نمیداد...
و بعد خیره شد به من...قربونت برم اگه این دو تا خرمگس معرکه نبودن میپردم ب*وس*ت میکردم...تو چشمای هم خیره شده بودیم و کاملا ضایع تو چشمای هم غرق شده بودیم و اون دو تا مشنگ هم به زور جلو خنده ی خودشون و گرفته بودن تا اینکه یاس تک سرفه ای زد و با چشم ابرو به نگین اشاره کرد و گفت:
یاس:این جا بچه نشسته جمع کنین بساط عشقوانتون رو!
نگین با غضب به یاس نگاه کرد و یهو منفجر شد و با جیغ جیغ گفت:
نگین:شعور داشته باش نگین من بچم؟
یاس با بیخیالی سرش رو به نشونه ی مثبت تکان داد...
نگین دوباره با حرص گفت:
نگین:بچه جون من شوهر دارم...

فصل سیزدهم

از زبان پرستو

از لحن گفتن نگین خندم گرفت...همچین میگه شوهر دارم انگار پنت هوس چند صد متری تو فرمانیه داره...!!!والا به خدا!
داشتم لیخند میزدم و به جر و بحث این کله پوکا گوش میکردم که یهو نگین حالت تهاجمیش با یاس کاملا غیر منتظره اروم شد و با ناز انگشتی که توش حلقه یا همون نشونش رو که تو خواستگاری وقتی بله داد دنتش کردن رو آورد جلو چشم یاس و گفت:
نگین:یاس بترک من شوهر دارم تازه حلقه هم دارم ببینم حلقه کوی؟تو که شوهر نداری!
و بعد قاطی خنده های منو سام کوتاه خندید و درست مثل بچه ها پنج شیش ساله زبونش رو واسه یاس در آورد و ذوق کرد...
یاس که خندش گرفته بود یه دونه زد پس کله ی نگین و گفت:
یاس:اخ من ببینم اونی که عاشق تو شد...بعد از این همه سال هنوز مثل دختر بچه ها ی سه سالس!دختره ی خرس گنده خجالتم نمیکشه میاد تو روی من وایمیسته و چار تا ناز و ادا هم میاد میگه من شوهر دارم!!!خدایا به این هم میگن دوست؟
تو اون لحظه اصلا فکر نمیکردم که مامان بابام مردن...اصلا به این فکر نمیکردم که با سام قراره چیکار کنیم...اصلا به این فکر نمیکردم که میخوام با این چار تن گج توی لنگام چه غلطی میخوام کنم...!!!فقط داشتم به شر و ور هایی که این دو تا اوشکول تپه واسه هم میبافتن میخندیدم...سام هم خیلی اروم و نا محسوس مثلا میخندید و لا ضایه بود داره میخنده!!!چی میگم واسه خودم؟!منم خلم به خدا!!اه!
یاس یهو با یه جهش پرید سمت من ولی نه سمت من پرید پشتم و با فاصله ی نزدیک خودش رو چسبوند به من...انقدر سریع پرید که یک لحظه شوکه شدم و ترسیدم...
با حرص گفتم:

من: چته تو عین جنی ها یهو میبری اینور اونور؟!؟! به دیقه بشین سر جات دیگه نفله! شیطونه میگه با همین گچ دستم بزیم فک هر دوشون رو بیارم پایین ها!

یاس مثل بچه های دبستانی که سر کلاس خوراکی میخورن معلم از شون میگیره سرش و انداخت پایین و با یه ببخشید زیر لبی رفت سمت نگین و چند لحظه جلوش و ایساد و بعد یهو زد پس کلش که نگین گفت:

نگین: اواس چی میزنی؟

یاس یکی دیگه زد که نگین بلند تر گفت:

نگین: اچته تو؟

یاس با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و حرص در ار گفت:

یاس: همین جوری میخواستم با بچه ها دور همی بخندیم!...

چشمای سام گرد شد... پروردگار! اینا رو از کودوم جهنم دره ای ورد داشتی انداختی به جون من بد بخت؟! الان این سام با خودش میگه چه رفیق های خل و چلی داره! خودش هم که از اونا خل و چل تر انگار نه انگار شوک بهش وارد شده...

با تداعی شدن این موضوع اهی کشیدم و سعی کردم فکر رو خالی کنم... تموم شد و رفت... اینا همه تموم شدس نباید ذهنمو مشغول کنم!!! لبخندی به چل بازیا یاس و نگین زد که یاس بلند شد و دست نگین رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

یاس: خیلی خب پرستو منو نگین میریم خونه هر وقت مرخص شدی منتظرتم!

نگین پرید بهش و با حالت تهاجمی گفت:

نگین: منتظرتم یعنی چی منتظرتم! منو ادم حساب نمیکنه بیسور!!!...

و بعد چشم غره ای بامزه رفت... یاس ایشی کرد و گفت:

یاس: ما رفتیم! با اجازه اقا سام ببخشید مزاحم شدیم! پرستو تو خونه مبینمت!

و بعد دست نگین رو که داشت غر غر میکرد و معلوم نبود چی میگفت رو مثل بچه ها کشید و برد بیرون که نگین بلند گفت:

نگین: بای!!!

بعد از خدا فظی رفتن بیرون و من موندم و سام... سام چند لحظه بعد از اینکه نگین و یاس رفتن سکوت رو شکست و گفت:

سام: برام تعریف نمیکنی؟! چند وقته با این دخترا دوستی؟!؟

لبخندی کوتاها به یاد خاطره های جوکمون با این دو تا کله پوک زدم و نگاهش کردم و گفتم:

من: از اول دبیرستان...

سام: هم سنین؟؟؟

سر مو تکون دادم و گفتم:

من: اره چطور؟

سام: اچه فکر کردم اونی که نامزد داره کوچیک تره! پس چرا بش میگین بچه اون که همسن شماس....

خندیدم و گفتم:

من: چون منو یاس درشتیم ولی نگین مثل بچه ها کوچولو و ریز موند بعدشم یاس ادینتش میکنه چون نگین از اینکه یکی

بش بگه و بچه و جوجه بدش میاد شدید!!!!...

سام سری تکون داد و با خنده گفت:

سام: من واقعا فکر کردم تو خیلی شر و شیطونی! ولی مثل اینکه این دو تا از تو خیلی بدترن!

نچ نچی کردم و سرمو به نشونه منفی تکون دادم و با شطونی گفتم:

من: نشد دیگه اقا سام! اینا که اولش اینجوری نبودن... دبیرستان که با هم دوست بودیم من هی اتیش میسوزوندم ولی

این دو تا میترسیدن! من از اولم فعالیت بدنیم زیاد بود میدونی چرا؟

سام: خب چرا؟

اخمی کردم و گفتم:

من: خب چرا نداره فعالیت بدنیم زیاد بود دیگه!

سام گیج سرشو تکون داد و با منگی گفت:

سام: خوب خودت گفتی میدونی چرا!!! منم گفتم چرا!!

با اخم و دست سالمم کلمو خاروندم و با گیجی گفتم:

من: من؟! من کی گفتم میدونی چرا؟! نه! من نگفتم تو هم زدی!

سام با گیجی نگاهش رو از من گرفت و به در دوخت:



سام:گفتی!نه!نگفتی!
 اینا رو اروم گفت و بعد بلند ادامه داد:
 سام:چرا یادمه خودت گفتی!
 من:نه من نگفتم!
 سام مطمئن گفت:
 سام:چرا گفتی!
 منم بدتر با لجبازی ادامه دادم:
 من:نه من نگفتم!
 سام لبخندی زد و گفت:
 سام:چرا گفتی!
 منم لبخندی زدم و گفتم:
 من:نگفتم!
 سام:گفتی!
 من با لجبازی بدتر:
 من:نگفتم!
 سام بدتر از من با لجبازی:
 سام:گفتی!
 من با لبخند و بدتر از اون:
 من:نگفتم!
 سام:چرا گفتی!
 منم لبخندی زدم و گفتم:
 من:نه من نگفتم!
 سام:گفتی!
 من:نگفتم!
 سام:گفتی!
 من:نگفتم!
 انکار دو تامون داشتیم از این لجبازی و بحث و کل کل لذت میبردیم که سام بیهو با کلا فگی گفت:
 سام:خیلی خوب نگفتی!
 لبخندی شیطانی زدم و گفتم:
 من:قهر نکن حالا!!!
 سرشو که تو دستاش کرده بود رو آورد بالا و اروم خندید و گفت:
 سام:پرستو من اخر سر از دست تو میمیرم!
 گوشه ی لبم رو سفت گزیدم و گفتم:
 من:خدا نکنه اونوقت اگه تک زبونم لال زبونم لال...
 بعد بین انگشت شصت و اشاره ی دست سالمو محکم گاز گرفتم و ادامه دادم:
 من:بمیری من چیکار کنم...اصلا تو چجوری دلت میاد منو تنها بزاری و بری به دیار باقی!خدا نکنه!!!...
 :
 سام:گاز نگیر عشقم...دردت میگیره!خب!؟!!

اخ که چقدر این پسر مهربون بود...!!!ناخود آگاه با اون سه تن گچی که بسته بون به ریشم پریدم بغلش که شوکه شد و خندش گرفتم:سام تو چرا انقدر مهربونی!?!هان!?!من چرا این جور نیستم!?!
 هیچی نگفت که احساس کردم پام داره اذیت میشه به خاطر همین از بغلش اومدم بیرون و رو تخت جا به جا شدم که گفت:
 سام:اشتباه نکن تو از منم مهربون تری...
 هه!
 من:هه!!!تا حالا کسی بهم نگفته بود مهربون!

سام که وایساده بود رفت نشست و گفت:
سام: میدونی چیه؟! وقتی بد خلقی میکنی، لج بازی میکنی، شیطوتی میکنی، اذیت میکنی یا مثل بچه ها قهر میکنی یا حتی وقتی فوش میدی... همیشه گفت بد اخلاقی یا تو قلبت لکه و این شر و ورا!!! هیچ ربطی نداره وقتیدلت مهربون باشه هر کدوم از این کارا هم بکنی مهربون میمونه... ولی وقتی کسی دلش مهربونه ولی تمیخواه مهربون باشه... خب نیست! اصلا منم همین طوری بودم...!!! مثل سگ پاچه گیر و بد اخلاق!!! چون من نمیخواستم مهربون باشم... یه کار کردن که یادم رفت اصلا این کلمه یعنی چی!... ولی وقتی تو رو دیدم اصلا نا خودآگاه اول با تو مهربون شدم بعد با اطرافیانم رفتارم بهتر شد... دو روی سکه!!! اصلا نمیفهمم تو با من چیکار کردی! چیکار کردی?!?!
بهش خیره شده بودم و به حرفاش گوش میدادم... حرفاش که تموم شد خندیدم و گفتم:
من: نمیدونم از خودت پرس!

اون با من چیکار کرده بود؟! منی که یه عمر کارم سر کار گذاشتن و اسکل کردن پسرا بود حالا عاشق یکی از اونا شده بودم!!! من با اون چیکار کردم نه اون با من چیکار کرد...
هر دو تو فکر و سکوت بودیم که در باز شد و یه پرستار دختر با یه چهره ی ملیح که خیلی به دل میشست اومد تو و با لبخند گفت:

پرستار: خانوم اریا فر شما مرخصین میتونین تشریف ببرین برگه ی ترخیصت رو دکتر امضا کرد...
در جوابش لبخندی زد و روم رو کردم سمت سام و گفتم:

من: سامی لباسم که چیزیش نشده که؟؟؟
سام سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و رفت لباسم رو از توی یه نایلکس در آورد و داد دستم...
مثل گیجا به لباس خیره شدم الان با این دستا پای علیم من چطوری لباس تنم کنم؟! چقدر هم ریلکس رفت نشست سر جاش!!! نابغه!!!

با دست سالم سعی کردم که لباس مزخرف و منگلیسمیه زشت و رنگ و رو رفته ی(!!!) بیمارستان رو خارج کنم انقدر با خودم کلنجار رفتم که اخر سر خسته شدم و سرمو مثل جغد چرخوندم و به سام که به من خیره شده بود خیره شدم و گفتم:

من: نابغه مگه نمیبینی نمیتونم چرا نمیای کمک...؟؟؟
سام بدون حرف از جاش پاشد و رفت زیپ لباس بیمارستان رو که پشتش بود کشید پایین... اخه این چه مدل لباس بیمارستانیه که زیپش پشتشه؟! والا من تجربه نداشتم! زیپ رو کشید پایین و بعد اومد رو به روم و سر شونه های لباس رو کشید و لباس رو در آورد... از زیر لباسم که هیچی تنم نبود! اصلا حواسم نیست چار ساعته خیره شده به سوتین من مرتیکه هیز!!! دستمو جلوی صورتش تکون دادم تا به خودش بیاد... دستم رو حصار بدنم کردم و گفتم:
من: مانتوم رو بده انقدر هیز بازی در نیار!!!

خندید و نگاش رو جمع کرد و رفت مانتوم رو بیاره... حالا خوبه خیلی هیگم خوب نیست یعنی چند تا نقص توش داره ولی بعضیا میگن همین نقصایی که من میگم قشنگن... مثلا سینه های من از بقیه هم سن و سالام بزرگ تره ولی نگین و یاس میگن قشنگه... با اینکه درستم ولی شل و ول و پخ نیستم که بریزم و بدنم تا حدودی به خاطر بسکتبال سفته!!!

منو دیدین تو سخت ترین شرایط دارم از بزرگی سینه و سفت بودن بدن حرف میزنم منم تپه ای هستم
واسه خودم ها!!!

سام پس از سه سال مانتوم رو آورد و داد دستم و من پوشیدم... داشتم دکمه های اخر رو میبستم که سام گفت:

سام: میگم پرستو؟!!

بدون اینکه سرم رو بیارم بالا گفتم:

من: هان؟!!

سام: هان چیه پرستو یه خورده عشق و علاقه به خرج بده!!!...

اروم خندیدم و گفتم:
من: جونم عشقم؟!؟
سام با شیطونی گفت:
سام: میگم اگه شلوارت رو میخوای دراری من اینجا هستم ها!!!
با خونسردی گفتم:
من: سام همین گچ پام به این گندگی رو رو سرت اسباب میکنم!!!
سام بلند خندید و واسه اینکه مثلا راحت باشم رفت از اتاق بیرون... حالا خوبه همه جامو دیده ها! نه همه جامو البته!!!
شلوار رو با هزاران بد بختی پوشیدم و شال رو از اذانه انداختم رو سرم... داد زدم:
من: سام؟؟?
هنوز سین سام از دهنم خارج نشده بود که سام اومد تو... با تعجب گفتم:
من: سام این دور و بر چادر مادری چیزی زده بودی؟!؟

ادامه ی فصل سیزدهم
سام بلند خندید و گفت:
سام: نه بابا همینجا بودم میخواستم پیام تو...
سرمو تگون دادم و اهان کشیده ای گفتم... اووووووم خدایا من چرا سام رو صدا کردم؟!؟! خاک تو سرت پرستو الان فک میکنه ایستگاه کردیش!!! چشممو ریز کردم و به مغزم فشار اوردم بلکه یادم بیاد واس چی صداش کردم... اه... لعنتی من چرا انقدر شوتم...؟!؟!
سام با شنیدن صدای بلند و هول من از جا پرید:
من: اهان اهان اهان یادم اومد یادم اومد...
سام انگشتش رو به نشونه ی هیس یا همون لال شو ی خودمون گذاشت رو دماغش و گفت:
سام: هیسسسسس پرستو ولومو بیار پایین چی میگی؟!؟
صدام رو اوردم پایین و مثل ادم گفتم:
من: پاشیم بریم دیگه اه مثل چی نشستیم بر و بر همدیگه رو نگاه میکنیم خوب بریم دیگه!
سام بهم خیره شد و گفت:
سام: اینو میخواستی بگی که انقدر به مغزت فشار آوردی و چشات رو ریز کردی؟!
نیشم رو شل کردم و گفتم:
من: اره دیگه!...
سرشو تگون داد و با خنده گفت:
سام: اهان فک کردم چیز مهمیه!...
بار الله ا الان با خودش میگه تو رو خدا ببین من عاشق چه مخ فندقی ای شدم...! من چقدر خنگم
اخه...! داشتیم به خودم و زمین و زمان و این زندگی نیم کوفتی فوش مثبت هیجده که نه اینایی که من میگم
واسه خودم زوده مثبت بیست و پنجه میدادم و اصلا هم متوجه نبودم سام چار ساعته که بنده خدا داره
تلاش میکنه که منو از رو تخت بلند کنه... بلاخره از فکر اومدم بیرون و به سام که با فاصله ی نزدیکی
از من ایستاده بود و دستش زیر کمرم بود نگاه کردم... همین طوری داشتیم به هم نگاه میکردیم که سام
یهو با صدایی نسبتا بلند گفت:
سام: پرستو...?
مثل فنر از جام پریدم و گفتم:

من: هان؟! میدونم خیلی بی ادبم من! سام پوفی کشید و با عصبانیت گفت: سام: نمیخواهی کمک کنی پاشیم شرمون رو از این خراب شده کم کنیم...؟! اوه اوه پرستو راست میگه دیگه این بنده خدا سعی داره تو رو با این لکه های ننگ گچی جا به جا کنه اونوقت تو تو چشمات غرق میشی؟! اه! اه! اخم کردم و گفتم: من: خب چیه داشتیم نگات میکردم! سام پوفی کشید و اروم گفت: سام: خیلی بچه ای! فوری بعد از تموم شدن حرفش گفتم: من: شنیدم چی گفتی؟! سرم رو برگردوندم سمتش دیدم با یه لبخند محو بهم خیره شده... دستمو تند تند جلو صورتش تکون دادم و گفتم: من: هوی... بیا غرق نشی... پاشو بریم.... خندید و بلند شد و کمکم کرد تا با این لکه های ننگ گنده بلند شم... خودمم خیلی به خودم فشار اوردم تا بلند شم... ویلچر کنار تخت رو کشید کنار و من خودم رو تقریباً پرت کردم روش... با این گچا پاره نشد خودش کلیه... سام ویلچر رو حرکت داد و راه افتاد... داشتیم زیر لپی با خودم غر غر میکردم که سام با خنده گفت: سام: چی میگه بچه؟! بشین دیگه... ماشین رو رفته اوردم الان سوار ماشین میشی... بی توجه به حرف ها و خود سام به غر غر های زیر لپی و زمزمه مانند ادامه دادم: من: نگاه تو رو به الله... انمردیم و ویلچر نشین هم شدیم... اه اه... مثل این ک... *و*ن گشادا! اه! سام بعد از اینکه حرف من تموم شد بلند زد زیر خنده... ای خدا شنید؟ من که اروم گفتم...! بابا من اگه شانس داشتم که ننه بابام نمرده بودن... الله اکبر! اول کن دیگه هی میخنده نگاه پرستار ها چجوری نگاه میکنن... زیر لپی به سام گفتم: من: سام لال شو همه دارن نگاهمون میکنن!... سام با زور خندش رو خورد... دیگه داشتیم از در خروجی بیمارستان میرفتیم که یهو یکی از پرستار های دختر مثل سگ پا کوتاه دور از جون! (پرید وسط راه و گفت: پرستاره! اقا ویلچر رو کجا میبری ها؟! خریدیش... یه لحظه از حرفاش عصبانی شدم و یه نگاه بد به پرستار انداختم و با اون لحنی که چاله میدونی و به قول بعضیا نرس ناک بود صدام رو انداختم رو سرم و گفتم: من: بکش کنار باو بچه جون... این بنده خدا منو با این گچ های دویست کیلویی چطوری میخواد تا ماشین بیره ها؟! فکر کرده نقشه گنج جزایر قناریه که بدزدیمش نه ابجی اینجوریا نیست یه ویلچر بدرد نخور که دو-مین دیگه تحویل میدیم... افتاد...؟ حالا برو اونور ما کار و زندگی داریم... پرستار با چشم های گشاد شده از حرف های سنگین من نگاه میکرد و توی بیمارستان سکوت کامل بود و همه پرستار بدون حرف به پرستار دختری که حالا توسط من کیک شده بود نگاه میکردن... سام تو اون سکوت اب دهنش رو قورت داد و سعی کرد خندش هم قورت بده چون کم داشت خندش میگرفت... پرستاره همچنان جلوی ما ایستاده بود و با چشمای گرد شده داشت منو نگاه میکرد که دوباره با همون لحن گفتم: من: ابجی بجنب دیگه توام باید بیان با ویلچر ببرن...؟! پرستار انگار که به خوش اومده باشه اب دهنش رو بی صدا قورت داد و بعد از رفتن چشم غره به من از جلود در رفت کنار و از اونجا دور شد.... من: اسکل!...

سام اروم خندید و در خروجی رو باز کرد و به سمت ماشینش که کمی اونورتر پارک کرده بود راه افتاد و گفت:

سام: پرستو انقدر به مردم فوش نده بلاخره اونام بنده های خدان دیگه... به این پرستار بدبخت چیکار داری؟!؟

فوری با لحنی حق به جانب گفتم:

من: حرف اضافی میزد تو پیدم بهش... خوب کاری کردم... بیش تر پرو بازی در میاورد اون بلایی که سر شریفه آوردم سرش میومد...

شیطانی خندیدم و گفتم:

من: یادته که؟!؟

سام نچ نچی کرد و گفت:

سام: بدبخت فک کنم الان بیمارستان بستری باشه! پرستو کارت اشتباه بود...

هیچی نگفتم... سامم رفت ویلچر لعنتی رو تحویل اون پرستار گو بده!!! خودمم میدونستم کارم خیلی اشتباه بود...

ولی نه! خوب کاری کردم...! از نیکه الاغ! زرت و زورت میکنه برا من! خجالتم نمیکشه از

سنتش! عوض این که دل داریم بده ننه بابام مردن میاد میگه تو کشتیشون!!! تو دقشون دادی! بیسور! خوب

کاری کردم...! اصلا کاش انقدر میزدمش که از همون جا میبردنش بیمارستان! بخش ای سی یو! از اونجا

هم سرد خونه! بعد غسل خونه! بعد بهشت زهرا! بعدم تو... استغفرالله! نگاه دارم واسه مردم چه اش هایی

مییزم...! ابا این فکر ها بین انگشت شصت و اشاره ی دست سالمم رو گاز گرفتم... دو بار! سام بلاخره

اومد و توی ماشین نشست و در و بست... استارت زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... سکوت کرده

بودیم و فقط صدای بوق ماشین ها بود که روی مخ اسکی بازی میکرد... داشتم بیرون رو نگاه میکردم که

سام سکوت رو شکست و گفت:

سام: خب... نمیخوای حرف بزنی...؟؟؟

نگاهم رو از ماشین ها تو اتوبان گرفتم و با گیجی به سام خیره شدم و گفتم:

من: منظورت چیه؟؟؟ از چی حرف بزنی؟؟؟

سام همون طور که فرمون رو به سمت کوچه میچرخوند گفت:

سام: پرستو واقعا من متوجه نمیشم! همین چند روز پیش خبر مرگ پدر و مادرت رو دادن ولی تو عین

خیالتم نیست!!! چرا!!

هنگ کردم... به معنای واقعی کپ کرده بودم... حدود یک دقیقه سکوت کرده بودم که حرف سام رو تو

ذهنم حلاجی کنم... این سام بو که این حرف رو به من زد؟ واقعا این سام بود؟ به من گفت عین خیالم

نیست... راست گفت... عین خیالم نیست...

یهو اتیشی شدم... تو کل عمرم انقدر حرصی نشده بودم... یهو سکوتم تبدیل شد به فریادی که از من بعید

بود:

من: چی میگی تو؟! هان؟! عین خیالم نیست... اره به درک که مردن... واسه من مادری کرد؟! پروانه واسه

من مادری کرد؟! انه... نکرد... مرد؟!!

چند لحظه سکوت کردم و بعد دو برابر اون فریادی که کشیده بودم صدامو بردم بالا و گفتم:

من: به درک!!! جهنم... واسم مادری میکرد... به فکر ابروی لعنتیش توی یه مشت اشغال کثافت که اسمشون

دو گذاشته بود فامیل نمی بود... اونوقت منم میشستم سر خاکش عر میزدم!

سام پرید وسط حرفم و گفت:

سام: پرستو خواهشا چرت و پرت نگو... هر چی باشه اون مادرته! یه ادم خاص... میفهمی چی میگم؟! مادر

پرستو مادر... اون نه ماه زجر کشیده تا تو رو بدنیا بیاره! بلاخره بزرگت کرده! انکرده؟! اونوقت بعد مرگش

تو ککت هم نگزیدی...

دوباره داد زدم:

من: بس کن... بعد از اینکه از اون خونه ی لعنتی مون که معلوم نبود شریفه و اون پسر کره خرش اونجا چه غلطی میکردن زدم بیرون میخواستن برم جایی که انقدر داد بزنم که بمیرم... اون زنیکه گاو وقتی گفت مامانت کلی منتظرت موند... مامانم چرا نیومد دنبالم بگرده...؟ چرا فقط منتظر موند تا مرد...؟ من وقتی یکی میخواد بیاد خونم منتظرش میشینم... دیر که کرد میزنم بهش... چرا اون فقط منتظر موند؟! ها ااا؟! ایا اون بابا مثلا عزیزم... دبیرستان که میرفتم به جایی که با منی که دخترش حرف بزنه و بگه و بخنده... میشت با همین پیام، پسر همون پیر سگ کثافت میگفت و میخندید... کم پیش میومد با من مثل یه پدر و دختر معمولی رفتار کنه... هیچی نمیگفتم... مامانم که اونجوری فقط پی رفیق بازی و رفتن خونه ی دوستا و فامیلاش بود... بازم هیچی نمیگفتم... گفتم میفهمن که من مشکل دارم که رفتم سمت گیتارم و اون شده همدم من... ولی نمیفهمیدن... به جای اینکه یه خورده به من محبت کنن... فقط میگفتن درس بخون که پس فردا جلو فامیل رو سفید شی... منو درس؟! اقا سام نه نشد منو با چی اشتباه گرفتی... من بدون محبت بزرگ شدم... تو بدهکاری بزرگ شدم... تو بی پولی بزرگ شدم... با گیتار زدن تو خیابونا بزرگ شدم... همین یاسی که اومده بود ملاقاتم... هر چی دارم از اون... میدونی چقدر بهش بدهکارم... نه نمیدونی! به اندازه کل هیکت بهش بدهکارم... ولی میدونی همه رو میریزم تو خودم... زور میکنن... میریزم تو خودم... بدبختی میکشم... میریزم تو خودم... شرمنده اینو اون میشم... میریزم تو خودم... دلم واسه مامانم تنگ میشه... میریزم تو خودم... خانوادم میمیرن... میریزم تو خودم... من از درون پیرم سام... پیر... شکستم از تو... خورد شدم از تو... ظاهرم قویه به نظرت...؟ شاید در ظاهر چیزی رو بروز ندم... ولی من از تو میسوزم...

هیچی نگفت و فقط حواسش به رانندگیش بود... چند ثانیه به همین روال گذشت که دوباره من داد زدم: من: چی شد هیچی نداری بگی؟!؟!؟

دوباره سکوت کرد و هیچی نگفت که خودمو کوبوندم به در و گفتم:

من: نگه دار... برم گمشم که توام دیگه درکم نمیکنی... نگه دار برم بمیرم سام... برم بمیرم...

انتظار داشتم بگه که نه خدا نکنه... انتظار داشتم که بگه نمیخوام نگه دارم... خودم میرسونمت...

ولی بدون حرف ماشین رو بغل کوچه نگه داشت و منم عصام رو بقل کردم و خودم رو پرت کردم

بیرون... درو به هم کوبیدم که فک کنم در غر شد و با داد و حرص گفتم:

من: خاک تو سرم با این عاشق شدنم....

به تابلوی کوچه نگاه کردم... دو تا کوچه پایین تر از خونه بودم... خوبه که زیاد دور نبودم... صدای گاز

ماشین سام که از جا کنده شد و از کوچه دور شد منو از جا پروند... برگشتم و به جای خالی ماشینش

خیره شدم...

پرستو خانوم... به همین راحتی... رفت... دلت رو خوش نکن که دیگه برگرده... که این غیر ممکنه...

همین طور که به جای خالی ماشینش خیره بودم... یهو بغص کردم... مم خیلی تنهام... هیچ کس منو دوست

نداره...

با گری اومدم که راه بوفتم... با اون پاها از اپولو هوا کردن هم سخت تر بود... به سختی راه افتادم و

پیچیدم تو کوچه... اشک هام همین طور میومد پایین... دیگه غروب بود و هوا داشت تاریک

میشد... غروب شهر یور....

تو راه بودم و انقدر نفس زده بودم از درد که داشتم میمردم... تازه کلی هم گریه کرده بودم... خیلی

سخت بود... خیلی سخت... تا حالا تو کل عمرم انقدر از راه رفتن بدم نیومده بود و انقدرم سخت یه مسیر

نسبتا کوتاه رو طی نکرده بودم... وسط کوچه پایینی نسبتا خلوت ایستادم تا نفسی تازه کنم... حتی با اون

عصای لعنتی چسکی که سام برام گرفته بود اون کوچه رو طی کردن واسه من چلاغ از فتح کردن قله ی

دماوند تو چله زمستون سخت تر بود... ایستاده بودم... گریه و خستگی خیلی بهم فشار آورده بود... ای تو

روح سام... تو روحی که پاهام به چیز رفت... نفسی عمیق کشیدم ...

صدایی باعث شد سرم رو بیارم بالا...

- هوی دختره... گریه نکن حالا... یا خودش میاد یا خبر مرگش... ولی اگه خبر مرگش اومد من هستم... حالا چرا چلاغ شدی...؟ زدتت؟ چرا نمردی حالا؟
به پسر بسیار لاغری که به دیوار تکیه داده بود و یکی از پاهاشم بالا بود و فک کنم به زور سنش به هیجده میرسید خیره شدم... وسط گریه پوزخندی زدم گفتم:
من: جوجه فکلی من حداقل شیش هفت سال از تو بزرگترم... ننه ی ننت بهش یاد نداده که کره خرش رو از وسط خیابون ها جمع کنه نه؟؟؟ منم الان اعصاب مصاب درست حسابی ندارم... راتو بکش برو خونتون با عروسک هات بازی کن...

پسره ی جوجه مثلا عصبانی شد و تکیش رو از دیوار گرفت و اومد رو به روم و گفت:
پسره: مثلا میخوای چیکار کنی!؟

تقریبا هم قد من بود... به نگاه تمسخر امیز بهش انداختم و بعد سریع جدی شدم و تمام زور دست سالم رو جمع کردم و هیکل نحیفش رو هول دادم که از پشت با شدت خورد زمین و بعد گفتم:
من: بیا برو باو بچه جون من اگه بخوام از امسال توی توله سگ بترسم که باید برم بمیرم...
انقدر محکم هولش داده بودم از پشت رو زمین دراز کشیده بود و کمرش رو گرفته... بود... خوبه چلاغم... والا...

پوزخندی زدم و اومدم از کنارش رد شم گه پامو گرفت منم که دنبال این بودم که حرصم رو سر یکی خالی کنم از همون جا با کتونی هام یه لگد تو صورتش خوابوندم که دستش صورتش جمع شد و بلافاصله دستش رو گرفت جلو صورتش... اقا پسر خوب شد با پایي که گچ گرفته شده بود بت لگد نزدم... ولا مغرت میپاچید کف زمین... خنده ی کوتاه و غمگینی کردم و گفتم:
من: نا همینجا نزدم بکشمتم گمشو... هرررری....

پسره همون طوری که دستش به صورتش بود پاشد و دووید و از سمت مخالف من از کوچه خارج شد... بیخیال به راهم ادامه دادم... من اگه نتونم حریف این کثافتای خیابونی نشم که دیگه بهم نمیگن پرستو... جوجه ها!

اشک های روی صورتم رو پاک کردم و بیحال زنگ رو زدم... انقدر به پاهام فشار اومده بود احساس میکردم سه کیلو متر رو باکفش پاشنه بیست سانتی دوویدم... یاس در و اومد از تو باز کرد و خنده ای که رو لباس بود با دیدن چشم های اشکی من خشک شد و گفت:
یاس: چی شده پرستو؟! ایت چه و عضیه...؟ سام کوش...؟

بعد سرش رو از در آورد بیرون و تو کوچه رو دید زد بلکه سام رو پیدا کنه... بیحال کنارش زدم و خودمو کشوندم تو... نا توی وجودم نبود... داشتم میمردم... انگار مرگ جلوی چشمام بود... هه... چلاغ... در و بست و دنبالم اومد و به زور دستم رو گرفت و کمک کرد تا درست راه برم... منو کشوند سمت مبل و تقریبا پرتم کرد رو مبل... با عصبانیت گفت:

یاس: چه مرگته پرستو...؟

بعض کردم و هیچی نگفتم....

یاس: چته هان؟!؟

سکوت...

یاس: چی شده؟ بنال...

بازم سکوت کردم که بلند تر داد زد:

یاس: میگی چه دردته یا نه؟!؟

بغضم شکست و صدای گریم کل خونه رو برداشت... یاس با چشم های گرد شده از تعجب به من خیره شد و رفت تو شوک... لابد باور نمیکرد که پرستویی که هیچی واسش مهم نیست اینجوری عر بزنه!... چند ثانیه بعد یاس از تو شوک اومد بیرون و اومد سمت من و از جلو بغلم کرد گفت:

یاس: پرستو خره من چی شده!!!؟

تو رو خدا رفیقه ما رو نگاه... تو اوج بد حالی می‌گه خرم چطوره!
با گریه گفتم:

من: یاس سام باهام قهر کرد...! باهام قهر کرد یاس! دیگه برنمی‌گرده... دیگه نمی‌اد... یاس سام دیگه
برنمی‌گرده... چیکار کنم؟ هان؟ آگه دیگه نیاد...؟ یاس... نمیتونم... دیگه نمی...
گریه بهم مجال نداد و دوباره صدای گریه کل خونه رو برداشت... یاس با مهربونی گفت:
یاس: پرستو چیز شر نگو... اون سام عاشقی که من دیدم چطوری با عشق تو چشمای تو غرق میشه... نیاد
باید تعجب کرد... شرط می‌بندم... فردا... صبح زود... موقعی که ک مثل خرس داری خر و پف
میکنی... دم دره... میاد... منم واسه اینکه اونو تنبیه کنم که دیگه نیاد با تو دعوا کنه و دل تو هم خنک
شه... میرینم به هیکلش و بدون حرف در و روش می‌بندم... خوبه نه؟!
بعد با ذوق خندید و ادامه داد:

یاس: اخ که چه حالی کنیم!

اشک هام رو پاک کردم و تلاش کردم دیگه گریه نکنم و به یاس خیره شدم و گفتم:

من: اره... یزن برین بهش... درس عبرت شه واسش... اصلا بزش!

یاس با ذوق سرش رو تکون داد و گفت:

یاس: اره... انقدر دوست دارم تر بزمن به هیکل پسرا... به حالی می‌ده... مکثی کرد و ادامه داد... اصلا

میخوای درو بکوبونم بخوره تو دماغش...؟

با اون قیافه قرمز از گریه خندیدم و گفتم:

من: نه!...

یاس بی‌توجه به حرف من دوباره با ذوق گفت:

یاس: یا بگم به په حقی رفیق شفیقم رو ناراحت کردی... بعد بزمن تو گوشش؟! هان؟! خوبه...؟ اره اینجوری

ضایع میشه مثل این فیلم تخیلی ها!!!

با خنده گفتم:

من: نه گناه داره عشقم!

یاس نچ نچی کرد و قیافش رو جمع کرد و گفت:

یاس: خاک تو سر اسکل خر عاشقت...

چند لحظه تو سکوت گذشت که بعد جدی شد و گفت:

یاس: چی شد که دعوانون شد؟

با جدیت همه چی رو واسش تعریف کردم... یاس م هیچی نگفت و فقط گوش کرد... حرفام که تموم شد
گفت:

یاس: من تو رو میشناسم... میدونم چجور ادمی هستی... اونم به چیزیش بوده که اینو گفته...

سرم رو بدون حرف تکون دادم... یاس چند تا زد ت کمرم و گفت:

یاس: من برم به چی درست کنم بریزیم تو این شیکم ها ی گرسنمون!...

من: اخ اره یاس منم گرسنمه...! زود باش!...

یاس بلند شد و راه افتاد سمت اسپزخونه و گفت:

یاس: چیش چه ارم می‌ده!

تک خنده ی کوتاهی زدم... هر کی ندونه خودم که میدونم یکی دو ساعت پیش بود که دو تا ساندویچ به

چه گندگی زدم به رگم... تازه الانم گرسنمه... کم مونده سام و یاسم بخورم دیگه!!! ووالا!

حدود یه ربع نیم ساعت بعد یاس با ماهیتابه ی املت معروفش اومد و سفره رو پهن کرد. رو میز

کوچولو... به دستمال انداخت رو سفره و ماهیتابه رو گذاشت رو شو نایلون نونم پرت کرد

کنارش... نمکدون رو برداشت و کل املت رو نمک زد... سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد و به

دنبتل چشمکی به من گفت:

یاس: حمله... با این حرف یاس دوتا بیمون مثل وحشی های نخورده حمله کردیم...

یه ربع بعد دیگه یه دونه نمک ته ماهیتابه نمونده بود... با یاس بهم خیره شدیم و یهو زدیم زیر خنده... ما خیلی... الله اکبر...

یاس بلند شد و سفره رو جمع کرد... بعد اومد کنار من که غمیرک زده به صفحه ی تلویزیون خاموش خیره شده بودم نشست... یه دونه زد پس کلم و گفت:

یاس: نمیگی نگین کوش...؟

من: کجاست؟ نامزد باز یه دیگه!...

یاس: اره...

بعد پاشد رفت و دو دقیقه بعد با سیستم موزیک خودش برگشت و جلو ی چشمای گرد شده ی من از تعجب سیستم رو راه انداخت و گفت:

یاس: پرستو خانوم واسه هیچ و پوچ ناراحتی... اگه واسه مامان باباته که نباشه... چون خیلی وقته که اونا فوت شدن و کاری از دست تو برنمیاد... اگه بخاطر سامه که من سر کل زندگی با تو شرط میبدم که میاد منت کشی... کی بهت گفتم... الانم که تک نمیتونی برقصی... من برات میرقصم خوب... گوشیش رو به سیستم وصل کرد و توی گذشیش دنبال اهنگ مورد نظر خودش گشت... چند لحظه بعد صدای اهنگ مورد علاقه ی من پیچید تو خونه:

I like the way you are driving your car

من از طرز رانندگی کردن با ماشینت خوشم میاد

I like the way you're drinking beer in the bar

من از طرز اب جو خوردنت توی بار خوشم میاد

You look so sexy, where you're from? where you are?

تو نگاه خیلی جذابی داری، از کجا اومدی اخه؟ کجایی هستی؟

You're like the sunshine

تو مثل تابش خورشیدی

Electronic, manetic, sensual

الکتریکی، مغناطیسی، جذاب هستی

No quiero que tu peiense que esto al normal

نمیخوام بهت فکر کنم این خیلی طبیعی

I'm trynna tell you travel to the galaxy

من میخوام که به سفر کهکشان ها بریم

I'm happy that you're mine

خیلی خوشحلم که تو مال منی

I'm for you, you're for me

من برای توام، توام برای منی

Un momentooooo

فقط یه لحظه

Un momentooooo

فقط یه لحظه

Un momentooooo

فقط یه لحظه

Un momentooooo

فقط یه لحظه

Yo no es come tu quieres esto hombre couente

من نمیدونم چطور اینو بگم

Pe sangro caliente pren diendo ambient

اینجا واقعا محیط روشن و گرمیه

Ye se que tus amigas no me puedenrer

من میدونم دوستای خودت رو میاری که ببینمشون

Pero que puedo hacer

من میتونم انجام بدم

Si te amo ati mujer

البته اگه تو با من باشی

Comino derecho,sacandk pecho

درست همینجا بالای قفسه سینه

La frente bien alta mirandk al techo

بالای سر و نزدیک به سقف

Si te hice da o,ya esa esto hecho

من میدونم مطمینا

Un momentoooooo

فقط یه لحظه

Un momentoooooo

فقط یه لحظه

Un momentoooooo

فقط یه لحظه

Un momentoooooo

فقط یه لحظه

Inna - Un momento

کل مدت که اهنگ چخش میشد یاس میرخصید و مسخره بازی در میوورد...ولی من حتی یه لبخند کوچولو هم بش نمیزدم...حالم خوب نبود...میخواستم بخوابم...اهنگ که تموم شد یاس کنار من ولی شد پوفی کشی و گفت:

یاس:من خیلی خرم که تو این شرایط اهنگ میزارم نه؟!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

من:من ناراحتم...میدونی که...ناراحتی من واقعا ناراحتیه...از اون ور خبر فوت مامان بابام...از اینور قهر این سام...واقعا بده...خودم میدونم که میتونم کنار بیام...ولی نه انقدر زود...

یاس نفسش رو با صدا داد بیرون و رفت رخت خواب رو آورد واسم پهن کرد...خدا رو شکر میدونست که الانه به چی اجتیاچ دارم...قبل از اینکه یاس بیاد اینجا پلاس شه حتی تشکم رو هم جمع

نمیکردم...وسط ولو میموند...الان یاس جمع میکنه...

یاس تشک رو پهن کرد و پتو و بالشتم رو آورد و انداخت و گفت:

یاس:بزار کمکت کنم بلند شی...برات لباس میارم...

اومد ستم و کمکم کرد و بلند شدم...نشستم روی تشکم و بعد با احتیاط دراز کشیدم...یاس لباس ها رو آورد و نشست رو به روم و کمکم کرد لباسا رو عوض کنم...لباس ها رو که عوض کردم یاس گونم رو ب*س* کرد و گفت:

یاس:خوب خوابی...منم الان میام که بخوابم...

لبخندی کم جون زدم و چشمام رو بستم...با وجود مشغله فکری زیادی که داشتم ولی به خاطر اون همه راهی که چلاغ چلاغ طی کردم بودم،اول فوشی نسیب روح سام کردم و بعد خوابیدم...

یه هفته بعد

با شنیدن صدای دعوی یاس با سام ریز ریز خندیدم... حال نسبتاً خوب شده بود و چون زود همه چی رو فراموش میکنم داشتم ماجراهای سنگین اخیر رو میفرستادم ته ته مغزم... با شنیدن صدای داد یاس که میگفت "اهههههه خیلی رو نرویا" سر جام سیخ شدم... ولی بعد زود اوادم بزنم زیر خنده که به خاطر اینکه سام نشنوه جلوی دهنم رو گرفتم و اروم و زیر زیرکی خندیدم...

بعد از اون روز قهر لعنتی، طبق گفته های یاس سام سر صبح اوامد در خونه برای دیدن من... من که خواب بودم اون صحنه ی زیبا رو از دست دادم ولی یاس گفت: "رفتم دم در بدون حرف بهش خیره شدم... اونم تند تند میگفت میخواد منو ببینه... منم بدون هیچ حرفی درو محکم بستم و اوادم تو" بنده خدا چهار صد بار توی این یه هفته اومده بود و دست از پا دراز تر رفته بود... هی به این یاس میگم بابا یزار بیاد حرفش رو بزنه انقدر نرین به هیکلش... ولی کو گوش شنوا...؟ میگه خوشم میاد ضایع میشه...

با صدای کوبیده شدن در توسط یاس سرم رو بلند کردم... یاس با چهره ای پیروز و با لبخند اوامد سمت من... با هم زدیم زیر خنده... وسط خنده گفتم:

من: یاس اذیتش نکن! گناه داره!

یاس: بدون زد پس کلم و گفت:

یاس: باید بدونه پرستو واسه هر چیزی اشک نمیریزه...

لبخند تلخی جاشو به خندم داد...

یه هفته بود همش تو خونه بودم... اه نمیتونستم حموم درست حسابی هم برم که...! باید قبل حموم عزا میگرفتم که این مبادا اب بره تو این گچ ها!!! اکارم شده بود خوابیدن و خندیدن به جر و بحث های سام و یاس... تازه نگین هم فردای اون روز اوامد خونه... کلی با هم حرف زدیم و مرض و دردی ز زندگیمون رو گفتیم... اییی روزگار! تازه بعضی وقتا هم نگین و یاس دو تایی میریختن سر سام بنده خدا...! من خودم به خاطر اون حرف ها بهش حق میدادم ولی نباید ندونسته چیزی میگفت... خودم چند بار به یاس گفتم ولش کن یزار بیاد من دلم واسش تنگیده... اون میگه نه... اه! با این پای چلاغم خودم هم نمیتونم برم!...

شب شده بود... یاس رفته بود غذا بگیره از رستوران... نگین هم تازه از سرکار اومده بود و داشت چرت میزد... صدای خر و پف هاش دقیقاً مثل این بود که روی لامبورگینی زرد با کلید خط بندازی...! با حرص به قیافه ی خسته و خواب نگین در حال خر خر خیره شدم... میخواستم گچ پام رو رو مخش خورد کنم تا صداش نیاد...! با صدای زنگ نگاهم رو از نگین گرفتم... خواستم این نره خر رو بیدار کنم و بگم برو درو باز کن یاس اوادم... ولی راستش دلم نیومد... خستس گناه داره... عصام رو از کنار کاناپه برداشتم و خودمو کشوندم سمت در... دستشو گذاشته بود رو زنگ... اه! خودش میدونه نگین خوابه منم نمیتونم سریع بیام ها... نزدیک در بودم و اونم دستش روی زنگ که اخر سر با داد و فریاد گفتم:

من: اههههههه... بردار دستتو دیگه اوادم خبر مرگم....

همون موقع صدا قطع شد... با غر غر درو باز کردم... با دیدن سام دهنم باز موند... روش اونور بود و من نمیدیدم... اوامد حرفی بزنه:

سام: ببین م...

سروش رو که برگردوند و منو دید حرف تو دهنش خشک شد... تو سکوت بهم خیره شده بودیم... تازه فهمیدم که چقدر دلم واسش تنگ شده...! اه سالم نیستیم که بیریم بغلش! اه! اروم و زمزمه مانند گفت:

سام: دلم واست تنگ شده بود...

نا خود آگاه از دهنم پرید و مثل خودش اروم گفتم:

من: منم همین طور...

بهم خیره بودیم که یهو منو زد کنار و اومد تو... منو. کشوند با خودش سمت در خروجی که به زمین میخورد و منو با هزار بد بختی برد سمت زمین... انگار میخواست چیزی بگه... رو به روم ایستاد... نمیدونم چرا ولی به من و من افتاده بود... آخر سر کلافه از من و من کردناش گفتم: من: سام چی میخوای بگی پام درد میکنه ها!

یهو با سرعت نور رفت تو و یه صندلی آورد و منو نشوند روش... هیجی نمیگفت که دوباره گفتم: من: سام حرفت رو بزن!

سام: منو بخشیدی...؟

زرشک! اینو میخواستی بگی خودتو کشتی؟! من: به شرط اینکه دیگه بدون اینکه ندونسته زر زر نکنی اره!

سام اول با شنیدن لحن حرف من چشماش گرد شد از تعجب ولی رود خودش رو جمع کرد اروم خندید که نزدیک بود غش کنم... اخ دلم ولسه خنده هاش تنگیده بود... سرش رو بلند کرد و به چشمام خیره شد...

احساس کردم اون حرفی که میخواد بزنه رو نزد... چون دوباره کلافه به نظر میرسید... با من و من یهو از رو زانو بلند شد و صندلی رو از زیر گرفت و منو با صندلی بلند کرد ترسیدم و خودم رو جمع کردم و با اخم گفتم: من: چچی کار میکنی بزارم زمین... بی توجه به حرف من صندلی و منو رو برد وسط وسط زمین درست وسط خط نیمه ی بسکتبال و دوباره به سمت پایین خم شد... و ایا این کارا چیه دیگه؟! من: چیکار میکنی سام؟

سام نگاهش رو که به زمین بود رو گرفت و به دوخت و گفت: سام: پرستو میخواستم یه چیزی بهت بدم... من با خونسردی گفتم: من: خوب بده وا چرا خودتو اذیت میکنی... کلافه پوفی کشید و گفت: سام: پرستو دوستم داری؟ از تعجب چشمام گرد شد و گفتم: من: خب معلومه! اینو یه بار گفتم! سام: حاضری با من ازدواج کنی؟! یعنی قیافم قشنگ دیدنی بود اون لحظه... نیشم شل شد... فکر کنم لبخند گشادم که گوش تا گوش بودو دید... یعنی میخوام بمیرم از خوشی... تو همون حالت بودم که سام گفت: سام: جوابم رو ندادی؟ تک سرفه ای کردم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم: من: فک کنم جواب این سوالت رو هم دادم... کلافه دستی تو ی موهاش کشید و گفت: سام: میخوام دوباره بدی! با لبخند گفتم: من: کی دوست نداره با عشقت ازدواج کنه؟! قشنگ نیشش تا بنا گوش باز شد... میخواستم بگم اه اه بابا جمع کن نیشتو! خجالتم نمیکشه خرس گنده! نیششو شل میکنه واسه من... ولی به جاش گفتم: من: اقا سام غرق نشی تو خوشی... سرش رو آورد بالا و اروم خندید و گفت: سام: مگه میشه عشقم بگه عاشقمه و من غرق نشم!؟



یک سال بعد

سام: تو رو به جدت بیخیال شو!!! پرستو تو تازه رفتی سوپر لیگ... منم تازه برگشتم تیمم و دوباره کاپیتان شدم! بچه میخوای چیکار کنی؟ مگه ما چند وقته ازدواج کردیم اخه؟ زیر لبی گفتم:

من: ای من ریدم به این سوپر لیگ که ریده به زندگی ما!!!! اه!!!
مظلوماته نگاهش کردم و گفتم:

من: سام تو رو خدا! من دلم سرگرمی میخواد! نگاه بچه خوشگله! بامزس! شیرینه... تیم به درک! از ندگیم مهم تره... تو تیمت مهم تره یا من؟

منی که بغلش نشسته بودم رو بلند کرد و نشوند رو پاش و گفت:

سام: معلومه که تو! مهم تر از هر چیزی تویی! واس من... تیم به درک... ولی پرستو... من کی به کم توجهی کردم؟ کی شده که تو رو فراموش کنم؟ اصلا تو در الویتی برای من! من بتونم تو رو بزرگ کنم شاهکاره نمیخواد بچه بیاری.

بی توجه به حرفاش با لذت لبخند دستام رو اوردم بالا و ژست بغل کردن بچه رو گرفتم و مثل دیوونه ها با عشق به بچه ی خیالی و خوشگلتمو بغلم خیره شدم... نمیدونم چرا جدیدا این فکر افتاده بود تو سرم... من از بچه بدم میومد ولی وقتی نگین زایید اونم یه پسر خوشگل واقعا عاشق بچه شدم!
همین طور که زست بچه بغل کردن رو گرفته بودم گفتم:

من: سام خیلی حال میده! تازه خدا کنه چشماش به تو بره... خوشگل شه... خوشگل تر از پسر نگین خوشگل تر! به تو بره!

سام خندید و گفت:

سام: عشق منی تو که از من خیلی خوشگل تری!...

من با خونسردی گفتم:

من: نه بابا تو از من خوشگل تر یا! ولی منم دافیم برا خودم!

سام با خنده گفت:

سام: اووووف اون که بله... ولی پیش حال میده پرستو؟ من پدونه بچه دارم واسم بسه!

و به من اشاره کرد... ای بابا این که راضی نمیشه... خوب چرا دفعه اول حامله نشدم... یه قول نگین شانتست تخ... الله اکبر....

از روی پای سام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خواب... نشستم رو تخت...

از اون موقع که ازدواج کرده بودیم نه ماهی میگذشت... پدر مادر سام که فلج بودن از من خیلی خوششون میومد... کارامون زود جور شد و ازدواج کردیم... یه سری وسیله ی نو واسه اپارتمان سام خریدیم و همون جا ساکن شدیم... بدون عروسی و این خواسته ی من بود... پیششششش چیه باو حال و حوصله نداریم یه ایل رو جمع کنیم دورو برمون! نگینم رفت سر خونه زندگیش و بچه دار شد... بیشتر فک کنم همون شب اول حامله شد چون بچش الان یه ماهش بود... بی جنبه که میگن همینه! یاسم دو ماهی میشد با یه پسره تصادف کرده بود و الان با هم نامزد بودن... مثل اون رمانه اسمش چی بود؟ هر چی حالا!

با صدای باز شدن در هیچ عکس العملی نشون ندادم... سامه دیگه! سام اومد خودش رو ولو کرد رو

تخت... تی شرتش رو در آورد و پرت کرد یه گوشه... اخمی کردم و گفتم:

من: سام شلخته نباش! بعدانم چند بار بهت گفتم لخت لخت نگرد تو خونه... اه! مگه تو سرخ پوستی

اخه؟! یادتونه اون اوضاع اون موقع کمد خودمو؟!!

سام خندید و روی تخت نیم خیز شد و منو کشوند سمت خودش... ولو شدم روش رسما... تو چشمام خیره شد و موهام رو داد پشت گوشم و گفت:

سام: بچه میخوای؟

چشمام برق زدن و با ذوق گفتم:



من:اره!

خندید و گفت:

سام:بچه چون تو یه خورده خجالت نمیکشی؟!؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

من:اصلا واسم افت داره!

دوباره خندید و گفت:

سام:پرستو پس فردا از بچه خسته نشی!...

خندم گرفت...!خوبه بچه نمیخواد میخواست دیگه هیچی!بلند شدم رفتم شلوارک کوتام رو با یه شلوار

ورزشی و عوض کردم و یه بلیز استین بلند گشاد و رفتم سمت اف اف و از تصویر به بیرون نگاه

کردم...بر خرمگس معرکه لعنت!یاس و نامزدش و نگین و شوهرش و تولسون!اه!در و باز کردم و رفتم

مانتومو موشیدم و شالم سرم کردم...داد زدم:

من:سام کوشی!؟

سام:اهه دستشویی ام بابا الان میام...دوباره این مزاحمان!؟

با خنده گفتم:

من:اره دیگه پ کی باشه؟

رفتم درو باز کردم...هر پنج تاییشون با خنده به من نگاه میکردن...همشون با هم به جوز اون بچه تو

کالاسکه یا همون امیر علیه خاله با هم سلام کردم...

فقط تونستم یه چیز بگم:

من:ای تو روحاتون که نمیزارین ما به کار و زندگیمون برسیم!

سلام خدمت همه ی دوستان...خواستم حالا که رمان تموم شده ازتون تشکر کنم که واسه خوندنش وقت

گذاشتین...خیلی ممنونم...ولی باید ازتون یه عذر خواهی کنم...چون میدونم رمان ایرادای زیادی

داره...ممکنه زیاد کم کسر داشته باشه و از نظر خیلی مسخره باشه...در هر صورت منو

ببخشید...بلاخره این اولین رمانی بود که من با کمک دوست عزیزم الناز تونستم بنویسم...از همه ی

دوستانی که کمک کردن تشکر میکنم...در ضمن من این رمان رو به خاطر عشقم به بسکتبال

نوشتم...چون بی نهایت عاشقشم...امیدوارم خوشتون اومده باشه...به خاطرش زحمت کشیدم...

تشکر...

پایان

1392/9/18

21:33